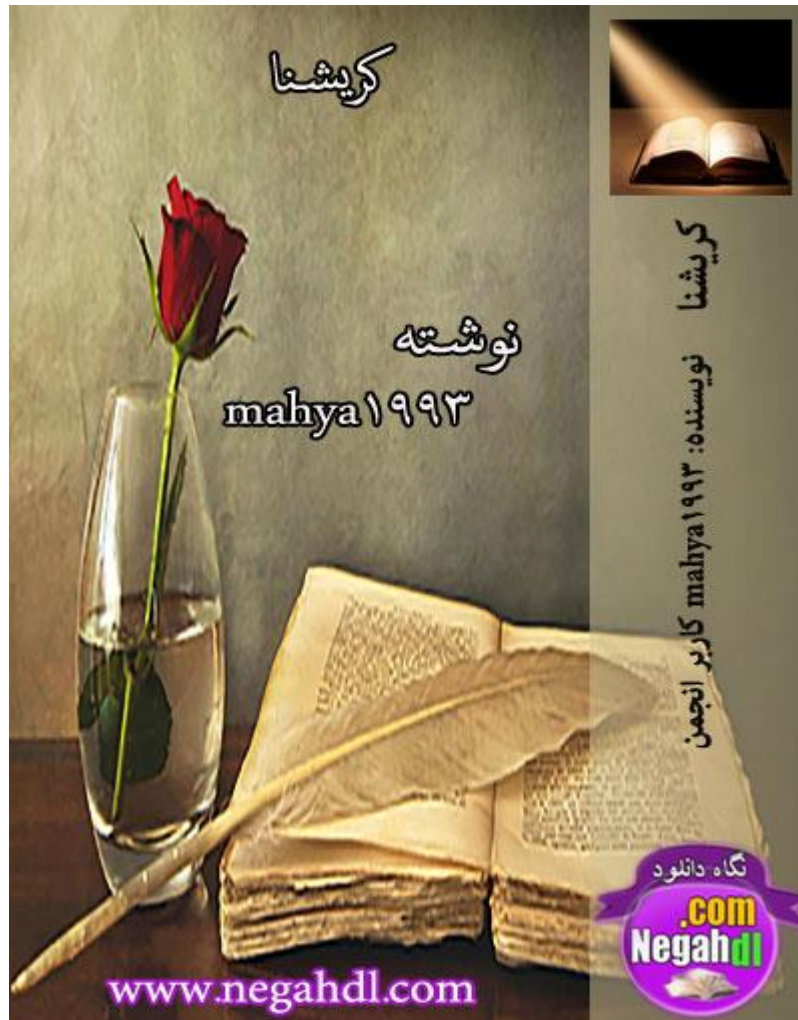


رمان کریشنا | mahya1993 کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



کتاب دوم از مجموعه فرزند آتش : کریشنا

فرزند آتش

کتاب دوم _ کریشنا

کریشنا

فصل اول :

فراموشی

نور خیره کننده هالوژن های رقصان چشمانش را می آزد. صدای قهقهه های دیوانه واری از کنار گوشش می گذشت. گیلانش هنوز تا نیمه پر بود در حالی که پردیس اصرار داشت تا گیلانی دیگر برایش بیاورد. سرش گیج می رفت. تحمل سر و صدا و نور زننده و چرخان سالن رقص برایش دشوار می نمود. پردیس دستش را گرفت او را به میانه سالن برد و چرخ زد. آیدن آه کوتاهی کشید و گفت :

- خواهش می کنم پردیس ... الان اصلا حوصلش رو ندارم ...

پردیس اخم کرد و گیلانش را تا انتها سر کشید. آیدن گونه پردیس را بوسید و ادامه داد :

- برات جبران می کنم. قول می دم.

پردیس به آیدن تکیه کرد و سرش را روی شانه او گذاشت. آیدن خواست حرفی بزند اما پسری به تلوتلو خوران به آنها بر خورد.

گیلانش با شدت به گیلان آیدن خورد و شکست. پردیس فریاد کوتاهی کشید و بازویش را گرفت. پسر که از شدت مستی تعادل نداشت

با دیدن زخم بازوی پردیس وحشت زده شد و تکه شکسته گیلان را به گوشه ای پرت کرد اما لبه تیز آن صورت پردیس را خراشید.

خون تازه و گرمی از صورت و بازوی پردیس روی زمین می چکید. خشمی بی امان آیدن را از کنترل خارج کرد. بوی تند خون

پردیس او را هر لحظه عصبی تر می ساخت . روی به روی پسر ایستاد و گفت :

- ببین چه غلطی کردی ؟

پردیس ملتسانه گفت :

- ولش کن آیدن ... من خوبم ...بیا منو برسون به یه درمانگاه ...

اما خشم دستور دیگری به آیدن می داد . تکه شیشه ای از روی زمین برداشت و گفت :

- به خاطرش تقاص پس میدی ...

دیگر افراد سالن رقص از حرکت ایستادند و به آنها نگاه می کردند . پردیس فریاد زد :

- اینکارو نکن آیدن ... خواهش می کنم ..ارزششو نداره ..

آیدن گفت :

- تو زخمی شدی پردیس ...

- یه اتفاق بود . ولش کن .

پسر به سمت آیدن یورش برد . آیدن با قدرتی فراتر از انتظار او را به زمین کوبید و تکه شیشه را زیر گلویش گذاشت و گفت :

- نباید اینکارو می کردی .

شیشه را روی صورت پسر فشرد . خون گرم و سرخی دستان آیدن را آلوده کرد . پسر فریادی بی اختیار از سر درد کشید . پردیس مج

دست آیدن را گرفت و با عصبانیت گفت :

- بهت گفتم لازم نیست ... بلند شو بریم . منو برسون بیمارستان ..

آیدن سر بلند کرد و به چشمان پردیس خیره شد . سعی کرد تا بر خشمش فایق آید . به آرامی از روی سینه پسر بلند شد و پردیس را

روی دستانش گرفت و پرسید :

- حالت خوب میشه ... نگران نباش ...

پردیس با نگاهی متعجب و مشکوک پاسخ داد :

- آره ... ولی می تونم خودم راه برم ...

آیدن پیشانی پردیس را بوسید و گفت :

- اینجوری بیشتر احساس امنیت می کنم برات .

- چطوری اینکارو کردی ؟

- چه کاری ؟

- تو اون پسره رو کوبیدی زمین با اینکه خیلی ازت قتی تر به نظر می رسید .

آیدن شانه ای بالا انداخت و گفت :

- موقع خشم نیروی آدم چند برابر میشه .

- ممکن بود بلایی سرت بیاد ...

- نگران نباش پردیس .. من به هیچ قیمتی نمی میرم .

عرق سردی روی پیشانی نشست . نفس هایش منقطع و نا آرام بود . با ترس و وحشت سر بلند کرد و از خواب بیدار شد . نگاهی به

اطراف انداخت . پردیس با بازوی باندپیچی شده و صورتی بخیه شده روی تخت بیمارستان خوابیده بود . نفس عمیقی کشید و از جا

برخاست و کنار پنجره ایستاد . نگاهش را به تاریکی شب دوخت . چراغ روشنایی خیابان اتصالی داشت و هر چند دقیقه روشن و

خاموش می شد . آیدن احساس کرد کسی به پایه روشنایی تکیه کرده است . چراغ چند بار خاموش و روشن شد و گذاشت آیدن درست

به میله روشنایی نگاه کند . آیدن احساس می کرد شخصی شنل پوش و قد بلند کنار روشنایی ایستاده اما خوب که دقت کرد کسی را ندید

. پردیس به آرامی گفت :

- نخوابیدی ؟

آیدن برای آخرین بار به پشت میله دقت کرد و وقتی نا امید شد سر گرداند و به پردیس پاسخ داد :

- چرا خوابیدم اما بیدار شدم ... خواب دیدم .

- کابوس دیدی ؟

- یه خواب همیشگی ... انگار رهام نمی کنه .

- چی ؟

- یه مرد که چشماش شبیه منه.. سبز زمردی... بهم زل میزنه و باهام خداحافظی میکنه ... و یه چشم سرخ که بهم خیره میشه و جملات

نا مفهومی میگه ... و یه دلهره عجیب که باعث میشه از خواب بیدار بشم .

پر دیس با تردید گفت :

- همه چیز درباره تو عجیبه آیدن ... همه چیز .

آیدن لبخند زد و کنار تخت پر دیس نشست و پاسخ داد :

- هیچ چیز عجیبی وجود نداره ... بگیر بخواب ... بهتره استراحت کنی .

پر دیس چشمانش را بست . آیدن دستش را میان موهایش فرو برد و به نوازش سرش مشغول شد . اما ذهنش هنوز معطوف چشمان درشت

و یاقوتی ای بود که به او زل می زد .

غروب های پاییزی به اندازه کافی برای آیدن دلگیر کننده بود ، چه برسد به آنکه باران هم ببارد . آیدن کنار پنجره اتاقش روی صندلی

گهواره ای نشسته بود و به قطره های درشت باران که به سطح دریاچه می خورد نگاه می کرد و بینابیش را تست می کرد . می

توانست موج های ریز و لرزانی را که بر اثر بارش باران روی سطح آب ایجاد می شد را ببیند . صدای شرشر باران ذهن آیدن را

مشوش می ساخت و قلب او را می فشرد . نگاهش را به درختان بلند و خیس جنگل دوخت . آلن و دیانا سوار بر اسب های درشت

اندامشان به تاخت به سمت خانه بر می گشتند . آیدن لبخند بی روحی زد . هیچ وقت کنجکاو نشده بود که آنها ساعتی قبل از غروب

آفتاب برای چه کاری به جنگل می روند . دیانا کنار دریاچه که رسید برای آیدن دست تکان داد و با صدای بلند گفت :

- ما برگشتیم عزیزم ...

آیدن هم سعی کرد پاسخ دلچسبی به لبخند او بدهد .

- عصر بخیر مامان

آلن از اسب پایین پرید و اسبها را به سمت حیاط پشتی برد . دیانا با لباسها و تنی خیس از باران وارد خانه شد .
آیدن از پله ها پایین

رفت و وارد نشیمن شد . دیانا گفت :

- عزیزم ... حتما گرسنت شده ... همین الان یه پنکیک خوشمزه درست می کنم .

آیدن ملتسمانه گفت :

- نه مامان ... پنکیک نه ... خواهش می کنم .

- خيله خب .. پس تا شام صبر کن .

آیدن شانه ای بالا انداخت . گرسنگی بهتر از تحمل پنکیک های دیانا بود . دیانا ژاکت پشمی و خیسش را روی
کاناپه انداخت . آیدن

بلافاصله آن را برداشت و با کلافگی گفت :

- ژاکت خيست رو روی کاناپه ننداز مامان ... کاش یه کم نسبت به وسایل خونت حساس بودی ... باید ببینی که
خانم راد چجوری

وسواسی و دقیق از خونه ش مراقبت می کنه .

دیانا نیم نگاهی به آیدن انداخت و پرسید :

- خانم راد ؟ مامان پردیس ؟

آیدن با بی حوصلگی پاسخ داد :

- آره .

- داری کاری می کنی از این بیشتر به رابطه با اون دختره حساس بشم .

- تو رو خدا بس کن مامان .

آیدن سرش را پایین انداخت . لکه سرخی به اندازه یک سکه روی سینه ژاکت کرم رنگ دیانا خودنمایی می کرد .
آیدن اخم کرد . می

خواست دربار لکه بپرسد . به نظر خون می آمد . اما نفهمید چرا ذهنش به اجبار این مساله را کم اهمیت جلوه می دهد . نمی فهمید

چرا زبانش به پرسش باز نمی شود . بلافاصله کنجکاویش از بین رفت و ژاکت را کنار شومینه آویزان کرد . آرن وارد خانه شد و گفت

:

- سلام آیدن ... صدای بحثون تا بیرون میومد . فکر کنم اونقدر بلند حرف می زدین که خانم راد هم شنیده باشه ازش تعریف کردی ...

آیدن خندید و پاسخ داد :

- پدر ! خانم راد گوشش مثل تو کار نمی کنه ... در ضمن ما که همسایه ای نداریم پس اهمیتی نداره چقدر سرو صا می کنیم ...

آرن بارانی اش را کنار ژاکت دیانا آویز کرد . لکه ای سرخ و بسیار کوچکی کنار آستین بارانی آرن به چشم می خورد . ذهن آیدن باز

هم کنجکاویش را سرکوب کرد . صدای زنگ در به گوش رسید . دیانا پرسید :

- کی این موقع اومده اینجا ...

آیدن به ساعت نگاه کرد و گفت :

- من باز می کنم .

در را که گشود شگفت زده شد .

- پردیس ! تو اینجا چی کار می کنی ؟

پردیس که کاملا خیس شده بود ، گفت :

- اول بذار پیام تو بعد سوال پیچم کن .

- آه .. ببخشید ... بیا تو ..

پردیس لبخند زد و وارد شد و با دندانهایی که به هم می خورد رو به آرن و دیانا گفت :

- عصر بخیر خانم و آقای کرول

دیانا با لحن خشکی پاسخ داد :

- سلام

اما آلن با لحن گرمی گفت :

عصر بخیر پردیس . خوش اومدی .

سپس چند قدم جلو آمد و کلاه و شال پردیس را از او گرفت و او را به سمت شومینه راهنمایی کرد :

- بیا ... بیا یه خورده گرم شو ...

- ممنون آقای کرول ...

پردیس روی صندلی راحتی کنار شومینه نشست و کاپشنش را در آورد و آویز کرد . برای چند لحظه به ژاکت و بارانی آلن و دیانا

خیره شد و با تردید نشست . آیدن فنجان نسکافه به دستش داد و گفت :

- نمی گی چه علتی باعث شده من سعادت دیدنت رو پیدا کنم ؟

- یه کم فکر کن . تلفن همراهم رو پیشت جا گذاشته بودم .

- خب بهم می گفתי برات می آوردمش .

- یعنی نباید میومدم اینجا ؟

- نه .. یعنی .. منظورم اینه که اینجوری ... با این مشقت ... تو بارون ... بهم زنگ میزدی ...

- شمارت رو حفظ نبودم ...

آیدن در حالی که بازوی پردیس را چک می کرد پاسخ داد :

- تلفن تنها راه ارتباطی نیست .

پردیس دست آیدن را پس زد و گفت :

- لازم نیست هر روز جای زخمم رو چک کنی آیدن ... دیگه کاملا خوب شده .

آیدن سر تکان داد و گفت :

- متاسفم ... اگه گرم شدی ... باشو بریم بالا ... اتاق من ...

- نه ... من باید زود برگردم .

- تو این بارون... شوخیت گرفته ؟
- برای شام مهمون داریم ...
- مهمونای پدر و مادرت به تو مربوط نمیشن .
- اما آیدن ..
- با من بحث نکن ... ماشین آلن تعمیرگاهه ... منم که موتور سیکلت دارم ... دیدی نمی تونی بری .
- وسیله نقلیه شخصی تنها راه جا به جایی نیست .
- اگه راه دیگه ای بود .. تو پیاده تو بارون اینجا نمی اومدی .
- پر دیس سکوت کرد و از جا برخاست و گفت :
- باشه ... تو بردی .. مثل همیشه .
- برگشت تا کاپشن و کیفش را بردارد . دوباره نگاهش روی لکه ها ثابت شد و پرسید :
- اینا خونه ؟ این لکه ها ..
- آلن بلافاصله به دیانا نگاه کرد و گفت :
- نه پر دیس ...
- اما هست ... چقدر هم عجیبه ..
- آیدن بلافاصله گفت :
- آه .. ولش کن ...
- دیانا با دندان قروچه گفت :
- چیز مهمی نیست عزیزم .. تو با آیدن برو بالا ... نگران نباش .
- آیدن دستش را دور شانه پر دیس حلقه کرد و او را به سمت اتاقش هدایت کرد . پر دیس یک بار دیگر چشم گرداند و به لکه ها نگاه کرد و
- شانه ای بالا انداخت و به همراه آیدن از پله ها بالا رفت .
- هوا گرگ و میش بود . آیدن کنار دریاچه روی کنده ی درخت کهنه ای نشسته بود و کتاب های درسی اش را ورق می زد . امتحان فردا

تنها چیزی بود که آیدن ابدًا حوصله اش را نداشت. فیزیک ... قوانین حاکم بر پدیده ها ... سرعت یک جسم در یک بازه زمانی ... شکست نور و رنگ های حاصل از منشور ... سراب ... سرعت صوت و قدرت دریافت امواج .. همه قوانینی که آیدن با آنها غریبه بود. آیدن کتاب را به گوشه ای پرت کرد و روی پاهایش تمرکز کرد. نفس عمیقی کشید و در چندین ثانیه دریاچه را دور زد. چشمانش را به نوک درخت بلندی دوخت. می توانست پرهای گنجشک کوچکی را روی شاخه درخت بشمرد. چشمانش را بست و با تمام تمرکزش گوش فرا داد. می توانست صدای تنفس سنجابی را که از درخت بالا می رفت بشنود. چشم گشود و در یک چشم به هم زدن سنجاب را از درخت جدا کرد. سنجاب تقلا می کرد که از دستش بگریزد. آیدن انگشتش را روی سینه سنجاب گذاشت. جریان خون رگهای حیوان را به راحتی حس می کرد. گویا می توانست محل دقیق شاهرگ را تشخیص دهد. نگاهش را آسمان دوخت. رنگ هایی که هرگز نامی برای آنها نیافته بود.

تمام وجودش سوالی را در درونش فریاد می زد اما بلافاصله احساس عجیبی او را به جبر از فکر کردن به سوالاتش باز می داشت.

کتابش را برداشت و دوباره به جملات کتاب فیزیکش خیره شد.

" قوانین حاکم بر پدیده های طبیعی "

نگاهش را به درختان اطراف دوخت. احساس می کرد کسی او را زیر نظر دارد. نگاهش را تیز کرد. اشتباه فکر نمی کرد با سرعتی فراطبیعی به سمت چشمان درشتی رفت که از لابه لای شاخه ها به او خیره مانده بود. جسم هم با همان سرعت از درخت فاصله گرفت. آیدن بیشتر تمرکز کرد. سرعت شخص آنقدر زیاد بود که سایه وار از میان درختان می گذشت. آیدن دوباره نگاهش را

متمرکز کرد. نمی توانست تشخیص دهد که فرد مرموز زن است یا مرد. خود آیدن هم با سرعتی بی نظیر از بین درختان لایبی می

کشید و می گذشت. نگاهش را دقیق تر دوخت. دستش را به سایه نزدیک کرد و او را به درخت کوپید. مخنثی با چشمان درشت و

کشیده و موهایی بلند به او خیره مانده بود. موجودی عجیب با گوش هایی شبیه به گوش روباه، قدی متوسط. آیدن با تعجب به موجود

خیره شد. نه مونث بود و نه مذکر. درست همانطور که آیدن حدس می زد این موجود خنثی بود.

آیدن فریاد زد:

- تو کی هستی؟

موجود زیر لب غرغر کرد، اما پاسخی نداد. آیدن او را دوباره به درخت کوفت. موجود ناله ای سر داد و با عصبانیت آیدن را هل

داد. آیدن تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. موجود در کسری از ثانیه از او فرسنگ ها فاصله گرفت. آیدن نفس عمیقی کشید

. تمام توانش را به کار بست تا نیروی جبری درونش، کنجکاویش را سرکوب نکند. اما گویی راه گریزی از این غفلت تحمیلی وجود

نداشت.

از جا برخاست و مسیر ساحل دریاچه را تا خانه در پیش گرفت. نمی فهمید چطور درونش پر از سوالهاییست که ذهنش با تمام قوا

انکارش می کند. گویی بدنش توانایی این را نداشت تا به دنبال دلیلش بگردد.

کنر یک درخت توقف کرد و به آن تکیه داد. دوست نداشت به این زودی به خانه برگردد. غرق در تفکراتش شده بود که ناگهان جسمی

سیاه پوش مقابلش ایستاد. آیدن ترسید و یک قدم به عقب برداشت اما پشتش به تنه درخت خورد. غریبه باشلقش را برداشت. مرد

جوان و ظریف اندامی با قد متوسط اما کشیده و موزون مقابل آیدن ایستاده بود. ابروان کشیده اش مانند بدون هیچ نقصی تا میان

پیشانی‌ش کشیده شده بود. چشمان درشت و گیرایی داشت و به قدری آبی و آرام بخش که آیدن تصور میکرد اقیانوسی بی انتهاست.

موهای خاکستری تیره و کوتاهش روی پیشانی‌ش ریخته بود و پوست رنگ پریده و سفیدش از چهره اش یک صورت سرد و بی روح ساخته بود.

آیدن زیر لب گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

جوان با لحن اسرار آمیزی گفت:

- آیدن کرول..

آیدن عصبی شد.

- آیدن کرول که منم.. تو کی هستی؟

- می دونم... فکر نمی کردم این شکلی باشی.

آیدن به جوان خیره شد. از حرفهایش سر در نمی آورد. جوان سری تکان داد و گفت:

- دیدارمون رو فراموش کن.

آیدن سر گیجه گرفت. همه چیز تار و مات به نظر می رسید. اصلاً به یاد نمی آورد چرا چشمانش ناگهان تار شده اس... فقط

چشمان اقیانوسی عجیبی را به یاد می آورد که به او خیره مانده بود. درست شبیه چشم های آبی ای که در خواب می دید.

یک هفته از وقتی که آئن، آیدن را بیهوش و منگ وسط جنگل یافته بود می گذشت اما آیدن هنوز نتوانسته بود آن چشمان آبی که به او زل زده بود،

را از خاطر ببرد . هر چف قدر تلاش می کرد و به هنش فشار می آورد ، قادر نبود چیز بیشتری جز همان یک تصویر به یاد بیاورد .

اما دست کم مطمئن بود اینبار رویا و خیالاتش نبوده . می توانست واقعی تر از هر چیز دیگری آن چشمها را به یاد بیاورد .

دو چرخه اش را از سکو پایین آورد و کوله اش را به دوش کشید . صدایی از پشت سرش گفت :

- سلام آیدن

آیدن سر گرداند . پردیس با کلاه ایمنی دوچرخه و دوچرخه ای قرمز در کنارش لبخند می زد . آیدن به سمت او رفت و کلاهش را

برداشت :

-سلام پردیس . خیلی دلم برات تنگ شده بود . کی برگشتی ؟

پردیس موهایش را مرتب کرد و پاسخ داد :

- دیشب . منم امروز باهاتون میام .

آیدن پردیس را در آغوش کشید و بوسید . نمی دانست چرا اینقدر دلش برای او تنگ شده است . پردیس تنها یک سفر ده روزه به کشورش

داشت اما ایده احساس می کرد اینبار بیش از دفعات قبل دلتنگ شده است . پیشانیش را به پیشانی پردیس چسباند و گفت :

- کجا بیای ؟ تو توی جاده صاف نمی تونی با دوچرخه درست راه بری ... چه برسه به کوه .

پردیس اصرار کرد :

- نه آیدن ... خودت می دونی چقدر تمرین کردم ... الان دیگه خیلی ماهر شدم .

آیدن اخم کرد :

- من می ترسم .

- بهم یه فرصت بده . خواهش می کنم .

آیدن با کلافگی گفت :

- خيله خب ... فقط تند نرو ... از کنار منم دور نشو .

پردیس جیغ کشید و بازوی آیدن را فشرد . آیدن خندید و گفت :

- حالا بریم خیلی دیر شده .

هوا بالای کوه بسیار سرد تر از آنچه که آیدن تصور می کرد بود . پردیس خود را به آیدن چسباند و گفت :

- خیلی سرده .

- وقتی رکاب بزنی کم کم بدنت گرم میشه .

آیدن و چند تن از همکلاسی هایش که در حقیقت هم تیمی اش به حساب می آمدند هر دو هفته یک بار برای تمرین بالا موهستان می آمدند

تا برای مسابقات آماده شوند . راجر ، هلن ، آنجلینا ، مت و آیدن . امروز هم که پردیس داوطلبانه برای همراهی آنها آمده بود . راجر

_ کاپیتان تیم _ با صدای بلند گفت :

- از همینجا تا ساحل دریاچه ... می دونم زیاده ... اما باید بریم .

هلن گفت :

- و اصلا برات مهم نیست که امروز از سایر روزهایی که می اومدیم سردتره ؟؟؟!!!!

راجر رو به روی هلن ایستاد و لبهایش را به صورت هلن نزدیک کرد . هلن اخم مختصری کرد . راجر در همان حالت با لحن متحکمانه

ای پاسخ داد :

- دقیقا به همین خاطر هلن ... تو امروز جلوتر از همه میری ... راهبری امروز با توئه ...

هلن صورت راجر را کنار زد و گفت :

- این عادلانه نیت .. من سه بار قبلا این کارو کردم .

راجر شانه ای بالا انداخت و گفت :

- امروز هم اینکارو می کنی .

هلن اخم کرد . آیدن خندید و به آرامی به هلن گفت :

- شاید بهتر بود باهش یه قرار میذاشتی ... یا حداقل با اون فضاخت درخواستشو رد نمی کردی .

هلن ابرویی تاب داد و پاسخ داد :

- من و اون ؟ می تونی یه درصد تصور کنی ؟!!!!

آیدن خندید و رو به پردیس گفت :

- آماده ای ؟

- آره .

راهنمایی و راهبری هلن اگرچه به خوبی راجر و آنجلینا نبود اما اشتباه فاحشی هم از او سر نمی زد . درباره پردیس هم آیدن شگفت

زده شده بود . پردیس خیلی خوب از پس رکاب زنی در پستی و بلندی های کوهستان بر آمده بود .

راجر از آیدن سبقت گرفت و کنار هلن رسید . سعی می کرد با کم کردن فاصله اش هلن را بترساند . هلن فریاد زد :

- حماقت نکن . مگه نمی بینی کنار دستم پرتگاهه ؟

راجر گفت :

- یکشنبه شب ساعت هشت ...

هلن پاسخ داد :

- محاله

راجر باز هم سعی کرد تعادل هلن را به هم بزند . آیدن فریاد زد :

- خطرناکه راجر ... بکش عقب .

راجر از روی سرمستی فریاد زد :

- یکشنبه شب ... ساعت هشت ...

آنجلینا تذکر داد:

- راجر حماقت نکن ... اینجا خیلی خطرناکه ...

اما راجر اهمیت نداد. هلن با عصبانیت راهش را کج کرد. تکه سنگ بزرگی تعادل هلن را به هم زد. هلن از روی دوچرخه پرت شد.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. آیدن در حرکت و رای تصور و سرعتی فوق تصور به سمت هلن پرید. هلن در آستانه پرت شدن از دامنه پرشیبی بود که انتهایش به رودخانه ای خشک شده می رسید. پردیس با حیرت سربلند کرد. همه مات و مبهوت به حرکت

آیدن نگاه می کردند. پردیس از مسیر خارج شد. تعادلش را از دست داد و از سرایشی تند سر خورد. آیدن که حالا با هلن روی یک

تخته سنگ فرود آمده بود با حیرت تمام به پردیس نگاه می کرد که با دستان زخمی اش شاخه خشکی را نگه داشته بود. آیدن در حالی

که از شدت اضطراب و نگرانی نمی توانست درست نفس بکشد به سمت او دوید. پردیس لبه پرتگاه بلندی گیر کرده بود. آیدن با

اضطراب به او نزدیک شد. باورش نمی شد که به همین سادگی پردیس را از دست می دهد. شاخه خشک شگست. پردیس به سمت

پایین پرت شد. تمام وجود آیدن می خواست تا برای نجات پردیس کاری کند اما احساسی عجیب و جبر آلود او را از هرگونه اقدامی

باز میداشت. گویی صدایی صاف و بی خش در گوشش انعکاس می یافت ... " و تو هرگز نمی میری تمام تلاشت رو می کنی تا به

هر قیمتی زنده بمونی ... به هر قیمتی "

نگاهی به پرتگاه انداخت محال بود پایین بپرد و زنده بماند. ندایی در درونش میگفت " اما تو برای نجات هلن رفتی " نیروی جبری

درونش پاسخ می داد " برای نجات هلن نمی مردم اما اینجا ممکنه بمیرم " ندای ملامتگرش التماس میکرد " اون پردیسه "

آیدن هم با تمام وجود می خواست برای نجات پردیس پایین بپرد . اما ندایی جبارانه دست و پایش را قفل کرده بود . ایستاد و چهره ی

نگران و نگاه عاجزانه پردیس را نظاره گر بود که ثانیه به ثانیه از او دور تر می شد . اشک در چشمان آیدن حلقه زد . از اینکه نمی

توانست تکان بخورد به خود می لرزید . نفس هایش به شماره افتاد . در یک چشم به هم زدن شاید هم کمتر . موجودی با سرعتی فرا

بشری پردیس را از میانه راه گرفت و کنار تخته سنگی صاف فرود آمد . آیدن تمرکز کرد . اما متوجه نشد چه کسی پردیس را نجات

داده است ؟

پردیس حالا آرام و بی حرکت روی تخته سنگ دراز کشیده بود . آیدن بیشتر تمرکز کرد تا صدای نفس کشیدنش را بشنود اما گویی قادر

نبود ...

-دکترش معتقد ... سخته قلبی کرده ... از شدت ترس ... آثاری از ضربه نبود ... انگار نه انگار که از ارتفاع پرت شده ...

هلن این جملات را رو به راجر گفت و به آیدن نگاه کرد . آیدن سعی کرد سرش را بالا بگیرد و به کشیش گوش فرا دهد . نمی خواست

حتی لحظه ای فکرش درگیر ماجرا شود . مدام به ذهنش نهیب می زد " بعدا دربارش فکر کن "

کشیش کتاب مقدس را بست و گفت :

- روحش قرین آرامش ... کسی هست که بخواد درباره پردیس عزیز حرفی بزنه ...

آیدن با تردید دست بلند کرد . کشیش او را به جایگاه فراخواند . آیدن با پاهایی لرزان به جایگاه رفت و به تابوت زیبای پردیس خیره

شد . واقعا نمی دانست چه باید بگوید ... فقط دوست داشت حرف بزند اما نه حرفهایی که گلویش را می سوزاند .
سری تکان داد . اشک

هایی که بی اراده از چشمش می چکید امانش را برید . با صدایی گرفته و بغضی سنگین گفت :

- من باید یه متن برای اینجا آماده می کردم ... باید از پردیس حرف می زدم . اما وقتی اینجا ایستادم انگار نمی
تونم هیچی بگم . فقط

یاد یه جمله افتادم که نمی دونم کجا شنیدم ... جمله ای که میگه بدترین روز دوست داشتن کسی روزیه که از
دستش میدی ... و من خودم

رو سرزنش می کنم . خودم رو به خاطر اینکه هنوز نفس می کشم سرزنش می کنم . به خاطر اینکه امروز تو کلیسا
ایستادم اما به جای

گذروندن بهترین روز زندگیم با پردیس دارم برای تشییع جنازش ... آه .. دلم براش تنگ شده .. همین .

بغض گلوی ایدن را می فشرد به سرعت از جایگاه پایین آمد و کنار دیانا ایستاد . راجر بلافاصله جایش را گرفت و
در حالی که به

آیدن زل زده بود ، گفت :

- به خاطر دوستم متاسفم ... اون خیلی به پردیس علاقه داشت . فکر کنم عاشقش شده بود ... برای نجات پردیس
از هیچی دریغ نکرد ...

اگه ما نبودیم به خاطر پردیس جونش رو می داد ... شگفت آورده ... من نمی تونم تصور کنم اون چطور قراره بقیه
عمرش رو بگذرونه ...

فقط می خوام بگم متاسفم رفیق ... ببخشید که نذاشتم خودت رو هم همراه پردیس پرت کنی ...

آیدن اخم کرد و سر گرداند . خشم تمام وجودش را فراگرفته بود . راجر کنایه های دردناکی نثار آیدن کرده بود . آیدن دوباره به تابوت

پردیس خیره شد . راجر رو به رویش گذشت و چشمک ریزی به او زد . آیدن مچ دست راجر را با تمام قوت گرفت و او را نگه داشت .

راجر تقلا کرد تا خودش را رها کند اما موفق نشد . در حالی که درد می کشید از آیدن پرسید :

- چی کار می کنی ؟

آیدن با خشم گفت :

- منظورت از اون سخنرانی رقت بار چی بود ؟

راجر به چشمان آیدن زل زد و گفت :

- چجوری اون کارو کردی ؟ با اون سرعت هلن رو نجات دادی ...

آیدن مچ راجر را رها کرد و گفت :

- نمی فهمم درباره چی حرف می زنی ...

- خوب هم می فهمی آیدن ... تو هلن رو به طرز ماورایی ای که من هیچ توجیهی براش ندارم نجات دادی اما گذاشتی پردیس بمیره ...

من و هلن و انجی اونجا بودیم ... خودم با چشمای خودم دیدم که چطور هلن رو نجات دادی و برای نجات پردیس رفتی ... اما ایستادی

... گذاشتی بیفته و به طرز شگفت اوری با چشمت نجاتش دادی ...

آیدن با تعجب پرسید :

- چی ؟ این چرت و پت ها چیه ؟ با چشمام !!!؟

- تو بهش نگاه کردی و اون بدون هیچ ضرب دیدگی ای روی صخره فرود اومد و اگه سخته قلبی نمی کرد الان زنده بود ...

- داری مزخرف می گی راجر .

راجر در حالی که میج دردناکش را آرام مالش می داد ، چند قدم از آیدن فاصله گرفت و گفت :

- هر سه تامون مزخرف میگی ... اما دیدیم ... با چشمامون و محاله که طبیعی باشه ... بالاخره می فهمم ... نمی تونی تا آخر

پنهانش کنی ..

آیدن رو گرداند و با نفرت گفت :

- از اینجا گم شو راجر ..

- شاید اگه زودتر نجاتش میدادی سخته نمی کرد ... شاید زنده می موند .

آیدن فریادی از سر خشم کشید و با مشت به صورت راجر کوبید . خون روی زمین پاشید . دندان شکسته ای روی زمین افتاد . راجر با

اضطراب به آیدن نگاه کرد . آیدن فریاد زد :

- اره شاید زنده می موند راجر .. شاید زنده می موند اگه تو اون مسخره بازی رو با دوچرخه شروع نمی کردی ...
پردیس زنده بود اگه

تو سر به سر هلن نمی داشتی ... راجر ... امیدوارم سرزنش هات به من ریشه در عذاب وجدانت درباره حقیقت
ماجرا داشته باشه ...

چون در غیر اون صورت تو یه عوضی بیشتر نیستی ...

آلن بازوی آیدن را گرفت و گفت :

- هی آیدن ... بسه دیگه ... بیا بریم ... درست نیست دعوا کنین ... بیا باید به تدفین برسی

آیدن با عصبانیت به همراه آلن کلیسا را ترک کرد و تابوت را مشایعت کرد . اشک هایش بی اراده روی زمین می
چکید . راجر خیلی هم

اشتباه نمی کرد . آیدن می توانست برای نجات پردیس کاری کند . حداقل تا جایی که می توانست اما ایستاد و
تماشا کرد که پردیس

چطور تسلیم مرگ می شود . نمی توانست آخرین نگاه ملتسمانه پردیس را فراموش کند و همینطور نمی توانست
از یاد ببرد که یک نفر

پردیس را بین زمین و هوا گرفته بود . نمی توانست از این بگذرد که کسی با قدرتی ماورایی پردیس را از سقوط نجات داده است .

دوباره به تابوت زل زد که برای آخرین بار باز می شد . دیدن صورت سرد و کبود و رنگ پریده پردیس باعث شد بیش از پیش برای

لبخند های شیرینش دلتنگ شود .

یک ماه گذشت . در تمام طول این ماه ایدن بارها و بارها به صخره ای رفت که پردیس از آن پایین افتاده بود . سعی داشت هر بار به

خود بقبولاند که چاره ای جز ایستادن و تماشا کردن مرگ پردیس نداشته است . می ایستاد و ساعت ها به ارتفاعی نگاه می کرد که

ذهنش او را از پرش به پایین ان باز می داشت اما صدایی در پس ذهنش به او اطمینان می داد که حتی از ارتفاعی بلندتر از این هم

می تواند بپرد . اما مثل همیشه نیرویی فراتر از اراده اش او را از اینکار باز می داشت . همیشه همین بود هر بار که عواطف و

احساساتش به او غلبه می کرد نیروی جبر درونش قوی تر از همیشه او را از عمل هر اقدام غیر طبیعی ای باز می داشت .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به عذاب وجدان و احساساتش غلبه کند . سپس یک قدم به جلو برداشت و از تخته سنگی که هرگز پایش را

فراتر از آن نگذاشته بود ، پیشی گرفت . تصویر نگاه اخر پردیس مدام درون ذهنش مانند یک فیلم چند ثانیه ای می گذشت . روی قوای

پنجگانه و نیروهای فرا طبیعی اش تمرکز کرد . گویی احساساتش کم کم محو می شد . کفشش را در آورد و با انگشتان پایش خاک و

سنگریزه های کنار صخره را لمس و چشمانش را تنگ کرد . تمام ذهنش روی زمین پایین صخره متمرکز شد . پاهایش را روی خاک

کشید و در کسری از ثانیه خودش را بین زمین و هوا رها کرد .

با پنجه ی پا روی ماسه های نرم کنار رودخانه فرود آمد . بدون اینکه حتی پاهایش درد بگیرد . به اطراف نگاه کرد . شاید منتظر بود

همان ناجی ناشناس برای او هم سر برسد . تمام وجودش از شدت غم و بغض می لرزید . روی زمین زانو زد . از عمق جان فریاد کشید

. نمی دانست چقدر طول کشید تا ساکت شود فقط احساس می کرد تار تار حنجره اش از هم گسسته می شود . صورتش از گریه خیس

بود . نزدیک آب رفت تا صورتش را بشوید . دستش را درون آب زلال و خنک رود خانه فرو برد . صدایی از پشت سرش به گوش رسید

....

- آیدن

سر گرداند . راجر بود . با همان نگاه متبخرانه و مشکوک . آیدن با کم حوصلگی گفت :

- تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

- من تمام این یک ماه رو اینجا بودم .

- عجب .. نمی دونستم اینقدر به پردیس اهمیت می دی .

- به پردیس ... نه به هیچ وجه ... این پایین ایستاده بودم که ببینم ... بالاخره می پری یا نه ...

- باز توهم زدی ... فکر کنم باید درباره ماری جوانا به پدرت تذکر بدم .

- به پدرم مربوط نیست ... توهم هم نزد من ... من همین الان دیدم که تو از اون بالا پریدی اینجا ...

آیدن خندید .

- گفتم که ... متوهم شدی .

- و البته دیدم که چطور گریه می کردی ... پسر کوچولوی خانم و آقای کرول ...

آیدن با عصبانیت به راجر نزدیک شد و گفت :

- از اینجا گم شو .

- نه ... من هیچ جا نمی رم ... تا تا تو اعتراف کنی چطور اینکارو می کنی ؟

- راجر .. بهت گفتم گورت رو گم کن .

- که بتونی بازم گریه کنی آیدی !!!

آیدن فریاد زد :

- من رو اونجوری صدا نکن .

و با عصبانیت به سمت راجر حمله ور شد و او را به زمین کوبید . خشم چنان نیرویی در وجود آیدن می جوشاند که برای خودش هم

باور ناپذیر بود . یقه لباس راجر را گرفت و او را به سمت رودخانه کشاند . راجر به شدت تقلا می کرد تا از زیر دستان آیدن نجات

پیدا کند اما قدرت بازوان آیدن به طرز شگفت اوری شکست نا پذیر به نظر می رسید . سر راجر را زیر آب فرو برد و با تمام نیرو نگه

داشت . راجر به شدت دست و پا می زد اما گویی ذهن آیدن جز به خشم به هیچ چیز دیگر اهمیت نمی داد .

راجر هنوز دست و پا می زد که ناگهان شخصی آیدن را به گوشه ای پرت کرد . حتی آیدن هم درست متوجه نشد که چه اتفاقی در

شرف وقوع است . راجر در حالی که نفس نفس می زد و مدام سرفه می کرد و آب بالا می آورد با ترس به آیدن و شخص ناشناس و که

بالاپوشی سرخ به تن داشت نگاه می کرد . آیدن از جا برخاست و گفت :

- تو کی هستی ؟

شخص ناشناس چند قدم به سمت آیدن آمد و با پشت شمشیر به شقیقه اش کوبید .

چشمانش را که گشود خود را در اتاقی قدیمی و کهنه ، روی یک تخته سنگ مستطیلی یافت . سرش هنوز گیج می رفت . صدایی گفت :

- به هوش اومدی ...

آیدن شقیقه اش را مالش داد و به دنبال مرجع صدا گشت . مرد بلند قدی با چشمانی سیاه و ردایی بلند و سبز تیره کنار تنها پنجره اتاق

ایستاده بود . موهای نیمه بلند مرد تا پایین گوش هایش می رسید و رنگ مشکی براقش جذاب می نمود . ته ریش کوچکی در انتهای چانه

مرد خودنمایی می کرد که آیدن تصور می کرد اگر نبود چهره مرد کم سن و سال تر نشان می داد . آیدن پرسید :

– من کجام ؟

مرد ابروان کم پشتش را تاب داد و گفت :

– فعلا هیچ جا ... اما الان قراره با هم یه جایی بریم .

پیش از آنکه آیدن سوال دیگری بپرسد دو زره پوش بازوانش را گرفتند و او را از پله هایی سرد و سنگی پایین بردند . آیدن که هنوز

چشمانش سیاهی می رفت با تعجب به اطراف خیره شد . کریدور ها و در ها شبیه به قصر های افسانه ای داستان های خیالی بود .

سرش را بالا آورد و از مرد سبز پوش که جلوتر از آنها راه می رفت ، پرسید :

– داریم کجا می ریم ... دیدن پرنسس سیندرالا؟؟؟؟!!!!

مرد پوزخندی زد و گفت :

نه ... میریم دیدن پادشاه .

آیدن با تعجب پرسید :

- شوخیت گرفته !؟

مرد پاسخی نداد . آیدن هم تمام طول راه را سکوت اختیار کرد اما وقتی به سرسرا رسیدند و وارد تالار تخت پادشاهی شدند ، نتوانست

سکوت کند .

- همین الان به این نتیجه رسیدم که یا خوابم و یا اون راجر لعنتی بهم ماری جوانا خورونده.

آیدن سر بلند کرد . روی بزرگ ترین و زیبا ترین تخت ؛ مردی با قد متوسط نشسته بود که موهایی تیره و لخت براق داشت و چشمانی

آبی اقیانوسی . چهره اش آرامشی وصف ناپذیر را به آیدن القا می کرد . آیدن احساس می کرد سالهاست که این مرد را می شناسد .

گویی این چشم های آبی رنگ تمام در تمام طول سالهای زندگی آیدن ، با او بوده اند . صورت مرد جوان گویی از جنس ابریشم بود چون

به همان اندازه درخشنده و لطیف به نظر می رسید . دندانهای برف گونه اش با لبخند آرام او تناسب شگفت آوری برقرار کرده بود .

مرد جوان با طمانینه ای خاص و حیرت انگیز به دسته های تخت با شکوه تکیه کرده بود و به آیدن می نگریست .
تاج ظریف و الماس

نشانی روی سر مرد جوان خودنمایی می کرد .

مرد سبز پوش رو به آیدن گفت :

- زانو بزن ... در برابر پادشاه ..

آیدن بی اراده روی زمین زانو زد . پادشاه فرمان داد :

- بلند شو آیدن .. آیدن کرول درسته ..

صدای صاف و زیر شاه اسرار آمیز به نظر می رسید . پیش از آنکه آیدن حرفی بزند . زن جوانی در لباسی فاخر و سلطنتی وارد تالار

شد . پادشاه ایستاد و او را به تخت کناری اش راهنمایی کرد . تمام سرسرا تعظیم کردند و آیدن هم به طبع .

پادشاه لبخندی زد و گفت :

- خوش اومدید بانوی عزیزم .

مرد سبز پوش نیم نگاهی به آیدن انداخت و گفت :

- ملکه ...

ملکه زن زیبایی بود با موهای نقره فام و چشمانی خاکستری تیره و لباس آبی فیروزه ایش کاملا برازنده نیم تاج
طلایی اش به چشم می
آمد .

آیدن دوباره تعظیم کرد و گفت :

- من رو ببخشین سرورم ... اما کسی نمی خواد بهم من الان دقیقا کجام ؟

مرد سبز پوش به سمت صندلی با شکوه کوچکتري نسبت به تخت پادشاه رفت و روی آن نشست و پاسخ داد :

- توی قصر ... قصر شاه کریشنا ...

آیدن چند ضربه مختصر به پیشانی زده و گفت :

- کریشنا ... شاه کریشنا ... نمی فهمم ...

موجی از حیرت و ناباوری ذهن آیدن را در هم ریخت . هضم آنچه به چشم می دید برایش مشکل تر از آن بود که
حتی بتواند به زبان

بیاورد . مرد سبز پوش رو به پادشاه (کریشنا) کرد و گفت :

- بهتون گفتم که ... هیچی یادش نیست .

کریشنا نیم نگاهی به آیدن انداخت و پاسخ داد :

- پس دربارش دروغ نمی گفت .

- من نمی فهمم ... این پسر چه ارزشی داره ... هیچ تاثیری توی محاکمه نداره ...

- صد بار برات توضیح دادم پیتر ... من نمی خوام اونو محاکمه کنم ... می خوام برش گردونم .

پیتر (مرد سبز پوش) ابرویی تاب داد و گفت :

- خودتون می دونین که برگشتنش محاله ... توی این سه سال همه راه های ممکن رو امتحان کردیم .

کریشنا از جا برخاست و رو به روی آیدن ایستاد و به چشم هایش خیره شد . سپس رو به پیتر کرد و گفت :

- این راه رو هم امتحان می کنیم . ببرینش ...

دو زرهپوش دوباره به سمت آیدن آمدند و بازوانش را گرفتند . آیدن با اضطراب فریاد زد :

- یه دقیقه ... صبر کنین .. صبر کنین ... من اصلا نمی دونم کجام ... کجا منو می برین ؟ حداقل بهم بگین چه بلایی
قراره سرم بیاد !؟

کریشنا با تعجب به آیدن خیره ماند . آیدن دست پاچه شد و ادامه داد :

- منظورم اینه که ... سرورم ... لطفا برام توضیح بدین اینجا چه خبره ؟

کریشنا با چشمان آشنا و آسمانیش نگاهی عجیب به آیدن انداخت و گفت :

- به زودی می فهمی ... دارم کمکت می کنم چیزایی رو به یاد بیاری که فراموشیش در حق تو ظلم بزرگیه !

زره پوشان آیدن را به سمت در فولادی بزرگی و سپس از پله های سنگی و سیاهی پایین بردند . کریشنا و پیتر جلوتر از همه با تردید

کنار گوش هم زمزمه می کردند . آیدن حدس نمی زد چه چیز انتظارش را می کشد اما از همان بلای ناشناخته هم می ترسید . پس از

مدت نه چندان درازی به در فولادی دیگری رسیدند . نگهبان در با دیدن کریشنا تعظیم کرد و در را گشود . کریشنا و پیتر قدم به داخل

سلول گذاشتند . کریشنا رو به زره پوشانی کرد که آیدن را نگه داشته بودند :

- تا صدایش نزدم همین بیرون نگه داریدش ...

کریشنا و پیتر راه کج کردند . آیدن گوشه‌هایش را تیز کرد . می توانست صدای کریشنا را بشنود .

- یه سوپرایز برات دارم ... برای هردوتون ... صدام رو میشنوی الویس ... این سوپرایز شامل حال تو هم میشه ... ولی من اونو به

خاطر الویس تا اینجا نیاوردم ... برای تو آوردمش ... زود باش ... به من نگاه کن . ممکنه اون تو رو یادش نیاد ... اما مطمئنم تو خوب

یادته . _ سپس فریاد زد _ بیارینش .

آیدن برای لحظه ای درنگ کرد . حتی نام الویس هم برایش نا آشنا بود . اما گویی به جز الویس فرد دیگری نیز در آن سلول آیدن را می

شناخت . به ذهنش فشار آورد . اما هیچ پاسخی دریافت نکرد . سپس با قدم هایی آرام و مردد به سمت کریشنا رفت و سر بلند کرد .

مرد قد بلندی با صورتی رنگ پریده به چوبی صلیبی شکل بسته شده بود . مرد سرش را پایین نگه داشته و چشمانش را بسته بود . بینی

کشیده و خوش فرمش و موهای لخت و مشکی او را جذاب نشان می داد . کنار صلیب روی نیمکت چوبی و کهنه یک جام پر از مایعی

نقره فام قرار داشت . کریشنا به پیتر اشاره کرد :

- یه خورده بهش بده .

پیتر سر زندانی را بالا گرفت و جام را به زور در دهانش خالی کرد . زندانی دوباره سرش را پایین انداخت . کریشنا فریاد زد :

- سرت رو بالا بگیر ... زود باش .

زندانی سرش را بالا گرفت اما چشمانش همچنان بسته بود . کریشنا با عصبانیت گفت :

- به من نگاه کن ... چشمت رو باز کن ... همین الان ..

آیدن با ترس به چهره سرد و جذاب زندانی خیره شد . احساسی او را از باز شدن چشمان مرد زندانی می ترساند . کریشنا دوباره

فریاد زد :

- زود باش .

زندانی با بی حالی و بی حوصلگی چشم گشود اما بلافاصله نگاهش روی آیدن ثابت ماند و با حیرت به او زل زد .
چشمات سرخ و

یاقوتی و براق که غمگین و اندوهبار به نظر می رسید . گویی آن چشم ها هرگز نخندیده اند . چشمانی که برای
آیدن آشنا تر از هر

چیز دیگری بود . چشمان درشت و براقی که سرخ و آبی در خواب هایش می دید . آیدن یک قدم به عقب
برداشت و زیر لب گفت :

- تو ... تو ...

کریشنا پرسید :

- هیچی یادت نمیاد آیدن ؟

آیدن به ذهنش فشار آورد . جز در روپا های تکراری اش ... هیچ چیزی به یاد نداشت .

- نه .

- خوبه ... اون کمک می کنه یادت بیاری ... _ سپس دستور داد _ رو به روی هم ببندیش ... بذار ببینم تا کی می
تونن از هم چشم

بدزدن ..

اما آیدن از زندانی چشم ندزدید هر چند زندانی دوباره سرش را پایین گرفته و چشمانش را بسته بود . آیدن را هم با فاصله اندکی از

زندانی و درست رو به روی او با غل و زنجیر به صلیب بستند . به طوری که هر کدام از آنها که سر بلند می کردند با صورت دیگری

رو به رو می شد . آیدن پرسید :

- اسم هم سلولیم چیه ؟

کریشنا خندید و گفت :

- می تونی از خودش بپرسی .

سپس درب سلول بسته شد . آیدن نیم نگاهی به زندانی انداخت و گفت :

- چشمات ... برام خیلی آشناست . اسمت چیه ؟

اما زندانی پاسخی نداد حتی یک بار دیگر نگاهش هم نکرد . صدایی از پنجره کوچک دیوار سمت راست آیدن به گوش رسید .

- اسمش آدریانه ... آدریان ...

آیدن سر گرداند . مردی سرش را نزدیک پنجره کوچک آورده بود و به آن دو نگاه می کرد . چشمان مرد درست شبیه آیدن سبز تیره و

زمردی بود . صورتش کشیده تر و خوش فرم تر از آیدن و تنها چند سال از او بزرگ تر به نظر می رسید . آیدن این چهره را به یاد

داشت . اما هر چه فکر می کرد نمی داست کجا و چگونه ؟

- من تو رو میشناسم ... اما ... یادم نمیاد کجا دیدمت ... انگار ... انگار .. _ آیدن بیشتر به ذهنش فشار آورد _
داشتی باهام خداحافظی

می کردی ...

آیدن می توانست چهره مرد را به خاطر بیاورد وقتی با لحنی دردناک با او حرف می زد . ادامه داد :

- تو من رو آیدی صدا زدی ... تو ...

مرد گفت :

- اسم من الویسه .

آیدن نیم نگاهی به الویس انداخت و پاسخ داد :

- اسم منم آیدنه .. آیدن کرول ...

مرد با لحن اندوهگینی گفت :

- می دونم .

نگاه خیره اش را از آدریان برداشت و به الویس انداخت . الویس با آرامی گفت :

- بی فایده اس آیدن .. اون بهت نگاه نمی کنه .

در تمام چند روزی که آیدن به این چوب صلیب مانند بسته شده و زندانی بود . بارها تلاش کرد تا آدریان به او نگاه کند اما فایده ای

نداشت . هر چه قدر آیدن بیشتر اصرار می کرد ، آدریان از نگاه کردن سر باز می زد . آیدن حتی تلاش کرده بود ، سر صحبت را باز

کند اما آدریان نه جواب می داد و نه به او می نگریست . الویس هم کمکی نمی کرد . به گفته خودش تلاش های بی نتیجه و مکررش

دست کم این حسن را داشت که بفهمد آدریان تا اراده نکند ، هیچ کس نمی تواند او را به کاری وادار نماید . به گفته الویس آنها سه

سال با همین وضع زندانی بودند .

آیدن نمی توانست این صبر را درک کند چرا که خودش تحمل یک روز این وضعیت را هم نداشت . در واقع اگر الویس نبود که هر از

چندگاهی با او هم صحبت شود ؛ همراهی با آدریان او را دیوانه می ساخت . با خود فکر می کرد سلول انفرادی بهتر از همسلولی بودن

و بسته شدن درست رو به روی آدریان است . اصلا نمی فهمید هدف شاه کریشنا از این کار چه می توانست باشد . اصلا ربط خودش

را به مرد جوان رو به رویش درک نمی کرد .

در واقع گاهی ساعت ها به این فکر می کرد که آیا گرفتار کابوس شده است یا همه چیز حقیقتا اتفاق افتاده ؟

ذهنش علاوه بر جدال حقیقت و مجاز به این سو می رفت که الویس را از کجا می شناسد ؟ اصلا به یاد نمیآورد که این تصویر کوتاه و

مبهم از الویس چگونه به ذهنش راه یافته است ؟

ذهنش در آن سکوت و تاریکی با او بازی های عجیبی می کرد . مدام به این فکر می کرد که آیا پدر و مادرش اکنون به دنبال او می

گردند ؟ راجر درباره او چه شایعاتی پراکنده است ؟ نمی توانست برای هیچ کدام از سوالات ذهنش پاسخی بیابد به خصوص برای مهم

ترین آنها :

آیدن الان دقیقا کجا بود ؟

برای لحظه ای به ذهنش زد :

دنیای پس از مرگ !!!

خودش نیز از این فکر به خنده افتاد . جهنمی که پادشاهش یک مرد ظریف چهره بود؟!!

احساس کرد لبخند مختصری به لبهای آدریان هم نشسته است . با تعجب به او خیره شد . صدای الویس را شنید که گفت :

- نمی خوام چیزی بگی .. سه روزه اینجا ای و هنوز از خودت چیزی نگفتی ..؟

آیدن با لحن بی احساسی پاسخ داد :

- چیز مهمی برای شنیدن نیست .. من اصلا نمیدونم چجوری اومدم اینجا .. باورت میشه .. من اصلا نمی دونم کجام ؟

- چرا باورم میشه .. آخرین چیزی که یادت میاد چیه ؟

- دوست دخترم مرد و من مدام می رفتم جایی که اون سقوط کرد و بعد ... چیزی یادم نمیاد .

آیدن راستش را نگفت . او به خوبی به یاد داشت که از آن ارتفاع بدون هیچ صدمه ای پایین پریده بود اما نمی خواست به آن اشاره

کند . آیدن نمی خواست درباره وقایع خارق العاده زندگیش صحبت کند . به ترمیم سریع زخم هایش .. به بینایی عجیبش و قدرت توجیه

ناپذیری که گاه او را می ترساند . آیدن نمی خواست به هیچ کدام از اتفاقات عجیب زندگیش اشاره کند زیرا احساس می کرد با اشاره

به آن مهر تاییدی به واقعی بودن آنها زده است . می ترسید با باور آنها مجبور باشد دنیای عجیب و غریبی که زندانی اش بود را هم بپذیرد .

الویس سری تکان داد و پرسید :

- کسی هست که نگرانت باشه ؟ پدری .. مادری .. خواهری ..

آیدن لبخند زد و ترجیه داد درباره عادی ترین مساله زندگیش صحبت کند :

- من خواهر و برادر ندارم .. اما پدر و مادر چرا .. آلن و دیانا ... و فکر کنم خیلی هم نگران منن .. مخصوصا دیانا ..

- حتما خیلی خوشبخت بودی ..

- آره .. اونا خیلی دوستم دارن .. اما ...

نگاهش را به آدریان دوخت که به زمین خیره شده بود و ادامه داد :

- همیشه انگار یه چیزی توی زندگیم کم بود ... یه خلا .. انگار از یه درد وحشتناک رنج می بردم که اصلا نمی دونم ریشش چی بود ؟

زندگی ن کامل نبود و نمی فهمم چرا ؟ انگار یه آدم عزیزی توی زندگیم رو از دست داده بودم ولی اصلا نمی دونستم کی ...

اینبار ادریان سر بلند کرد و به آیدن نگاه کرد . آیدن احساس می کرد پرده ای از اشک در ان چشمان سرخ برق می زند اما گویی

اشتباه می دید . آدریان اخم کرد و بلافاصله به زمین زل زد .

آیدن با التماس گفت :

- خواهش می کنم اگه می دونین .. من چه ربطی به شماها دارم بهم بگین .. خواهش می کنم اگه می دونین من اینجا چی کار می کنم ..

خواهش می کنم .

الویس او را دعوت به آرامش کرد :

- آروم باش آیدن . اینجوری از هیچ چیز سر در نمیاری .

- تو اگه می دونی برام بگو ... تو اینجا چی کار داری ؟ من به چه درد شاه کریشنا می خورم ؟ من چی رو یادم نیستم ؟

الویس زیر لب گفت :

- کاش می تونستم کمکت کنم .

صدایی از آستانه در سلول به گوش رسید :

- متاسفانه الویس نمی تونی .. تو از امروز به یه سلول دیگه انتقال پیدا می کنی ...

کریشنا چند قدر از آستانه در جلو تر آمد و ادامه داد :

- ببرینش ..

الویس گفت :

- من می خوام اینجا بمونم .

- اعتراض نکن الویس .. سلول جدیدت خیلی از اینجا راحت تره ... سفارشی برای خودت .

پیش از آنکه الویس حرف دیگری بزند او را از سلولش بیرون بردند . آیدن از سر استیصال آهی کشید . کریشنا در حالی که جام نقره

فام را به زور به آدریان می خوراند رو به آیدن گفت :

- مصاحبت با آدریان چطور گذشت ؟

- ترجیح می دم با الویس حرف بزنم ..

- دقیقا به همین خاطر از هم دورتون کردم .. تو باید با آدریان هم صحبت بشی ... من تو رو برای اون اینجا اوردم ..

- من اصلا اون رو نمیشناسم .

- واقعا ؟ خب پس فرصت خوبیه که بشناسیش ... از آشنایی باهش لذت می بری .

یکی از نگهبانان لقمه ای غذا در دهان آیدن چپاند و پشت سر کریشنا از سلول خارج شد . حالا آیدن تنها مانده بود با آدریان . موجود

عجیبی که با آن نوشیدنی نقره فام زنده می ماند . نوشیدنی نقره فامی که بوی گلوی آیدن را می سوزاند و تشنه اش می کرد . تمام

وجود آیدن می خواست تا محتویات جام را یکجا سر بکشد . نیم نگاهی به آدریان انداخت که همچنان به زمین می نگریست . دیگر

حوصله تلاش برای به حرف در آوردن او را هم نداشت . نمی دانست تا کی در این تاریکی مطلق گرفتار هم جواری با ادریان خواهد

ماند . اما از یک چیز مطمئن بود . اینکه او یقینا صبر الویس را نداشت .

با صدایی گرفته گفت :

- چرا نمی خوای بهم نگاه کنی ؟

آدریان ساکت ماند . آیدن اینبار با عصبانیت فریاد زد :

- لعنتی .. دیگه خسته شدم ... جواب بده دیگه .. من اینجا چه غلطی می کنم ؟ چرا تو باهام حرف نمی زنی ؟
خسته نشدی ؟

آدریان حرفی نزد . حتی نگاهش را هم به او برنگرداند . خشمی عجیب به سراغ آیدن آمد که کنترلش ناممکن می نمود . آیدن با تمام

توانش غل زنجیر ها را برای رهایی تکان می داد و زور می زد اما گویی زنجیر ها برای بازوانی بسیار قوی تر از آیدن ساخته شده

بودند . آیدن وقتی از گسستن بند ها نا امید شد با خشمی طوفانی و توامان استیصالی عاجزانه از عمق جان فریاد زد :

- ولم کنین ... ازم چی می خواین ؟ لعنت به همتون .. لعنت به تو ادریان .. لعنت به تو ..

آدریان سر بلند کرد و به آیدن خیره شد . آیدن سکوت کرد و با تعجب به او نگریست . آدریان با آرامش دردناکی رو به آیدن گفت :

- خشمت رو کنترل کن .

آیدن درماندگی و تردید گفت :

- تو کی هستی ؟

آدریان چشمان سرخش را بلافاصله از آیدن برداشت و پاسخ داد :

- چه اهمیتی داره ؟

- برای من داره ... من نمی دونم کجام .. نمی دونم چرا اینجام؟ ... نمی دونم شما کی هستین و پادشاه معتقدده من به کارش میام ... من

چی رو یادم نیست؟ چرا شاه و صدر اعظم مدام درباره فراموشی حرف می زنن؟

آدریان سکوت کرد و دیگر حرفی نزد . حتی پس از یک هفته .

آیدن با استیصال روزهای دردناکی را در تاریکی و سکوت می گذراند . از طرفی بوی تند مایع نقره فام کنار آدریان گلویش را می

سوزاند و عطشی وصف ناپذیر نسبت به آن حس می کرد . به خاطر همین عطش بود که از آدریان درباره آن مایع نپرسیده بود . گرچه

حدس می زد پرسیدنش هم فایده ای نداشت . آدریان به این نتیجه رسیده بود تا دوباره سکوت اختیار کند و چشم از آیدن بدزدد . آن روز

وقتی شاه به دیدنشان آمد ، حال و روز آیدن خوش نبود . مایع نقره ای را در فاصله بسیار کمی از آیدن قرار داده بودند . درخشش

عجیب و بوی عطشناکش ، تمام بدن آیدن را می لرزاند . نمی توانست بیش از این روی تمایل عجیبش برای نوشیدن آن سرپوش بگذارد

. احساس می کرد ذره ذره بدنش به آن مایع نیاز دارد . معجون اسرار آمیزی که عطشش رگهای آیدن را متورم ساخته بود .

کریشنا رو به روی آدریان ایستاد و گفت :

- هنوزم نمی خوای چیزی بگی؟

آدریان رو گرداند و سکوت کرد . خشم آیدن خیلی ناگهانی به فریاد بدل شد .

- هر روز میان اینجا ... بدون اینکه بهم جواب بدین ... ازم چی می خواین ؟ چرا اینجوری آزارم میدین ؟

کریشنا چشمانش را گرد کرد و گفت :

- یعنی هنوز کسی بهت چیزی نگفته ؟ یادمه خودم گفتم .. تو اینجایی تا بخش مهمی از زندگیت رو به یاد بیاری ...

- اینجا ؟ توی این سلول ؟

- البته آیدن ... تنها کسی که می تونه به یادت بیاره ... اونه ... کسی که باعث شده فراموشش کنی ..

آیدن به آدریان نگاه کرد اما آدریان باز هم از چشم در چشم شدن با آیدن سرباز زد . آیدن به خودش مسلط شد و سعی کرد از اهمیتی که این حرف برایش داشت بکاهد . سپس گفت :

- چه نفعی به حال تو داره ؟ من چه کاری با تو دارم ؟

- این دیگه به خودم مربوطه آیدن ... تو فقط باید به یاد بیاری ...

- من اصلا نمی خوام به یاد بیارم .. من رو آزاد کن و بفرست برم ... برام مهم نیست چیو فراموش کردم .

کریشنا رو به روی آیدن ایستاد و گفت :

- وقتی همه چیز رو خاطر آوردی به خاطر اینکار ازم تشکر می کنی ... من مطمئنم تو نمی خواهی چیزی که داشتی رو به همین سادگی

از دست بدی ... مطمئن باش آیدن ... ازم تشکر می کنی ... به خاطر اینکار ..

آیدن با تعجب به کریشنا نگاه کرد . اصلا نمی فهمید کریشنا درباره چه چیز حرف می زند تا اینکه دستور داد :

- شکنجش کنین .. درست مقابل چشم ادریان .

آیدن فریاد زد :

- نه ... صبر کنین .. چرا ؟

کریشنا خندید و رو به ادریان گفت :

- مجبورش کن به یاد بیاره ... وگرنه جلوی چشمت تا سر حد مرگ شکنجش میدیم .

ادریان با لحن سردی گفت :

- اهمیتی نمی دم ... می دونی که .

کریشنا با خنجر کوچکی پیشانی آیدن را خراشید و خودش را مزه کرد و گفت :

- انسان ... باور نکردنیه ... - سپس رو به نگهبانان ادامه داد - چرا معطلین؟

اولین ضربه شلاق که روی پشتش نشست ، درد وحشتناک تعذیب شروع شد . نگهبان با بی رحمی به آیدن زخم می زد و با آب جوش

خون را از تنش می شست . آیدن با تمام وجود فریاد می زد و به ادریان نگاه می کرد . اما ادریان همچنان از او چشم می دزدید . سینه

و پشت آیدن می سوخت .

کریشنا روی تخت کوچک کنار سلول نشسته بود و تماشا می کرد . آیدن اما سعی می کرد کمتر به او نگاه کند . اصلا نمی فهمید چه چیز

در جریان است . تنها چیزی که حس می کرد رنج شکنجه های محیر العقولی بود که روی آیدن انجام می شد . عذاب هایی که ظاهرا

برای ادریان اهمیت نداشت درست همانطور که گفته بود .

پس از ساعتی درد و شکنجه . کریشنا گفت :

- کافیه ... رهاس کنین .

نگهبانان دست از کار کشیدند . آیدن نفس نفس می زد و رو به بیهوشی بود . کریشنا لیوانی آب سرد روی صورتش ریخت و رو به

ادریان گفت :

- سرسخت تر از این حرفا به نظر میای ... تو هم همینطور آیدن .

آیدن با بی حالی گفت :

- دست از سرم برداد .. ولم کن ...

- می خوای دست از شکنجه برداریم ؟ آدریان رو مجاب کن حافظت رو برگردونه ..

- برای اینکار باید اون رو شکنجه کنین ...

کریشنا پوز خند زد و پاسخ داد :

- فکر میکنی اینکارو نکردیم ؟ روی اون جواب نمیده .. خیلی سرسخته .. هم اون و هم الویس ... می خوای دردهات تموم بشه ؟ مجابش

کن که خاطراتت رو برگردونه .. اون می تونه ..

آیدن با تمام توان و از روی خشم درحالی که دندانهایش به هم می سایید گفت :

- نمی فهمم به چه کارت میاد ... قسم می خورم ... وقتی از اینجا خلاص بشم .. حتی اگه همه چیز رو به یاد بیارم ... بازم پیام سراغت

و تیکه تیکت کنم ... قسم می خورم زنده زنده بسوزونمت ..

کریشنا شانه ای بالا انداخت و گفت :

- زنده زنده سوزوندن ... ایده خوبی برای شکنجه بعدی بود ..

سپس بی آنکه کلمه ای بشنود از سلول خارج شد .

بعد از سکوتی طولانی آدریان به حرف آمد :

- زخمهات خیلی زودتر از معمول خوب میشن . نگران نباش .

آیدن با نفس های بریده و دردناک گفت :

- اونا از شکنجه دادن من استفاده کردن تا تو رو مجبور به کاری کنن ... این یعنی من برات مهمم ... حداقل اونا اینجوری فکر میکنن

...

آدریان با لحنی خشک پاسخ داد :

- اونا اشتباه فکر می کنن .

- چرا باید اینجوری فکر کنن ؟ من چرا برای تو مهم باشم ؟

آدریان متحکمانه و مطلق گفت :

- نیستی ... برام مهم نیستی .

آیدن سکوت کرد . زخمها و درد و سوزش به تدریج در طول چند ساعت بهتر و حتی ترمیم شد . سکوتی که حاکم بر جو بود برای

نخستین بار به مزاج آیدن خوشایند می آمد . پس از فریاد هایی که بر اثر شکنجه کشیده بود ، این سکوت آرام بخش می نمود اما

آدریان غیرمنتظره این سکوت را شکست و تنها یک مطلب گفت :

- دفعه بعد روی قوای ماورالطبیعه ات تمرکز کن و انسانیتت رو کاملا بذار کنار .. اینجوری خیلی از درد شکنجه کم میشه ... گاهی

اصلا درد نداره .. بهتره تمرین کنی .. باید یاد بگیری برای مدت طولانی روشن متمرکز باشی ... هم زودتر ترمیم میشی و هم درد

خیلی کمتری رو احساس می کنی ...

آیدن با تردید پرسید :

- چرا اینو بهم میگی ؟ درد کشیدنم برات مهمه ؟

آدریان به آیدن زل زد . چشمان سرخش برق می زد اما هیچ پیامی را نمی شد از آن دریافت کرد .

و باز هم سکوتی که آیدن به آن عادت کرده بود و خوشایند می نمود ...

شکنجه ها گویی تمامی نداشت . به نظر می رسید کریشنا از هیچ اقدامی برای بازگرداندن خاطرات آیدن دریغ نمی کرد و آیدن نمی

توانست بفهمد که چه چیز اینقدر به او انگیزه می دهد . با اینکه زخمهایش خیلی زود ترمیم می شد اما عذاب روحی این تعذیب بیش از

پیش آیدن را می آزد . امروز اما کریشنا به سراغ آیدن نیامده بود . گزینه انتخابی امروز الویس بود که صدای فریاد های دلخراشش

تمام سیاه چال را پر می کرد . آیدن با خشم دردآوری رو به آدریان گفت :

- اگه واقعا کاری هست که می تونی انجام بدی و همه رو از این عذاب خلاص کنی .. انجامش بده ... واقعا لازمه که اینقدر یکدنده باشی ..

آدریان پلک هایش را تاب داد و گفت :

- تو هیچی نمی دونی ... پس دخالت نکن .

آیدن گفت :

- دخالت نکنم؟! باورم نمی شه اینو میگی ... تو فکر می کنی اگه دست خودم بود وارد بازی مسخره توی دیوونه با اون پادشاه

سادیسمی می شدم ؟؟؟؟؟!!!! آدریان ... من رو وارد این بازی کردن ... من رو دخالت دادن ... نمی دونم چرا .. اما من بدون اراده

خودم وارد این ماجرا شدم و هر روز به خاطر تو دارم شکنجه میشم ... و تو اهمیتی نمیدی . نه به من و نه به الویس بیچاره . وانمود

نکن که صدایش رو نمیشنوی .

آدریان اخم کرد و با صدایی بم پاسخ داد :

- می دونی چیه ... تو خیلی باهوشی ... دقیقا همینطوره که میگی . من اهمیت نمیدم .

آیدن از روی نفرت گفت :

- وای خدای من ... تو دیگه چجور هیولایی هستی !؟

- بدترین نوعش ... بذار بهت اطمینان بدم . هرگز در طول عمرت با موجودی پلیدتر و وحشتناک تر از من رو به رو نمیشی .

- پس فایده ای نداره ازت خواهش کنم با کریشنا راه بیای تا من رو آزاد کنه ...

آدریان لبخند بی حسی زد و گفت :

- می دونی واکنشت برام جالبه .. تو فقط می خوای آزاد بشی ... اصلا اهمیتی به این نمی دی که چه خاطراتی ازت گرفته شده ... فقط
به آزادی فکر می کنی .

- منظورت چیه ؟ من می خوام برگردم خونه ... برگردم پیش پدر و مادرم .

- آزادی ای در کار نیست آیدن . حتی اگه خاطراتت رو بهت برگردونم تو به خونه بر نمی گردی ...

- کسی نمی تونه من رو اینجا نگه داره .

آدریان اینبار با صدای بلند خندید . اما خنده ای تلخ و زنده .

- اگه خاطراتت برگرده آیدن ... تو با اراده خودت به خونه بر نمی گردی .

- نمی فهمم ..

"تو به این دنیا تعلق داری آیدن ."

این جمله را آدریان نگفت . کریشنا بود که با لبخندی پیروزمندانه در آستانه درب سلول ایستاده بود . آیدن آه مختصری کشید . از این

سناریوی مکرر و خسته کننده حالش به هم می خورد . اما گویی کریشنا حرف تازه ای داشت .

- راهش رو پیدا کردم آدریان . یه راه دیگه برای برگردوندن حافظه آیدن ... دیگه نیازی به تو ندارم ...

آدریان اخم کرد و به کریشنا خیره شد . کریشنا ادامه داد :

- خب راه خیلی آسونی هم نیست . اما جواب میده ... یعنی یا جواب می ده و نمی ده ... و اگه جواب نده ... دیگه هیچ راهی بعد از اون

وجود نداره ... حتی اگه تو بخوای آدریان ...

آدریان با خشم گفت:

- جراتش رو نداری ..

- مطمئنی ؟

- چه فرقی می کنه ... اهمیت نمی دم ... می خوام بازم بشنوی ... من به اون پسر اهمیت نمی دم ..

آیدن با تعجب پرسید :

- نمی فهمم .. دارین درباره چی حرف می زنین ؟ کدوم راه ...

کریشنا رو به آیدن گفت :

- داریم درباره مرگ حرف می زنییم آیدن ... درباره راه مرگ .. دوستت الویس هم قلق خودش رو برای اعتراف داشت ...

- مرده ی من به چه دردت می خوره ؟

- نکتش همینه آیدن ... تو با از کار افتادن قلبت نمی میری ... تبدیل میشی ..

چشمان آیدن گرد شد . با صدای به نسبت بلندتری گفت :

- چی ؟

- درست شنیدی ... تبدیل به خون آشام یا یه مالتس میشی .. و اونوقته که خاطراتت برگرده ... به همین سادگی ..
تبدیل میشی ...

- نمی فهمم ..

- راستش منم درست نفهمیدم .. اما ظاهرا به رژیم غذایی خاص کودکیته مربوط میشه ... البته این فقط یه نظریه
اس .. ممکنه هم برای
همیشه بمیری .. مثل یه انسان ... به هر حال من حاضرم این ریسک رو بکنم .

آیدن به کریشنا خیره شد . اصلا از حرفهایش سر در نمی آورد . فقط می توانست انعکاس یک کلمه را در میان انبوه واژه هایی که

کریشنا به زبان می آورد ، بشنود . " مرگ "

گویی شخص دیگری به جای او فریاد می زد :

- نه ... مرگی در کار نیست ... من به هیچ قیمتی نباید بمیرم .. من نباید بمیرم ...

کریشنا لبخند زد :

- اهو ... چه واکنش تندی ... همه ما به روزی می میریم ...

- اما من نباید بمیرم .. به هیچ قیمتی ...

- ها ؟

- نمی دونم ... اما نمی تونم بمیرم ... انگار به چیزی نمی ذاره ... لعنتی .. همین حس باعث شد ، پردیس بمیره ..

آیدن نمی فهمید چه چیز او را به گفتن این جملات وا می دارد . تنها با بغض عجیبی هر چیز به زبانش می رسید را می گفت . آدریان

به آیدن زل زده بود . اما کریشنا شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد :

- وقتی همه چیز یادت اومد ... و تبدیل شدی .. ازم به خاطر اینکار تشکر می کنی .

- من بابت هیچی ازت تشکر نمی کنم . کریشنا .

کریشنا لبخندی زد و فرمان داد :

- اون خنجر و بدین به من .

نگهبانی جلو آمد و خنجری نقره ای به دست کریشنا سپرد . کریشنا ابرویی تاب داد و رو به آدریان گفت :

- فرصت آخره .. پسره می میره ...

آدریان از آیدن چشم برداشت و پاسخ داد :

- اهمیت نمی دم ... من به اون پسر اهمیت نمی دم کریشنا .

کریشنا چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- خپله خب ... فکر کنم تو هم مشتاق اینی که نظریه الویس رو آزمایش کنیم ...

سپس خنجرش را روی سینه آیدن گذاشت . سمت چپ . درست نقطه ای که به قلبش می رسید .

- و تو آیدن .. وقتی بیدار شدی .. برام تعریف کن که مرگ چجوریه ؟ می دونی من چندین قرنه که نمردم ... یعنی هیچ وقت نمردم .

کریشنا خنجر را فشرده . آیدن فریاد زد :

- نه .. خواهش می کنم .. من نباید بمیرم . نباید بمیرم ... ولم کن .

آیدن با تمام وجود تقلا می کرد و دست و پا می زد . نگاهش را به آدریان دوخت و التماس کرد :

- آدریان ... یه کاری کن ... خواهش می کنم . من نباید بمیرم .

آیدن نمی خواست التماس کند اما احساس جبارانه درونش ... جبر ذهنی ای که همیشه بر تمام اجزایش مسلط بود ، زبانش را به لابه می

گشود . خنجر تا نیمه در سینه آیدن فرو رفته بود . آیدن می توانست لبه تیزش را با هر انبساط قلبش حس کند . درد راه گلویش را بست

. دیگر نمی توانست فریاد بزند . تنها چشمانش را به آدریان دوخت . اشک بی اختیار تمام گونه اش را خیس کرده بود . دوست داشت

تسلیم مرگ شود اما گویی احساس جبارانه ای او را از این تسلیم شدن باز می داشت . در لحظه ای که ناامیدی همه وجود آیدن را در

هم شکسته بود ، آدریان فریاد زد :

- صبر کن ... کریشنا ... صبر کن ...

کریشنا بلافاصله خنجر را از سینه آیدن بیرون کشید و مقداری از مایع نقره فام کنار آدریان را به آیدن خورد .
آیدن به سختی نفس

می کشید اما مایع نقره فام مانند یک اکسیر حیات بخش زخم سینه اش را درمان کرد . آدریان بی آنکه به آیدن نگاه کند ؛ گفت :

- اینکارو می کنم ... خاطراتش رو برمی گردونم .

- آیدن نگاهش را به ادریان دوخت و زیر لب گفت :

- فکر می کردم اهمیت نمی دی ...

آدریان اما سکوت کردو به زمین چشم دوخت .

کریشنا فرمان داد :

- بازشون کنین ...

آیدن با اضطراب از زنجیر ها و چوب صلیبی شکل فاصله گرفت . آدریان جرعه ای از مایع نقره فام نوشید و رو به روی آیدن ایستاد .

آیدن سرش را پایین گرفت . گویی این بار ، این او بود که نمی توانست به چشمهای آدریان خیره بماند . آشنایی محسوسی در عمق ان

چشمان سرخ ، آیدن را وا می داشت تا باور کند که خواب نمی بیند . شاید حق با کریشنا بود ؛ آیدن به اینجا تعلق داشت نه به شهر

صنعت زده ای که در آن رشد کرده بود . با خود فکر کرد که چقدر دلتنگ پدر و مادرش شده است . به این فکر کرد که اگر همه این

ماجرا ها را برایشان تعریف کند ، دیانا و آلن چه واکنشی نشان می دهند . لبخند زد ... به راحتی می توانست چهره هر دو را هنگام

مواجهه با این مساله تصور کند . آلن احتمالا می خندید و موهای آیدن را به هم می ریخت و می گفت : " کمتر دور از چشم ما ویسکی

بزن " . و دیانا احتمالا با توجه تمام به آیدن گوش می داد و بعد می گفت : " داستان قشنگی بود آیدن ... کتابش کن .. تو به نویسنده

بزرگ میشی " .

شاید به خاطر حدس این واکنش ها بود که آیدن هرگز درباره قوای غیرطبیعی اش با آنها حرف نزد ؛ شاید هم آن احساس جبارانه ای

که نمی فهمید از کجا نشات می گرفت . احساس جبارانه ای که آیدن را به فراموشی و بی اعتنایی وا می داشت .

آدریان او را از افکارش بیرون آورد ...

- به من نگاه کن . به چشمام ...

آیدن سر بلند کرد و به آن یاقوت های درخشان خیره شد . آدریان پلک زد و سرگرداند . کریشنا بلافاصله واکنش نشان داد :

- چی کار می کنی آدریان ؟

چهره ظریف کریشنا با اخم در هم رفت . آدریان سر بلند کرد . در چشمانش حلقه ی اشک برق می زد . آیدن پرسید :

- حالت خوبه ؟

آدریان سری تکان داد و شانه های آیدن را گرفت و به چشمانش خیره شد و گفت :

- هر چیزی که توی آخرین دیدارمون مجبورت کردم فراموش کنی به یاد بیار ...

چند ثانیه گذشت ... آیدن همچنان به آدریان خیره ماند . گویی نمی توانست از او چشم بردارد . آدریان پلک زد و همه چیز در یک آن به

وقوع پیوست . سر آیدن گیج می رفت . انبوهی از تصاویر و صداها بدون نظم مشخصی به ذهنش هجوم آوردند . سرگیجه و درد او را

به زانو در آورد . روی زمین افتاد و شقیقه هایش را با دست می فشرد . سعی کرد از حالت منگی بیرون بیاید اما نمی توانست .

خاطرات آنقدر سنگین و متعدد بودند که به سختی می توانست در ذهنش منظمشان کند . تصویر الویس ، عمویش ... رابرت یا آلن ..

آدریان و کلبه نیم سوخته اش و مایع نقره فام ... خون تکشاخ ... الفها .. پن ها .. کوتوله ها و پری های اسرارآمیز ... قلبش به شدت می

تپید .. تصویر رزا و سر جدا از تنش که از روی تپه غلت می خورد . آیدن سر بلند کرد و به آدریان خیره شد . اشک در چشمانش حلقه

زد . نمی توانست بیان کند که چقدر دلتنگش شده است و الویس ... تازه می فهمید احساس خلایی که تمام این مدت آزارش میداد ، ریشه

در چه داشت؟ باورش نمی شد که چند لحظه پیش دلتنگ آلن و دیانا بود. موجی از نفرت تمام وجودش را می لرزاند. خاطرات گرچه

الان منطقی تر به نظر می رسیدند اما هنوز در هم بودند. ذهن آیدن هنوز موفق به چینش دقیق آنها کنار هم نشده بود. سرش گیج رفت

و دوباره به آدریان نگاه کرد. پادشاه بی نظیری که برای آیدن فداکاری شگفت آوری کرده بود... بی اختیار روی بازوانش فرود آمد و از حال رفت.

سرسرای بزرگ سرخ و آتشین رنگ بود. صدای زمزمه از هر طرف به گوش می رسید اما آیدن نمی توانست مرجع این زمزمه ها را

ببیند. گویی در میان جمعیتی نامرئی ایستاده بود. با وحشت به هر طرف می رفت تا ریشه زمزمه ها را بیابد اما هر بار که رد صدا

را می گرفت و به سمتش می رفت، چشمه صوت مانند سرابی تغییر موضع می داد. سرش را با دست گرفته بود و دور خود می چرخید

. ناگهان دستی بازوانش را گرفت. زن سرخ پوشی با موهایی تیره و چشمانی گیرا مقابلش ایستاده بود. پیراهن سرخ تیره اش با

موهایی که انتهایی آتش فام داشت هماهنگی محرکی را تداعی می کرد. زن دست آئیدن را گرفت و به سمت تخت باشکوه بالای سرسرا

برد. آیدن برده گونه از زن اطاعت می کرد. زن آیدن را روی تخت با شکوه نشاند و تاج یاقوت نشانی را روی سرش گذاشت. آیدن

به سرسرا نگاه کرد. حالا می توانست مردم حاضر در سرسرا که به آرامی زمزمه می کردند را ببیند. زن تازیانه ای را که به دست

داشت ، در دستان آیدن قرار داد . آیدن دسته شلاق را فشرده . احساس غریبی در قلبش جولان می داد . دسته شلاق را بالا گرفت و در

هوا تاب داد و سپس با شدت به زمین کوبید . شلاق تاب خورد و صدایش در سراسر طنین انداز شد . زمزمه ها تمام شد . آیدن شلاق

را دوباره به زمین زد اما صدای اه دردناکی به گوش رسید . شلاق به پشت مرد جوانی خورده بود که کنار تخت آیدن چنبره زده به

خود پیچیده بود . مرد جوان صورت دردناکش را به سمت آیدن گردادو به او خیره شد . آیدن فریاد زد و چند قدم به عقب برداشت .

خودش بود . عریان و ضعیف . آیدن با استرس دوباره شلاق را با شدت بیشتری به مرد جوان شبیه خودش زد . فریادی از من تضعیف

شده و عریان آیدن برخاست . اینبار خود آیدن هم درد طاقت فرسای تازیانه را حس می کرد .

با فریاد کوتاهی از جا برخاست . عرق سردی روی پیشانیاش نشسته بود و به سختی نفس می کشید . پیتر جام کوچکی از شراب به دست

آیدن داد و گفت :

- فکر نمی کردم به این زودی به هوش بیای ...

آیدن جرعه از جام نوشید و نگاهی به اطراف انداخت . اتاق بیشتر به یک استراحتگاه سلطنتی شبیه بود . با تخت خوابی ابریشمی و

بالش های پر قو و جام شراب طلا . آیدن سرش را میان دستانش گرفت و پرسید :

- اینجا کجاست ؟

پیتر روی یکی از صندلی های الماس نشان اتاق نشست و پاسخ داد :

- یه اتاق شخصی سلطنتی که فعلا خالیه . سابقا مال فرمانده گارد مخصوص شاه بود ... ریگالد مرد خوبی بود اما پادشاه سرش رو از تنش جدا کرد .

آیدن سعی کرد به خود مسلط باشد . نمی خواست کسی متوجه ترس و اضطرابی شود که به خاطر بازگشت خاطراتش داشت . از جا

برخاست و کنار پنجره ایستاد . خاطراتش حالا بدون هیچ نقصی در ذهنش رژه می رفتند . اما هنوز نمی دانست ، بازگشت این

خاطرات چه نفعی به حال کریشنا دارد .. کریشنا هیچ جای این خاطرات نبود . الویس و آدریان هر دو به مرگ یا تبعید محکوم بودند ،

چرا کریشنا تا الان معطل کرده بود ؟

اگر منطقی هم فکر می کرد ، آدریان پادشاه واقعی بود ، پس کریشنا برای دوام حکومتش هم که بود باید تا حالا از شر آدریان خلاص

می شد ... پس تنها یک احتمال وجود داشت . کریشنا از هویت واقعی آدریان اطلاع نداشت و یا درباره اش مطمئن نبود . شاید آیدن

قرار بود وسیله ای برای فهمیدن این راز و یا اطمینان از حقیقتش باشد . باز اما افکارش این حدسیات را پس می زد و با خود می گفت

، پس در این سه سال چرا به سراغش نیامده بودند و باز هم پاسخ های احتمالی از سوی ذهنش . دیگر حالش از این احتمالات که مدام

به ذهنش هجوم می آوردند به هم خورده بود دوست هم نداشت که به خاطرانش فکر کند زیرا تماما درد و رنج و عذاب بود . هیچ

تصمیمی هم برای آینده نداشت . این سردرگمی باعث می شد تا خشمگین شود . خشمی که به خوبی می دانست تسلیم کاملش شده است .

نگاهش را به صخره های دور دوخت و شهر افسانه ای که باور وجود داشتنش هنوز هم برایش سخت بود . رو به پیتر کرد و پرسید :

- خیلی راه بود ... از خونه ما تا اینجا ... چجوری من رو توی این فرصت کم تا اینجا آوردین ..

پیتر لبخند زد و گفت :

- آخرین چیزی که یادته چیه ؟

- دعوام با راجر .. و ...

- ما زمان زیادی رو توی راه بودیم آیدن . زمان خیلی زیادی رو ..

- نمی فهمم . نکنه بازم حافظم رو دستکاری کردین ؟ - تمام وجودش از فکر کردن به این موضوع مملو از خشم شد و فریاد زد - بس

کنین .. دیگه نمی خوام کسی حافظم رو دستکاری کنه ... شنیدین ..

پیتر شگفت زده پاسخ داد :

- نه ... نه ... دستکاری ای درکار نیست ... شما تمام وقت خوابیده بودین .. در واقع بیهوش بودین ... با یه گیاه قوی ...

آیدن سری تکان داد و دوباره به صخره ها و کوه های سنگی دوردست خیره شد که خورشید را به آهستگی می بلعیدند .

به نیمه شب نکشید که کریشنا به همراه سه همراه وارد اتاقی شدند که آیدن عملاً در آن حصر شده بود . کریشنا ، ملکه اش ، پیتر و

مرد بلند بالایی که چهره عجیبی داشت . صورتش زیبایی افسانه ای و جذابیتی نفسگیر نداشت اما اسرار آمیز به نظر می رسید .

موهای خاکستری - زیتونی تیره و نیمه بلندش بدون هر گونه زینتی لخت و درخشنده نزدیک شانه هایش تاب می خورد . ابروهای بلند و

کمرنگش با آن چشم های بسیار روشن و یاسی - نقره ای چهره اش را سرد و بی روح نشان می داد . گوشه اش کشیده و نوک تیز بود و

لبهای باریک و دندان های مرواریدواری داشت . بلافاصله به ذهن آیدن رسید که با یک الف رو به رو ست .

کریشنا لبخند زد و گفت :

- مزاحمت که نشدیم ؟

آیدن از روی صندلی برخاست و گفت :

- خودت چی فکر می کنی ؟

پیتر واکنش نشان داد :

- شما نباید با فرمانروا اینطور صحبت کنی آیدن .

کریشنا رو به پیتر گفت :

- عیب نداره پیتر ... من می خوام کریشنا راحت باشه . - سپس طرف صحبتش را به آیدن تغییر داد - آیدن کرول ... دوست داشتم

امشب یه شام سلطنتی با هم بخوریم اما خب ... پیتر معتقد بود ، وضعت مناسب نیست . من فراموش نکردم آیدن ... شامت رو همینجا

صرف می کنی .

آیدن لبخند تصنعی ای تحویل داد و گفت :

- باید تشکر کنم ؟

- اگه عادت نداری اشکالی نداره .

آیدن شانه بالا انداخت و سکوت کرد . کریشنا به ملکه اشاره کرد و گفت :

- این بانوی زیبا ملکه و همسر من هستن . ژولیت ..

آیدن از روی اجبار به ژولیت نگاه کرد و گفت :

- از آشناییتون خرسندم ... بانو ژولیت ...

کریشنا ابرویی تاب داد و به پیتر اشاره کرد و در ادامه گفت :

- پیتر که معرف حضورت هست ... مشاور و دست راست من ...
- آیدن بی توجه به پیتر به الف همراه کریشنا نگاه کرد . کریشنا هم مسیر چشمان آیدن را دنبال کرد .
- بریانس ... همونطور که می بینی .. یه الف اصیل از یه نژاد و خون خالص ... بریان فرمانده گارد اختصاصی پادشاهی و صد البته
- نزدیک ترین فرد به من در تمامی اموره ...
- آیدن که دیگر از این مراسم معارفه مسخره کلافه شده بود ، با رگه های ریزی از خشم گفت :
- الویس رو آزاد کن ... بزار بره .
- کریشنا شگفت زده از آیدن پرسید :
- همین ؟ این چیزیه که الان میگی ؟ فکر می کردم انبوهی از سوال ها توی ذهنت باشه که باید جواب بدم .
- آیدن ببا صدایی لرزان پاسخ داد :
- برام مهم نیست ... جواب اون سوالی لعنتی برام مهم نیست ... من فقط می خوام الویس آزاد بشه . برگرده و راحت زندگی کنه .
- کریشنا چند قدم به جلو برداشت .
- گوش کن آیدن ، ما باید صحبت کنیم . درباره همه چیز ...
- آیدن نیم نگاهی به محافظان و سه همراه کریشنا انداخت و گفت :
- باشه .. ولی من تنها باهات حرف می زنم .
- کریشنا به محافظان اشاره کرد که از اتاق خارج شوند . آیدن تاکید کرد :
- تنها ... هنوز سه نفر دیگه جز ما اینجان .
- فکر کن تنهام آیدن .
- چطور فکر کنم ... درحالی که تنها نیستی ...
- کریشنا نفس عمیقی کشید و گفت :
- بسیار خب ...
- از جا برخاست و رو به روی ژولیت ایستاد و گفت :

- من رو ببخش عزیزم ... ولی باید ما رو تنها بذاری .
- ژولیت لبخند زد و با اندک رنجش عشوه گرانه ای پاسخ داد :
- مساله ای نیست سرورم ... هر طور که شما بگین .
- کریشنا داستان ژولیت را فشرده و رو به پیتر گفت :
- ما رو تنها بذارین .
- پیتر ، ژولیت و بریان به سمت در رفتند . کریشنا با تحکم گفت :
- بریان ... تو جایی نمی ری .. همینجا بمون .
- آیدن با صدای محکمتری اعتراض کرد :
- تنها کریشنا ... تنها ..
- کریشنا سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت :
- این یکی رو نه ... بقیه رو به خواست تو بیرون کردم .. اما بریان ... چه اینجا باشه چه نه ، من براش از تک تک جزییات دیدارمون
- حرف می زدم و چون حوصله تعریف دقیق و جزیی ماجرا رو ندارم و از طرفی ممکنه جایی رو جا بذارم . بریان اینجا می مونه ... الان
- واقعا فکر کن تنهام .
- آیدن نیم نگاهی به بریان انداخت و گفت :
- باید سخت بوده باشه نه بریان ... اینکه اعتماد یه شاه رو تا این حد جلب کنی ...
- بریان اینبار مستقیم به آیدن چشم دوخت . در نگاهش صلابتی بی روح و اسرار آمیز موج می زد . جریان نافذی که تا حدودی در
- چشمان آدریان بروز کرده بود و آیدن همیشه فکر می کرد ریشه در هویت مالتس آدریان دارد اما اکنون دریافته بود که آن طرز نگاه ،
- ریشه در نیمه الفی آدریان دارد . طرز نگاهی که امروز در چشمان این الف—مرد ، چندین بار تشدید شده خود را می نمایاند . بریان

گفت :

- بعضی چیزها از دایره ادراک شما خارج آیدن .

صدای مردانه اش ، صاف و بی خش و گیرا بود . از جنس آوای افسانه ای پریان .

آیدن نمی توانست حیرت خود را از دیدن این موجود پنهان کند . کریشنا بی اختیار خندید و رو به بریان گفت :

- تو که نمی خوای اون همینطور با دهن باز بهت نگاه کنه !؟

آیدن به خود آمد ، برایش عجیب بود که چطور این مرد اینهمه او را حیرت زده کرده است . او نه مانند آدریان خوش چهره بود و نه

مانند او شاهوار و تاثیرگذار رفتار می کرد اما آیدن نمی توانست انکار کند که تاثیر لحظه ای بریان ، چند برابر آدریان است .

کریشنا رو به آیدن ادامه داد :

- حدس می زنی تا حالا به الف اصیل رو از نزدیک ندیده باشی ...

آیدن با سرش پاسخ منفی داد و با بی اهمیتی گفت :

- الویس رو آزاد می کنی ؟

کریشنا اخم کرد و پاسخ داد :

- بذار برات روشن کنم ... الویس فعلا آزاد نمیشه . اون گروگان منه تا تو کاری که میگویم رو انجام بدی .

آیدن اخم کرد و با اضطراب غمگینی پرسید :

- منظورت رو نمی فهمم ...

- انتظار هم نداشتم متوجه بشی ... چون اساسا دربارش کنجکاو نبودی ...

- چی می خوای ...

کریشنا نگاهش را به زمین دوخت و پاسخ داد :

- پدرم رو .

آیدن ابرویی بالا انداخت .

- پدرت ؟

- اون هنوز یه مالتس کامل نشده .. به دلایل مختلفی .. که بعضیاش قابل توجیهه و بعضیاش نه ... واضحه که اینطور نیست و حداقل

اتفاقای اخیر اینو ثابت می کنه ... می خوام برش گردونم ... هنوز برآش امیدوی هست .

آیدن که کاملاً گیج شده بود ، انگشتنش را روی پیشانیاش فشرد و گفت :

- صبر کن ... یه دقیقه ... من نفهمیدم ...

- پدرم رو بهم برگردون .. تو تنها کسی هستی که روی اون موثری .. برش گردون .. آدریان رو برگردون .

کریشنا به آیدن خیره شد و متقابلاً آیدن هم نتوانست از او چشم بردارد . پرده نازکی از اشک در چشمان کریشنا برق می زد . چطور

آیدن تا کنون ، متوجه این شباهت ظریف نشده بود ؟ چشمان آبی درخشان و چهره جذاب و لبخندی آشنا که در کریشنا و آدریان مشترک

بود . کریشنا ورژن ، ظریف تر آدریان بود . گرچه ظرافت پیرواری صورت کریشنا را از چهره مردانه و شکوهمند آدریان متمایز می

کرد . اما ذهن آیدن به خاطراتش کشیده شد . آدریان در دفتر خاطراتش اشاره ای به فرزندش نکرده بود . تا جایی که آیدن به خاطر می

آورد ، همسر و تنها فرزند آدریان که هنوز به دنیا نیامده بود ، به دست معشوقه اش کشته شده بودند . اخم کرد و سعی کرد ، شباهتی

که گویای حقیقت بود را نادیده بگیرد و گفت :

- دروغ میگی .

کریشنا نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه تاسف تکان داد :

- واقعا فکر کردی چرا تا به حال از شر آدریان خلاص نشدم .. چرا الویس رو نکشتم ... برای اینکه امیدوار بودم ... هنوز هم امیدوارم

آیدن شانه ای بالا انداخت :

- شاید می خواستی وقتی ادعا می کنی که پسر آدریانی ... دست کم یه دلیل داشته باشی ... اما خب دلیلت اونقدر ها هم قانع کننده

نیست کریشنا . تو این چند قرن کجا بودی ؟ تا به حال چرا دنبال پدرت نیومدی ...

کریشنا به چشمان آیدن خیره شد و گفت :

- خیلی چیزها هست آیدن ... که تو ازش هیچی نمی دونی .

- باشه بگو تا بدونم .

کریشنا به بریان اشاره ای کرد و به سمت در رفت . آیدن ابرویی تاب داد و گفت :

- کجا ؟ مگه قرار نیست بهم بگی از چی خبر ندارم .

کریشنا با صدای زیری پاسخ داد :

- من اونی نیستم که باید در اینباره باهات حرف بزنه .

سپس از اتاق بیرون رفت . بلافاصله بعد از خروج کریشنا خدمتکار کوتاه قدی وارد اتاق شد . در حالی که میز متحرک شام را کنار

تخت آیدن می گذاشت به خدمتکار دیگری اشاره کرد که صنوقی جواهر نشان را حمل می کرد :

- ملکه فکر کردن شاید بخواین لباس هاتون رو عوض کنین ... و البته حمام داغ هم آماده است . درست پشت در سمت راست .

آیدن نگاه مشکوکی به خدمتکار کرد و گفت :

- باشه ... شما می تونین برین .

خدمه سر تکان دادند و از اتاق خارج شدند . آیدن با تردید در صندوق را گشود . تکه کاغذ کوچکی روی یک کپه لباس قرار داشت .

" آیدن عزیز . برای من و پادشاه شما مهمان عزیزی هستید . شایسته نیست که لباسهای کثیف و نامتعارف به تن داشته باشید . این

چند دست لباس و بالاپوش ابریشم رو به عنوان هدیه از من بپذیرید . امیدوارم اقامت دلپذیری در قصر داشته باشید . مهر شده توسط :

ژولیت "

آیدن ابرویی تاب داد و نگاهی به لباسها انداخت . پارچه های لطیف و زیبا اما با طراحی غیر معقول . رو به روی آینه ایستاد . لبخند

مختصری زد . شاید برای ملکه شلوار جین تنگ آیدن غیرمتعارف به نظر می رسید . شاید هم ملکه خبر نداشت پارگی مختصر کنار

جیب شلوار آیدن ، زینت و مدل شلوار به حساب می آید . البته به لطف شکنجه های کریشنا شلوار جین و پلیور آیدن پر از این مدل

های به قول ژولیت نا متعارف شده بود !!! شاید ملکه ژولیت انتظار داشت آیدن را به جای شلوار جین و پلیور مخمل در این شلوار

کتان راسته و بالاپوش نیمه بلند ضخیم ببیند .

شامش را که خورد ، به سمت حمام رفت . درچوبی سمت راست اتاق را که گشود با منظره بی نظیری رو به رو شد . می توانست قسم

بخورد هیچ حمامی به این زیبایی ندیده است . کف پوشی از مرمر سفید و درخشانده و آبریزی سنگی که با ظرافت دقیقی طراحی و

تراشیده شده بود . دیوار هایی آینه کاری شده و سنگ بزرگی به شکل وان که سفید درخشانده با رگه هایی فیروزه ای رنگ که از زیر

آب زلال درونش جلوه ای دو چندان داشت . آیدن لباس هایش را به گوشه ای پرت کرد و درون سنگ دراز کشید . باورش نمی شد . سنگ

سفید از هر ابریشمی لطیف تر و از هر حریری صیقلی تر بود . آب نیمه داغ و زلالی که آبریز به درون سنگ می ریخت ، گویی خستگی

را از تن آیدن می شست . بی اختیار لبخند زد . با خود فکر کرد شاید اینهمه سختی ارزش یک بار حمام کردن اینجا را داشت .

صبح تا تابش مستقیم افتاب از پنجره بیدار شد . ملافه تخت را دور خودش پیچید و از تخت پایین پایین آمد . دیشب از فرط خستگی

بدون اینکه چیزی بپوشد مستقیم از حمام به تختخواب رفته بود. رو به روی پنجره ایستاد و باز هم به شهر خیره شد. مردم عادی در

بازار نزدیک قصر مشغول خرید و فروش بودند. چه آیدن می پذیرفت چه نه ... چیزی به نام زندگی در اینجا هم در جریان بود. در

جایی که آیدن اصلاً نمی دانست کجای نقشه زمین است. لباس های پیشکشی ملکه را از نظر گذراند. بالاپوشی قهوه ای که بیشتر به

اور کت شبیه بود را برداشت و با پیراهنی سفید به تن کرد. شلواری سفید و پنبه ای که پارچه ضخیم و ایستاده ای داشت به پا کرد و

در اینه به خود خیره شد. احساس می کرد به پیتر شبیه شده است. دستی به موهایش کشید. نگهبانی در زد و گفت:

- وزیر پیتر می خوان شما رو ببینن.

آیدن از جلوی آینه کنار رفت و گفت:

- بیاین داخل.

پیتر وارد شد در حالی که لبخند بی نظیری بر لب داشت.

- عالی شدی آیدن. فکر نمی کردم این لباس ها اینقدر بهت بیاد.

- ممنون.

- کریشنا ... یعنی شاه کریشنا می خوان برای صرف صبحانه بیاین سالن سلطنتی.

آیدن سر تکان داد:

- اگه صبحانه سلطنتی به خوبی حمامش باشه. استقبال می کنم.

پیتر اینبار با صدای بلند خندید. خوشحالم که خوشتون اومد. برای اینکه بیشتر از لذت ببرین می گم. دفعه بعد تنها نرین.

آیدن با چشمانی متعجب به پیتر نگاه کرد. پیتر چشمکی زد و گفت:

- ما توی قصر خدمه و رقاص ها بسیار زیبایی داریم که مطمئنم اونا هم عاشق حمام های سلطنتی قصرن.

آیدن آب دهانی قورت داد و گفت:

- نه ... متشکرم . من تمایلی به حمام هایی از این قبیل ندارم . - صدایش را صاف کرد و ادامه داد - اما شما جناب وزیر ظاهرا در

این زمینه تجربه و تبحر خاص خودتون رو دارین .

پیتر باز هم با صدای بلند خندید و با خوشرویی پاسخ داد :

- آیدن ... یه کم طول می کشه تا منو بشناسی ... برای قدم اول اینو میگم . فقط یه زن توی زندگی من هست که هرگز بهش خیانت نکردم

و نمی کنم ... هر چند سال و یا قرن که بخواد بگذره .

آیدن به سمت در رفت و گفت :

- در این صورت ... عشق شما قابل تحسینه پیتر . حالا میشه منو به سالن سلطنتی راهنمایی کنین .

پیتر لبخند معناداری زد و دوشادوش آیدن به راه افتاد . آیدن در تمام مدت به معماری بی نظیر قصر نگاه می کرد که بی نهایت چشم

نواز و زیبا بود . بخشی از وجود آیدن می خواست تا ابد انجا بماند . شاید حق با کریشنا بود و آیدن واقعا به ابن دنیا تعلق داشت .

همگام با پیتر وارد سالن غذاخوری شد . میز بلند و چوبی ای به همراه صندلی های طلا در اولین نگاه به چشم می امد . کریشنا در

صدر میز و در صندلی اول سمت راستش بریان و در سمت چپ ژولیت نشسته بود . پیتر آیدن را به سمت صندلی کنار بریان راهنمایی

کرد و خودش پس از بوسیدن دست ژولیت کنار او نشست . آیدن که حالا کمی استرس داشت گفت :

- صبح بخیر .

کریشنا نگاهی به آیدن انداخت و با خوش رویی گفت :

- صبح بخیر آیدن . چقدر جذاب شدی .

- آه .. اوم .. ممنون ... - رو به ژولیت کرد و ادامه داد - بابت لباس ها خیلی ممنونم ملکه و بابت حمام .

کریشنا به سختی جلوی خنده اش را گرفت و زیر لب گفت :

- حمام ؟

ژولیت با لبخند پاسخ داد :

- خواهش می کنم آیدن . امیدوارم خوشت اومده باشه .

آیدن که حالا دست پاچه شده بود گفت :

- منظورم خدمه ایه که برای گرم کردن حمام فرستادین .

کریشنا در خالی دست ژولیت را به آرامی می فشرد رو به آیدن گفت :

- خيله خب ... بدترش نکن . متوجه شدم منظورت چیه ... حالا زود باش .. من که هيچ وقت نمی تونم اشتهايم برای خوردن صبحانه رو

منتظر بذارم .

آیدن یک جرعه از نوشیدنی لجنی شکلش را نوشيد . اما در کنار بریان اصلا آرامش کامل برای خوردن غذا را نداشت . بنابراین تنها

تکه ای از تخم مرغ نیمپزش را به دهان گذاشت و با عذابی مضاعف جوید .

ژولیت پرسید :

- از غذا خوشتون نمیاد ؟

- نه ... نه ... یعنی بله خوشم میاد . اما خب ...

کریشنا میان حرف آیدن پرید :

- خب آیدن تعریف کن . قصر چگونه ؟ میتونی بهش عادت کنی ؟

آیدن جرعه ای دیگر از نوشیدنیش را سر کشید و سعی کرد صادقانه پاسخ دهد :

- راستش ... صادقانه بگم ... اینجا خیلی خوبه ... و می دونم یه مدت که بگذره عاشقش می شم .. یعنی احساس می کنم من متعلق به

همینام .. برای اینجا ساخته شدم . می دونم که اینجا جاییه که می تونم بهش بگم خونه ...

بریان ابرویی تاب داد و زیر لب گفت :

- اینجا .. یعنی قصر ؟

آیدن بلافاصله گفت :

- نه تنها قصر ... من از پنجره اون بیرون رو دیدم ... منظورم اینجا .. توی این سرزمینه ... بهتر بگم .. توی این دنیا ..

کریشنا تکرار کرد :

- توی این دنیا ...

- آره ... اما من می خوام برگردم خونه و منظورم از خونه دورهامه ... توی همون خونه ویلایی کنار دریاچه ... و می خوام از پنجره

بیرون رو نگاه کنم و خورشید رو که پشت اون کوه ها طلوع می کنه ...

کریشنا نوشیدنی سرخ فامش را سر کشید و گفت :

- خورشید اینجا طلوع زیباتری داره . و غروب چشم نواز تری . بمون و ببین .

- مساله اینجاست کریشنا ... که من به الویس مدیونم ... یه زندگی بهش بدهکارم . چیزی که اون برای من گذاشته . من می خوام با

الویس برگردم خونه .

- به الویس!؟! ... اون همه زندگیت رو با تبدیل کردن تو به این برزخ انسان - خون آشام نابود کرده ...

- من اینطوری فکر نمی کنم کریشنا و اگه تو واقعا پسر آدریان باشی ... می تونی پدرت رو برای خودت نگه داری . من یه بار توی

زندگیم آدریان رو به جای الویس انتخاب کردم . پشیمون نیستم اما اینبار الویس رو انتخاب می کنم .

پیتر با پوزخندی تمسخر آمیز گفت :

- متوجه نیستی آیدن .. انتخابی در کار نیست . یا بهمون کمک می کنی و بعد از تموم شدن کارت انتخاب می کنی که کجا بمونی ... یا

کمک نمی کنی و برمی گردی منار ادریان و الویس ... توی سلول ... بدون حمام سلطنتی ...

آیدن از روی میز برخاست و گفت :

- بر می گردم به سلول ...

کریشنا سرش را نشانه تاسف تکان داد و گفت :

- پس انتخابت اینه . - سپس فرمان داد - ببرینش ... به اقامتگاهش برش گردونین ... تو به سلول بر نمی گردی آیدن .

دو نگهبان زیر بغل آیدن را گرفتند و به سمت در کشیدند . آیدن با نفرت به کریشنا خیره شد و بازویش را از دستان نگهبانان رها کرد و

گفت :

- من رو به زندان بفرست ... به سلولم برگردون .

کریشنا به نگهبانان غرید :

- نشنیدین ؟ ببرینش به اقامتگاهش .

آیدن را به زور از سالن خارج کردند اما می توانست با کمی تمرکز صدای پیتر را بشنود که می گفت :

- چرا برش نگردوندی به سلولش ؟

ژولیت گفت :

- نمی خواستی آدریان رو ببینه ؟

پیتر گفت :

- خب به یه سلول دیگه می فرستادیش .

کریشنا با لحن خردمندانه ای پاسخ داد :

- زندان به آدمایی مثل اون شجاعت میده تا مقاومت کنن ... سختی از این آدم ها قهرمان میسازه .

صدای بریان دیگر به سختی به گوش می رسید :

- اما فکر نمی کنین ..

کریدور دوم را که دور زدند ، آیدن نتوانست صدای بریان را بشنود . نگهبانان او را وارد اتاقش کردند و در را بستند . آیدن به در

تکیه داد و آرام آرام روی زمین نشست . دستانش سرد و کبود شده بود . از هر چه که سرنوشت برایش رقم زده بود بیزار و دلتنگ بود .

چند روز گذشته بود ، یا شاید هم چند هفته ! چه فرقی می کرد ؟ مهم این بود که آیدن از خودش بدش می آمد .
از زندگی سگی ای که

کریشنا برایش ترتیب داده بود . هر وعده غذایی را به اجبار در سالن سلطنتی صرف می کرد و از بهترین نوشیدنی
ها برایش سرو می

شد . آیدن هم به اجبار به از آنها می چشید . هیچ بحث دیگری شکل نمی گرفت . گویی اصلا آیدن وجود نداشت
. درست مانن حیوان

دست آموزی که با نهایت دقت او را تغذیه می کردند . امروز هم طبق معمول نگهبانان یک دست لباس جدید
برایش آوردند و او را تا

سالن سلطنتی بردند . آیدن در آستانه در ایستاد و به جمع چهارنفره ای که مربع نفرت او را می ساختند خیره
شد . بالاخره تصمیمش

را گرفت . باید به این وضع خاتمه می داد . نمی توانست تا ابد تحملش کند .

با قدم هایی کند به سوی میز رفت و رو به روی کریشنا ایستاد و گفت :

- می خوام آدریان رو ببینم .

هر چهار نفر پس از چندین روز به او نگاه کردند . کریشنا لبخند زد و به شکل باور نکردنی ای طوری وانمود کرد
که گویی اصلا

فاصله ای بین آخرین مکالمه اشان نبوده است و این وعده نهار بلافاصله بعد از اولین صبحانه ای است که با هم
صرف کرده بودند .

نگاه کریشنا گرم بود .

- آه آیدن ... خیلی خوش اومدی . منتظرت بودیم . بشین ناهارت رو بخور ... بعد درباره تصمیمت حرف می زنیم .
آیدن اخم کرد :

- من می خوام الان درباره تصمیمم حرف بزینم .

کریشنا چشمانش را تنگ کرد اما بلافاصله دوباره لبخند زد و پاسخ داد :

- باشه . بشین سر ناهار دربارش حرف می زنیم .

آیدن کنار بریان نشست و زیتون کوچکی را به دهان گذاشت . کریشنا تمام عصاره لیموی کوچکش را روی سوپ
خالی کرد و گفت :

- خب ... پس قصد داری باهامون همکاری کنی ...
- هنوز مطمئن نیستم ... فقط می خوام با آدریان حرف بزنم .
- و بعدش ؟
- بعدش تصمیم می گیرم که برگردم به اقامتگاهم یا بهت کمک کنم .
- کریشنا لیموی دیگری را خراشید و به ژولیت داد و گفت :
- مشکلی نیست آیدن . بعد از ناهار برو ... خودت تنهایی ... باهش حرف بزن . - و وقتی با نگاه متعجب آیدن رو به رو شد ، ادامه داد
- آیدن ! من واقعا نمی خواستم با تو رفتار بدی داشته باشم . من ازت می خوام کنارم باشی ... تا پدرم رو برگردونم . اون فقط پدر
- من نیست .. دوستته ... و علاوه بر اون حق پدری ای که ادریان به گردن تو داره .. خیلی بیشتر از منه ... تو بیشتر از الویس ...
- زندگیت رو به آدریان مدیونی ...
- آیدن اینبار با لکنت گفت :
- نمی فهمم ... یعنی ... آره .. من به آدریان مدیونم ... اما نه به اندازه الویس ...
- کریشنا سرش را پایین گرفت و گفت :
- اینا چیزایی نیست که من باید بهت بگم ... اما گفتم ... چون می خوام وقتی داری با آدریان حرف می زنی یادت باشه که داری چی
- انتخاب می کنی . حالا ناهارت رو بخور و تنها برو دیدنش ...
- آیدن نگاهش را به غذا انداخت . جرعه ای از نوشیدنی سرخ فامش نوشید و به پنجره نگاه کرد . برف درخشان و بلوری زیبایی در حال
- باریدن بود . چشمانش را بست . می توانست دورهام را تصور کند و آخرین مجلس رقص زمستانه اش را با پردیس . بغض وحشتناکی
- گلویش را می فشرد . اصلا نفهمید کی چهار تن دیگر غذایشان را تمام کردند . کریشنا دسته کلیدی را جلوی آیدن گذاشت و گفت :
- در انتخابت دقت کن .

آیدن دسته کلید را برداشت و به همراه یکی از نگهبانان به سمت سلول رفت .

درب آهنین زندان را که گشود آدریان را دید که همچنان به دار صلیبی شکل بسته شده بود . آدریان با دیدن او آه مختصری کشید .

آیدن غل و زنجیر ادریان را گشود و گفت :

- متاسفم .

آدریان در حالی که مچش را ماساژ میداد روی صندلی نیمکتی شکل گوشه سلول نشست و گفت :

- چی می خوای ؟

- ما باید با هم حرف بزنیم .

- پس بالاخره تسلیم اونا شدی .

- نه ... من تسلیم نشدم .. اما زندگی توی اون قصر لعنتی خیلی سخت تر از گذروندن روزهام توی زندان بود . من اومدم باهات حرف

بزنم . درباره حقایقی که هیچ وقت بهم نگفتی .

آدریان پوزخند تمسخرآمیز اما سردی زد و پاسخ داد :

- خب تو اما ازشون بی خبر نموندی . اما دفترچه خاطرات من ..

آیدن میان کلام آدریان پرید :

- فکر نمی کردم بفهمی .

- وقتی داشتم مجبورت می کردم همه چیز رو فراموش کنی ... خیلی چیزها دستم اومد . اما ... هر چی که اونجا خوندی ... دروغ بود .

آیدن اخم کرد :

- هیچ کس با خون دروغ نمی نویسه .

آدریان سرش را برگرداند و سکوت کرد . آیدن ادامه داد :

- چطور کشتن هفتمین تکشاخ روت بی اثر شد ؟ منظورم اینه که واضحه تو هیولایی که باید می شدی نیستی ...

- جدی؟! از کجا می دونی نیستم ؟

آیدن به چشمان سرخ آدریان خیره شد و گفت :

- برای اینکه بهترین دوستم رو خیلی خوب میشناسم . تو من رو نجات دادی... بعد از کشتن هفتمین تکشاخ ...
جون من رو نجات دادی

..دو بار ... نمی تونی اون هیولایی باشی که باید ... نه اون هیولایی که رزا توصیف می کرد .

با شنیدن نام رزا آدریان از جا برخاست و جام بزرگی از خون تکشاخ که کنار سلول بود سر کشید . آیدن ادامه داد:

- سوالم اینه که چرا ؟ چطور ؟

آیدن به دوار تکیه کرد و گفت :

- اگه برای جواب این سوال احمقانه اومدی ... نتیجه ای نمیگیری .. چون من بنیان این سوال .. و اصل این صورت مساله رو قبول

ندارم . من همون هیولاییم که باید باشم .

- تو به خاطر نجات من اون تکشاخ رو کشتی .

- مهم نیست چرا و چطور ... من الان همون هیولام و به نفع همه است که توی این زندان بیوسم ... اگه برای اینا اومدی ... برو ..

جوابی ندارم .

آیدن نفس عمیقی کشید و گفت :

- بسیار خب ... درباره ادعای کریشنا چی ؟ باید باورش کنم ؟

آدریان شقیقه هایش را فشرد و فریاد زد :

- من اهمیت نمی دم ... برام مهم نیست تو چیو باور می کنی .

- یعنی اون واقعا پسر توئه ؟

- از این جا گم شو آیدن .

- اما توی خاطراتت نوشته بودی که کلاریسا ...

آدریان با تمام قدرت داد کشید :

- اون اسم رو تکرار نکن . برو به جهنم ...

چشمان آدریان از همیشه سرخ تر و ترسناک تر شده و رنگ صورتش به شدت پریده بود و تمام تنش می لرزید .
آیدن شانه های آدریان

را گرفت و با تمام قدرت فشرد و فریاد زد :

- نه ... من جایی نمی رم ... تا بهم بگی باید چی کار کنم . فکر می کنی من دوست دارم توی این شرایط باشم ؟
خسته شدم .. از این همه

ابهام .. از این همه سر درگمی ... نمی دونم به کی باید اعتماد کنم ... نمی دونم آدمای اطرافم کی هستن ؟ اصلا
آدمن ؟

آدریان به آیدن خیره شد . دیگر بدنش نمی لرزید . آیدن با چهره ای درمانده و لحنی درمانده تر ادامه داد :

- اما می دونم می تونم به تو ... فقط به تو اعتماد کنم .

آدریان خودش را از آیدن جدا کرد و گفت :

- کریشنا پسر من نیست ...

- اما شباهتتون ...

- خیلی ها ممکنه شبیه هم باشن .. اما اون پسر من نیست ... چون من اصلا هیچ وقت پسر نداشتم ... بچه من و
دیاران ، دختر بود . یه

دختر خیلی زیبا ... که محاله زنده باشه .

- خب تو هیچ وقت ندیدی چه بلایی سر بچت اومد ... یعنی شاید قبل از مرگ همسرت ، کلاریسا یه راهی برای
نجات بچه پیدا کرده

باشه . شاید کریشنا از نواده های ...

آدریان با تاسف سری تکان داد و گفت :

- آیدن ... دختر من محاله زنده مونده باشه .

- اما شاید ..

آدریان این بار بی طاقت و شد و با خشمی توام با اندوهی سرکش فریاد زد:

- چون خودم کشتمش ... من دخترم رو کشتم ... وقتی که پنج سالش بود .

آیدن با تعجب به ادریان خیره شد . آدریان روی زمین زانو زد و سرش را میان دستانش گرفت . بدنش سرد و بی رنگ شده بود . آیدن

به سمت او دوید . شانه هایش را گرفت و گفت :

- آروم باش . آروم ...

آدریان سر بلند کرد و در حالی که به زمین زل زده بود گفت :

- با چشمای درشت و آبی به من خیره شد . دستاش از هر ابریشمی نرم تر بود ... و از هر حریری زیباتر
چشمای درشتش من رو

یاد وقتی می انداخت که هیولا نبودم . توی صورتم خندید . بهش زل زدم . پیشونیش رو نوازش کردم و بوسیدم .
می تونستم صدای قلب

کوچیکش رو بشنوم . توی باغ پر از گل های رز .. با رنگ های بی نظیر . دخترم یه غنچه کوچیک از رز سفید توی
دستش بود و مدام

زیر بینی من می گرفت تا بو کنم . قلبم داشت از جا در میومد ... هیچ وقت دیگه نتونستم تپش قلبم رو اونقدر
واضح حس کنم . نمی دونم

چطور تونستم . دستم رو توی سینه کوچیکش فرو بردم . نوک انگشتم می تونست تپش های نامنظم قلبش رو
حس کنه . قطره های خون

از سینش روی رز سفید می چکید ... نه ..

اشک از چشمان آدریان سرازیر شد . خودش را به دیوار تکیه کرد و ناخن هایش را در دستانش فرو برد . چند قطره خون روی زمین

چکید . آدریان فریادی از سر غم و درد یادآوری این خاطره کشید و گفت :

- نتونستم ... نمی تونستم اون قلب کوچیک رو از سینش در بیارم ... در حالی که صاحبش اونقدر مظلومانه بهم نگاه می کرد . دستم رو

از سینش بیرون کشیدم . خیلی سخت نفس می کشید . با گوشه ناخن سنگیم رگ گردنش رو بریدم . از شدت درد سرخ شده بود و هر

چند لحظه به خودش می لرزید . تا آخرین لحظه چشمای آرایش رو از نگاه سرخ من برنداشت . خون جهنده ی گلوش بوته های رز سفید

رو پر از قطره های سرخ کرده بود تا اینکه رگ گردنش دیگه فواره نزد و خون درخشنده و سرخش روی زمین جاری شد . من کشتمش

...

آدریان حالا از عمق وجودش زجه می زد و اشک می ریخت . تمام وجودش بی اختیار می لرزید . گویی واژه به واژه این جملات مانند

تازیانه ای بر قلبش می نشست . آیدن نزدیک او رفت اما آدریان با خشم دستش را پس زد . آیدن خودش را عقب کشید و گفت :

- چرا ؟ چرا اونو کشتی ؟

آدریان به آیدن خیره شد و تمام حنجره اش را به کار گرفت :

- از اینجا برو بیرون .

آیدن با تعجب به چشمان خیس آدریان نگاه کرد که آبی شده بود و برق می زد . خواست چیزی بگوید اما بلافاصله سرخی چشمان

آدریان بازگشت . گویی که از آغاز اصلا وجود نداشت . وجود آیدن تماما کرخت شده بود . اما نمی توانست منکر کور سوی امیدی شود

که در دلش چشمک می زد . درب آهنین زندان را قفل کرد ، در حالی سرش به شدت گیج می رفت ، راه اتاقش را در پیش گرفت .

کریشنا آه مختصری کشید و گفت :

- خب من یه مرد سالم و زنده ام ... مشخصه که آدریان کاملا باهات صادق نبوده !

آیدن از روی صندلی راحتی برخاست و گفت :

- شایدم تو خیلی باهام صادق نیستی ... می دونی ... محاله که کسی بتونه اونطوری دروغ بگه . حداقل آدریان نمی تونه ... واضح بود

که به شدت داره عذاب میکشه ... حتی برای چند لحظه ... خودش نبود .. یعنی خود هیولاییش نبود ... فقط برای چند ثانیه چشماش آبی و

درخنده شد . - سپس به چشمان کریشنا زل زد و با تردید ادامه داد - درست مثل چشمای تو ...

کریشنا چند لحظه به آیدن زل زد اما بلافاصله سر گرداند گویی به ناگاه مشوش شده بود . آیدن سرفه ای کرد و گفت :

- البته این دلیل موجهی نیست که حرفای تو رو بپذیرم .

کریشنا در حالی که سعی می کرد به اضطرابش مسلط باشد ، نیم تاجش را صاف کرد و گفت :

- اما تمام وجودت داره حرفای منو تایید می کنه آیدن ... انکارش سخت تر از اونه که تو از پشش بر بیای ...

آیدن با خشم گفت :

- پس یعنی ... تو همون فرزندی هستی که آدریان میگه کشته ؟ اصلا چرا باید دنبال کشتن بچش باشه ؟

کریشنا سرش را پایین گرفت . آیدن می توانست برق اشک را در نگاهش ببیند اما وقتی دوباره سر بلند کرد اثری از اشک نبود . آیدن

چهره پرسشگرش را روبه روی صورت کریشنا ثابت کرد . کریشنا با صدای تاسف باری پاسخ داد :

- این سوالیه که در طول این همه سال ، هر شب از خودم می پرسم و به هیچ جوابی نمی رسم .

آیدن این بار یک قدم به عقب برداشت و با لحن دوستانه ای گفت :

- به هر حال ... چه تو راست بگی چه نه ... از الان هدفمون یکیه ... مقاصدمون شاید فرق کنه ... من به هنوز به آدریان امیدوارم ... به

هر دلیل نامعلومی اون هنوز به طور کامل تبدیل نشده و من بهش امیدوارم ...

کریشنا لبخند محوی زد و گفت :

- با توجه به حرفات ... خیلی هم دلیل نامعلومی نیست ...

- یعنی چی؟

- عذاب وجدانش ... به خاطر اینکه فکر می‌کنه فرزندش رو کشته ... اونقدر قویه که نمی‌ذاره انسانیتش تسلیم هیولای درونش بشه .

گاهی وقتا احساسات به همه چیز غلبه می‌کنن ... قوانین رو به هم می‌زنن ... دنیای بُعد انسانی ماورالطبیعه خیلی پیچیده تر از اونه که بشه از سر در آورد .

آیدن سری تکان داد و گفت :

- فقط یه چیز ... درباره الویس ...

کریشنا لبخند زد و گفت :

- من روی حرفم هستم ... الویس فعلا آزاد نمیشه ...

- اون توی زندانه ... نمی‌تونم اینو تحمل کنم .

بریان که تا به حال ساکت و آرام کنار پنجره نشسته و به دوردست خیره شده بود ، رو به آیدن گفت :

- اگه جای شما بودم آیدن ، اینقدر با اطمینان حرف نمی‌زدم .

آیدن از کیشنا پرسید :

- منظورش چیه ؟

کریشنا به سمت در رفت و گفت :

- دنبالم بیا .

آیدن ، کریشنا و بریان گام به گام یکدیگر از پله های مارییچی و مرمینی بالا رفتند . ذهن آیدن از هرگونه تصویری خالی بود . کریشنا

رو به سه نگهبان که کنار پرده سلطنتی بسیار بلندی ایستاده بودند ، گفت :

- پرده ها رو بکشین .

سه لایه پرده کنار رفت و در نقره ای و بزرگی پدیدار شد . کریشنا در را گشود و به آیدن اشاره کرد که وارد شود . آیدن با اضطراب

وارد شد . اتاق دایره شکلی پر از تزیینات با شکوه و تخت خوابی سفید ، با پرده های حریر . آیدن به سمت تخت دوید . الویس با

آرامشی غیرقابل وصف روی تخت خوابیده بود . لبخند آیدن بلافاصله از صورتش محو شد و فریاد زد :

- تبعیدش کردی ؟

کریشنا سرش را به علامت مثبت تکان داد . آیدن با عصبانیت گفت :

- آدریان بهم درباره تبعید گفته بود ... اون الان داره عذاب میکشه .

بریان اخم کرد و گفت :

- واقعا فکر می کنی کسی که داره عذاب میکشه اینقدر آروم خوابه ؟

کریشنا لبخند زد و ادامه داد :

- اون توی تبعیده ... درسته اما این زیباترین تبعیدیه که توی عمرم برای کسی ساختم . فکر نکنم بهشت هم به خوبی این تبعید براش
باشه .

آیدن با تردید پرسید :

- از کجا بدونم دروغ نمی گی ؟

- فکر کنم وقتشه یاد بگیری اینقدر به من مشکوک نباشی ... ذهن اون الان در ضعیف ترین حالت ممکنه و تو یه نیمه خون آشام یا یه نیمه مالتسی .. تمرکز کن و وارد ذهنش شو ..

- نمی تونم .

کریشنا بطری کوچکی را از جیب بالاپوشش بیرون آورد و گفت :

- شاید این کمکت کنه .

آیدن جرعه ای از خون تکشاخ نوشید و به الویس خیره شد . سپس به آرامی چشمانش را بست .
خانه چوبی و تقریبا بزرگی کنار یک رودخانه زلال و نیمه خروشان درست مقابل چشمان آیدن ظاهر شد . الویس دست در دست دختر کوچکی به همراه دو پسر نوجوان کنار در خانه نامی را صدا می زدند . پس از چند دقیقه زن جوان و زیبایی از خانه بیرون آمد و به آنها پیوست . الویس از ته قلب می خندید و دختر کوچکش را قلقلک می داد . زن جوان کالکسکه نوزادی را از خانه بیرون آورد و با لبخند به پشت سر الویس اشاره کرد . خانواده چهار نفره ای به آنها نزدیک می شدند . آیدن می توانست چهره بشاش آلن را تشخیص دهد . آیدن زنی که کنار آلن ایستاده بود را می شناخت . دیانا بود و درست کنار دیانا پسر جوان بسیار آشنایی ... آیدن با تعجب زیر لب گفت :

- اون منم ؟

صدای کریشنا را از بغل گوش خود شنید :

- البته که تویی ... اینا چیزاییه که الویس واقعا می خواست .

آیدن دوباره به روبه رو خیره شد . دختر کوچکی که بسیار به آیدن شباهت داشت به سمت دختر الویس دوید و او را در آغوش گرفت .

آیدن رویای الویس جلو رفت و دست الویس را فشرد . الویس ضربه ای به شانه اش زد و به آئن و دیانا نگریست .
کریشنا دوباره به
حرف آمد :

- هیچ کدومشون خون آشام نیستن آیدن ... اونا انسانن ... و می دونی دارن کجا می رن ؟ دارن میرن خونه
پدربزرگ و مادربزرگ . اینا

چیزاییه که ذهن الویس می خواست تا اتفاق بیفته اما محال بود ... اما اینجا اون خوشبخت تر از هر جاییه ...

- فکر می کردم با انتخاب خودش تبدیل شد ... فکر می کردم هیچ وقت دوست نداره انسان باشه ... و از همه
عجیب تر ... اینجا دیانا

مادر بچه های آئنه ... اون توی این رویا دیانا رو برای خودش برنداشت ...

کریشنا با صدای ملایمی گفت :

- شاید چون خوشبختی برادرش خیلی براش شیرین تر از خودشه! و می دونی زیباتر از همه چیه ؟ اون فکر می
کنه همه اینا واقعیه ...

حتی یک لحظه هم احساس خواب بودن بهش دست نمیده ... بیا بذار این خانواده شاد رو با حضورمون اذیت
نکنیم .

آیدن چشمانش را گشود و دوباره به چهره آرام الویس خیره شد . دو پریزاد زیبا و نیمه عریان کنار الویس
نشستند و شروع به خواندن

آواز ملایم و زیری و نوازش موها و صورت الویس کردند . آوازی اسرار آمیزشان که به لالایی شبیه بود ، آرامشی
زاید الوصف را بر

فضا حاکم کرد . آیدن از جا برخاست و پشت سر کریشنا به سمت در خروج حرکت کرد . پیش از اینکه در بسته شود . دوباره نگاهی به

الویس انداخت و سعی کرد دلش را راضی به ترک او کند .

پرده ها را که کشیدند ، آواز پریان باز هم به گوش می رسید . کریشنا رو به آیدن کرد و گفت :

- برگرد اتاقت . درباره نوع همکاریمون بعدا حرف می زنیم ...

آیدن به چشم های آبی و آشنای کریشنا خیره ماند و گفت :

- من نمی دونم چرا اینقدر به ادریان اهمیت میدی ... اما چرایی خیلی مهم نیست ... اگه به هر دلیلی اون اینقدر برات مهمه ... قول

میدم تمام تلاشم رو برای اینکار بکنم ... می تونم توی چشمت نگرانی رو دربارش بخونم .

کریشنا که دوباره مشوش به نظر می رسید ، از آیدن چشم دزدید و کنار بریان ایستاد و با حالت مضطربی گفت :

- ممنون . تو دوست خوبی هستی ... برای آدریان ...

سپس بی معطلی راهش را کج کرد و در پیچ راه رو ناپدید شد اما آیدن می توانست صدای او بریان را بشنود :

بریان : دیگه نمی تونی انکارش کنی ...

کریشنا : چیو ؟

بریان : همین چیزایی که داره اتفاق میفته .

کریشنا : دیوونه شدی ؟ همه اینا فقط برای نجات آدریانه .

بریان : خودت می دونی که کمتر پیش میاد ...

صدایشان آنقدر دور شده بود که دیگر شنیده نمی شد . بنابراین جمله بریان برای آیدن ناتمام مانده بود .

آیدن دستانش را در جیب بالاپوشش سفت کرده بود بی آنکه به زمان بیندیشد به الویس می نگریست که آرام و بی صدا خوابیده بود . هر

از چند گاهی آیدن می توانست لبخند ضعیف و محوی روی لبانش ببیند . چقدر دوست داشت ، خودش هم به رویایی اینچنین عمیق فرو

برود . با خود اندیشید رویایش چگونه می توانست باشد . شاید در همان خانه ویلایی در دورهام در حالی که با الویس زندگی می کرد و

از پدر و مادرش خبر نداشت و آدریانی که به دیدنش می آمد .

صدای از پشت سرش به گوش رسید :

- اینکه کلید اینجا رو بهت دادم دلیل همیشه تمام مدت بیای اینجا و تماشا کنی چقدر آرام خوابیده ...

آیدن چشم گرداند . کریشنا در آستانه در ایستاده و لبخند متناقضی روی چهره ظریف و خوش فرمش نقش بسته بود . نگاهش را از

کریشنا دزدید و گفت :

- داشتم فکر می کردم آیا اون چیزی که توی رویای الویس دیدیم همونی بود که اون می خواست ؟ نمی تونم باور کنم ... اصلا به الویس

و شخصیتش نمی اومد که رویای انسان شدن و خونواده رو داشته باشه ...

- خب شاید به اندازه کافی نمیشناختیش .

آیدن شانه ای بالا انداخت و سکوت کرد . کریشنا چند قدم به جلو برداشت و گفت :

- به پیشنهادم فکر کردی ؟ یا راه حل دیگه ای به ذهنت رسید ...

آیدن از تخت الویس فاصله گرفت و به سمت در خروج رفت. کریشنا دستور داد تا پرده ها را بکشند و هم قدم با آیدن از اتاق خارج شد

. آیدن نیم نگاهی به کریشنا اناخت و پاسخ داد :

- در واقع ... پیشنهادات خیلی خوب بود ... من نیاز به قدرت دارم و با گرفتن اون مقام قدرت اجرایی عالی ای پیدا می کنم . اما به

نظرت این چه کمکی به آدریان می کنه ؟

- فقط آدریان باید من رو باور کنه ... باید بپذیره من نمردم .

- چطور می تونم اینکارو بکنم در حالی که خودم باورت نکردم ؟ آدریان میگه هیچ وقت پسری نداشته ...

- خب بهت راستش رو نگفته .

- به فرض هم بپذیره ... اون تو رو یه بار تا دم مرگ برده ... دنبال این بوده که بکشتت .. فکر می کنی حالا که هیولای درونش از

همیشه قوی تره دست از سرت برمی داره ؟

کریشنا اخم کرد و ابروهایش را تاب داد .

- نمی خوام در اینباره فکر کنم .

آیدن بلافصله از گفته اش پشیمان شد و گفت :

- متاسفم ... نمی خواستم ناراحتت کنم .

- مهم نیست فقط بیا به سالن نشیمن بریم . باید تصمیمم رو به پیتر و ژولیت و بریان بگم .

آیدن بار دیگر با کریشنا همگام شد و سکوت کوتاهی که بینشان حکم فرما شده بود را شکست :

- چطوری از مرگ نجات پیدا کردی ؟

کریشنا لبخند زد و پرسید :

- کی ؟

- همون موقع که آدریان ، رگ گردنت رو زد .

- برادر بزرگ بریان نجاتم داد . برای سالها بیهوش بودم ... یه نیمه مرده ... اما نجات پیدا کردم ...

- چطور تا الان نمردی ؟

- زندگی رو از رگ تکشاخ ها وام می گیرم .

- تو یه مالتسی ؟

- نه ... فقط نجاتم وابسته به جاودانگیه ... و خون تکشاخ جاودانگی رو تضمین می کنه . یه کم پیچیده اس .

آیدن با تردید به سوالاتش اینگونه ادامه داد :

- برادر بریان ... کجاست ؟

کریشنا ضربه ای به شانه آیدن زد و گفت :

- بمب سوالی ، نه ؟ بیا از این طرف ..

سپس یک قدم جلوتر از آیدن وارد سرسرای نشیمن شد . آیدن شانه ای بالا انداخت و سرسرا نگریست . ژولیت و بریان مشغول بازی

شطرنج بودند و پیتر به طور آشکاری به ژولیت کمک و از او حمایت می کرد .

به محض ورود کریشنا ژولیت با لبخند سلام کرد و گفت :

- بالاخره دارم از بریان می برم .

بریان به تلخی پاسخ داد :

- با تشکر فراوان از بیتر البته ...

کریشنا سرفه ای کرد و گفت :

- مهمون داریم .

کریشنا آیدن را به سمت کاناپه های سلطنتی راهنمایی کرد و گفت :

- من و آیدن به نتیجه رسیدیم .

ژولیت ابرویی بالا انداخت و پرسید :

- چه نتیجه ای سرورم ؟

- من می خوام به آیدن قدرت اجرایی بدم . یه مقام سلطنتی ...

پیتر ببا لحن زیرکانه ای گفت :

- خب جای ریگالد هنوز خالیه ...

کریشنا گفت :

- بریان از پس جای خالی ریگالد خیلی خوب بر اومده ... نگران نباش پیتر ، آیدن قرار نیست مشاور اعظم بشه ...
تو سر جات محکمی

... ما یه جای خالی داریم ... همیشه داشتیم ...

ژولیت ، پیتر و بریان اینبار با صورت های خالی و نگران به کریشنا خیره شدند . کریشنا نفس عمیقی کشید و
ادامه داد :

- تخت نقره ای خالیه ...

سکوتی تمام فضا را تحت سیطره در آورد اما این سکوت با اعتراض بریان شکست :

- ولیعهد ؟؟؟!!!!

کریشنا لبخند زد و پاسخ داد :

- البته تا زمانی که آدریان حالش خوب بشه ... اونوقت تخت نقره ای متعلق به آدریان میشه ...

بریان فریاد زد :

- متوجه هستی داری چی کار می کنی ؟ آدریان به محض بازگشت تخت واقعیش رو می خواد ... تخت پادشاهیش
رو ...

کریشنا اخم کرد و گفت :

- داد و فریاد نکن بریان ... من هنوز شاهم ..

بریان با لحن تاسف باری جواب داد :

- آدریان پادشاهیش رو به هر قیمتی ازت پس می خواد .. اونوقت تو داری ولایت عهدی رو داری به کسی می
سپاری که به خاطر
آدریان حاضره زندگیش رو فدا کنه ...

- اون اینکارو نمی کنه . اون عملا زنده نیست .. پس تخت به من وفاداره ...

- چی باعث شده فکر کنی اون به قوانین پایبنده .

- اون پدرمه ...

بریان تن صدایش را بالا برد و گفت :

- اون اهمیت نمی ده ... می تونم غرور و تبختر رو ببینم که در روح و درونش تخت فرمانروایی بر پا کرده ... اون
نابودت می کنه ...

ژولیت سرش را با دست گرفت و گفت :

- بس کنین ... خواهش می کنم .

کریشنا به پیتر اشاره کرد و گفت :

- ژولیت رو از اینجا ببر .

ژولیت دستش را به پیتر سپرد و از سالن خارج شد . کریشنا رو به روی بریان ایستاد و با لحن ملایمی گفت :

- مشکلت چیه بریان ؟

بریان به چشمان کریشنا خیره شد و پس از چند ثانیه سرش را پایین گرفت و رو گرداند . آیدن می توانست چکیدن قطره درخشانی از

اشک را روی سطح سرد سنگفرش ببیند که از چشم بریان نشات می گرفت . کریشنا دستش را روی شانه بریان گذاشت و گفت :

- می فهمم نگرانی ... اما اگر هم آدریان بخواد به من و پادشاهیم آسیبی برسونه ... نمی تونه ... حامی ای نداره .

بریان دست کریشنا را پس زد و با خشمی که سعی در فروخوردنش را داشت ، پاسخ داد :

- چرا داره ... داره ... اون قلعه غربی رو داره ... اون ... - نگاهش را به آیدن دوخت و ادامه داد - اون آیدن رو داره

...

سپس بی آنکه منتظر پاسخ بماند سرسرا را ترک کرد . کریشنا به چهارچوب در خروج خیره شد و مچ دست پیش را به سختی فشرد .

خیاط لباس روی شانه های آیدن مرتب کرد و سعی کرد شنل را هر چه ایستاده تر و شق و رق تر قرار دهد . آیدن به آینه نگریست .

چهره اش در آن لباس و آرایش رسمی ناشناخته به نظر می رسید . هیچ تصویری از آینده اش در این لباس نداشت . لبخند سردی زد و

از خیاط پرسید:

- تموم نشد ؟

خیاط تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

- چرا قربان ... نظر تون چیه ؟

آیدن نگاه دقیق تری به اورکت یشمی تیره و شنل کوتاه سیاه و ابریشمی اش انداخت که تزیینات نقره ای رنگ و نقش های محو نقره

کوب اش باعث می شد چشم نواز و زیبا به نظر برسد . اما پاسخ خیاط را نداد . صدای نگهبان از پشت در اتاقش به گوش رسید :

- مشاور می خوان شمار رو ببینن .

آیدن در اتاق را گشود . پیتر بالاپوش جگری تیره پوشیده بود که با نگین بزرگ و سرخ انگشترش بسیار هماهنگ بود . پیتر به محض

دیدنش لبخندی زد و گفت :

- خیلی عالی شدی . بیا کریشنا منتظر ته . تقریبا همه مهمونامون رسیدن .

آیدن سری تکان داد و همگام با پیتر به راه افتاد . در انتهای راهرو کریشنا با لباس خاکستری و براقی ایستاده بود .
دسته ای کوچک

موهای خاکستری تیره اش را روی پیشانییش ریخته و تاج جواهرنشانش را بدون ذره ای خطا صاف روی سرش نهاده بود . ژولیت در

پیراهن طلاکوب شیری رنگی و نیم تاج طلایی و الماس نشانش درخشنده تر از هر زمان دیگری جلوه می کرد .
تنها بریان بود که لباس

ساده و مشکی و ابریشمی پوشیده بود که تنها حاشیه های نقره کوبش زینت ان محسوب می شد . بی شک این
لباس برای جشن بزرگ

ولیعهدی مناسب نبود .

آیدن رو به روی کریشنا ایستاد . قد آیدن حدود هفت سانت بلند تر کریشنا بود . کریشنا لبخند زد و سرش را بالا
گرفت و گفت :

- اینجارو ... خیلی عالی شدی آیدن ... هارمونی رنگها در تو امشب بی نظیره .

آیدن به رسم ادب سرش را پایین انداخت و گفت :

- خوشحالم که نظرتون رو جلب کردم .

لبخند کریشنا به خنده عصبی کوتاهی بدل شد . بلافاصله به خود آمد و رو به آیدن گفت :

- تا قبل از تاج گذاری نباید از من فاصله بگیری . مهمونا برداشت خوبی نمی کنن .. نزدیک من و ژولیت بمون . -
رو به بریان و پیتر

ادامه داد - یک قدم عقب تر از ما حرکت کنین ... نه بیشتر ...

آیدن کنار دست چپ و ژولیت دست راست کریشنا ایستاد . پیتر یک قدم عقب تر از ژولیت و بریان یک قدم
پشت سر آیدن ایستاد و

همگام با کریشنا به راه افتادند . کریشنا گفت :

- آیدن ... ممکنه با خیلی چیزا روبه رو بشی که برات عجیبه ... می خوام واکنش نشون ندی .. تعجب نکنی ...
نباید کسی بدوننه با این

دنیا غریبه ای ... فقط از خود من بپرس .

آیدن سری تکان داد . در ورودی سرسرای بزرگ به رویشان باز شد . مهمانان به محض ورود آنان از جایشان
برخاستند و عده ای

سالن رقص را خالی کردند . کریشنا و آیدن و سه تن دیگر بالای یک سن چند پله ای رفتند . کریشنا روی
بزرگترین تخت که طلایی رنگ

بود نشست و ژولیت روی صندلی کنارش جای گرفت . بریان و پیتر هم روی صندلی های کوچکتر و برنزی در
سمت چپ و راست

نشستند . سمت چپ کریشنا ، فاصله بین او و بریان یک صندلی با پارچه سفیدی پوشانده شده بود . کریشنا به
آیدن اشاره کرد تا در

آستانه سن بایستد سپس سرفه ای کرد و گفت :

- به همه شما خوشامد میگم . نمی خوام خیلی حاشیه برم ... توی قصر من همیشه یه صندلی خالی بود که امروز
می خوام پرش کنم با

شخصی که بهش اعتماد دارم و لیاقتش رو داره ... معرفی می کنم .. ولیعهد آیدن ... آیدن کرول ... - سپس رو به آیدن کرد - بیا جلو ...

آیدن کنار صندلی سپیدپوش ایستاد . یکی از خدمه پارچه سفید را از تخت برداشت . به وضوح زیباترین صندلی و یا تختی بود که آیدن

به عمرش دیده بود . با طراحی بسیار ظریف و نقره ای رنگ . درحالی که با زمرد و الماس تزیین شده بود . تاجی نقره ای روی نشمین

ابریشمی و زمردی رنگش قرار داشت . کریشنا از جا برخاست و تاج را برداشت و با صدای بلند و زیری گفت :

- من ، تو .. آیدن کرول را به ولایت عهدی منصوب می کنم به شرط اینکه با کمال وفاداری به سرزمینت خدمت کنی تا آخرین قطره

خون و تا آخرین نفس ... قبول می کنی ؟

آیدن چشمانش را بست و تعظیم کرد و گفت :

- قبول می کنم .

- باید با خونت عهد ببندی ...

آیدن خنجر لبه الماسی را از خدمتکاری گرفت و کف دستش را برید . قطره ای خون روی تاج نقره ای ریخت و گفت :

- عهد می بندم .

کریشنا لبخند زد و تاج کوتاه و نقره ای را در حالی که قطره خون همچنان بر آن بود روی سر آیدن گذاشت و به آرامی گفت :

- فوق العاده شدی . - سپس با صدای بلندی گفت - به سلامتی ولیعهد آیدن ... نوش .

جمعیت جامه‌هایشان را بالا گرفتند و همزمان با کریشنا به سلامتی آیدن نوشیدند . آیدن هم گیلانش را به کریشنا و ژولیت زد و منتظر ماند . پیتر جامش را به لبه جام آیدن زد و گفت :

- تبریک رفیق .

بریان هم با بی اعتنایی تنها گیلانش را به آرامی به جام آیدن زد اما از آن ننوشید . کریشنا شانه ای بالا انداخت و گفت :

- به دل نگیر ... اون هنوز عصبانیه .

- تو قرار بود اون رو به عنوان ولیعهد انتخاب کنی .. نه ؟

- اما اون فکر می کرد اینکارو می کنم ... اما بهم اعتماد کن .. عصبانیت اون به این خاطر نیست .

زن جوانی صحبت آیدن و کریشنا را قطع کرد . چهره جذاب و آراسته و اندامی بی نقص داشت . آیدن با دیدن او یکه خود . لباس نیلی

و زیبایی به تن داشت که کنار شانه اش یک مثلثی به صورت کاملاً بی تناسب خالی بود و خالکوبی گرگ شکلش به چشم می آمد. زن نیم

نگاه حریصانه ای به آیدن انداخت و گفت :

- سلام سرورم کریشنا .. تبریک می گم ولیعهد .

ژولیت بلافاصله اخم کرد و همراه با پیتر وارد سالن رقص شد . کریشنا لبخند تمسخر آمیز معنا داری زد و گفت :

- سلام ایلین . خوش اومدی .

ایلین با عشوه ای دلفریبانه گفت :

- ممنون سرورم ... اما فکر کنم ملکه چندان با شما موافق نیستن ...

کریشنا نفس عمیقی کشید و ابرو بالا انداخت و پاسخ داد :

- خب فکر کنم منطقی باشه .

ایلین چهره معصومی به خود گرفت و چشمانش را تنگ کرد و بالحنی طماعانه گفت :

- عیبی نداره با ولیعهد جذابمون برقصم ؟

آیدن که جذب عشوه عجیب ایلین شده بود با نگاهش موافقت کرد اما کریشنا ممانعت کرد . با چهره ای در هم رفته گفت :

- نه ایلین ... آیدن امشب با کسی نمی رقصه .

آیدن که اندکی دل آزرده شده بود ، کنار کریشنا ایستاد . ایلین پرسید :

- چرا اون ؟ چرا فرزند خودتون رو ولیعهد نکردین ؟

آیدن نگاهی متعجب و پرسشگرانه به کریشنا انداخت . کریشنا لبخند آرامی زد و پاسخ داد :

- خودت می دونی که من فرزندی ندارم . من و ژولیت نمی تونیم فرزندی داشته باشیم .

ایلین نگاه معناداری به کریشنا انداخت و موهای روی شانه اش را کنار زد و گفت :

- خب شما شانستون رو با زن دیگه ای امتحان نکردین .

کریشنا رو به آیدن گفت :

- بهتره به مهمونا بییوندم .. خیلیا هستن که باید بشناسی .

وقتی به قدر کافی از ایلین دور شدند ، آیدن پرسید :

- قضیه چی بود ؟

کریشنا پاسخ داد :

- خب اون یه بار یواشکی به خوابگاه من اومد ... و خب ...

- خب چی ؟ تو چی کار کردی ؟

- هیچی آیدن ... من یه ملکه زیبا دارم .

نگاه آیدن روی مردی ثابت ماند که درست مانند ایلین یک مثلث خالی کنار شانه اش روی لباسش قرار داشت و

خالکوبی شیر نر شانه

اش نمایان بود . آیدن پرسید :

- این خالکوبی ها ؟!

- آهان ... اینا ... خب در واقع اونا انسان نیستن ...

- خب خلیا توی اینجا انسان نیستن ...

- نه یعنی اونا دقیقا جسم انسانی شکل هم ندارن ... اونا همون حیوونی هستن که خالکوبیشونه .. برای سهولت

روابطشون با ما مجبورن

تبدیل بشن .. البته فقط نژاد رهبر هر گونه حیوانی قابلیت تبدیل دارن . نه بقیه ..

- یعنی ایلین گرگینه اس!!!؟

- نه .. اون یه گرگه .. یه گرگ واقعی که هیچ ربطی به ماه کامل نداره ...

آیدن با تعجب به خالکوبی های متنوع دیگری نگاه انداخت که روی شانه افراد مختلف خودنمایی می کرد . عقاب ، گوزن ، ببر ،

یوزپلنگ ، اسب و ...

معارفه بیش از آنچه آیدن تصور می کرد ، به طول انجامید . آیدن دست کم با این معارفه در هم و برهم ، این نکته را با تمام وجود

احساس کرده بود که محبوبیت کریشنا میان مردمش به طرز غیر معمولی ، زیاد است . هنوز بخشی از مکالمه آیدن و کریشنا با

مادوکس (مربی اسب دوانی) تمام نشده بود که دوباره سر و کله ایلین پیدا شد .

- سلام دوباره جناب آیدن .

آیدن به طرز غیر ارادی ای لبخند زد اما با دیدن چهره اخموی کریشنا بلافاصله لبخندش را خورد . ژولیت به آنها نزدیک شد و رو به

کریشنا گفت :

- فکر کنم وقتشه یه سالن رقص رسمی داشته باشیم .

صورت ژولیت از شدت حرارت سرخ شده بود . پیتز هم اندکی عرق کرده بود ، لابد تلاششان در سالن رقص کمی بیشتر از یک گام

برداشتن آرام شده بود . آیدن لبخند زد اما بلافاصله افکارش را پس زد . ژولیت به وضوح زن معصوم و بی گناهی به نظر می رسید .

کریشنا دست ژولیت را بوسید و گفت :

- نمی تونم برای شروع یک رقص به یاد موندنی صبر کنم عزیزم .

سپس دست در دست ژولیت به میانه سالن رفت . ویلون آرام و پیانوی زیبایی هم زمان نواخته می شد . ایلین نیم نگاهی به آیدن انداخت

و گفت :

- قربان ... تا شما بعد از پادشاه برای رقص نرید ، کسی نمی تونه برقصه .

سپس نگاه معنادارش را به آیدن دوخت . آیدن هم لبخند خریدارانه ای زد و دستش را به سمت ایلین دراز کرد . ایلین چشمکی زد و

دست در دست آیدن به کریشنا و ژولیت پیوست . کریشنا و ژولیت چشمانشان را تنگ کردند و به آیدن نگریستند . آیدن شانه ای بالا

انداخت و دستش را دور بازوی ایلین محکم تر کرد . ایلین که حالا از ته قلب می خندید ، گفت :

- پادشاه خوشحال نمی شن .. وقتی شما رو با من می بینن !

آیدن ایلین را دور داد و گفت :

- من هیچ وقت به قوانین اهمیت ندادم .

- چقدر شجاع !

سالن رقص کم کم به شدت شلوغ شده بود . آیدن ایلین را به مرد جوان خماری سپرد که شیشه مشروبش را تا ته نوشیده بود و سپس با

تردید و ترس ، سعی کرد بدون جلب توجه از مجلس خارج شود که مرد میانسالی سد راهش شد . شانه هایش را گرفت و گفت :

- اوه ولیعهد ... خوشحالم که به شما برخوردم ... ما از مردم قلعه شرقی هستیم میزبان شما برای اقامت هفته آغازتون

آیدن با تعجب پرسید :

- هفته چی ؟

صدای پیتر به مکالمه اشان افزوده شد .

- هفته آغاز دریافت سمتتون رو باید به دور از قصر بگذرونین . مارلن میزبان شماست .

آیدن شانه ای بالا انداخت و خود را به کریشنا رساند .

- اینا چی میگن ؟ اقامت یک هفته ای دور از قصر ... !!؟؟؟؟ من از پشش بر نیام ...

کریشنا خندید و گفت :

- مطمئناً می تونی به سر برسونیش ... فقط مشکل ما همراهته ...

- یعنی چی ؟

- تو باید برای حضور در مهمانی ها و مجالس و حتی اقامتت یه همراه داشته باشی .

آیدن ابرویی تاب داد و گفت :

- شاید از ایلین خواستم باهام بیاد ... دست کم خوشگله ...

کریشنا بلافاصله بر آشفت و گفت :

- در نظر داری که اون یه گرگه ... این خود واقعیش نیست . برای همراهت خودم یه فکری می کنم ... لازم نیست به تکاپو بیفتی ...

- همراه منه .. اونوقت تو می خوای انتخابش کنی ؟

کریشنا اینبار لحن جدی ای به خود گرفت و پاسخ داد :

- اگه شده ژولیت رو باهات بفرستم ، نمی دارم با ایلین بری .

آیدن سکوت کرد . چاره ای جز تسلیم نداشت . کریشنا هم از او فاصله گرفت و با بریان مشغول صحبت شد .
آیدن در آن شلوغی هم
می توانست صدایشان را بشنود :

کریشنا : همه چیز تحت کنترل ؟

بریان : همه چیز به جز خود شما قربان ...

کریشنا : بس کن بریان ... لازم نیست اینقدر حساس بشی .

بریان : حساس؟! تو اون رو ولیعهد کردی . چطور بهش اعتماد کردی ... از کجا می دونی بهت خیانت نمی کنه ؟

کریشنا : اون اینکارو نمی کنه . من مطمئنم ...

بریان : از کجا ؟

کریشنا : نمی دونم .. احساس می کنم ، یه چیزی من رو به این پسر متصل می کنه .

بریان : امیدوارم اون چیزی که من فکر می کنم نباشه .

کریشنا : اه ... بس کن ... خواهش می کنم ... راستی به آدریان سر زدی ؟

بریان : آره ... مثل همیشه دو جرعه خورد .

کریشنا : خب دسته کلیدم رو برگردون .

بریان : نیاوردم .. توی اتاقتون ... تو همون صندوقچه گذاشتم .

کریشنا : خيله خب ...

ذهن آیدن به سرعت شروع به کار کرد . می توانست مهمانی را ترک بگوید . می توانست جایی باشد که دوست
داشت امشب وقت

بگذراند .

زیاد وقت نداشت باید اتاق کریشنا را در ان قصر بزرگ می یافت . پله های سنگی را یکی در میان بالا رفت و با
راهنمایی نگهبان وارد

اتاق شد. اتاق کریشنا چندین برابر زیبا تر از اتاق آیدن و با شکوه تر از هر جای دیگر قصر بود. با پرده های آبی و ملافه های سفید

و طراحی نقره - آبی بی نظیر. کنار تخت صندوقچه فیروزه و براقی قرار داشت. آیدن بی معطلی آن را گشود و دسته کلید را

برداشت و به سمت سلول آدریان دوید. نفس زنان وارد سلول شد. آدریان چشم گشود و آیدن را سر تا پا بر انداز کرد. آیدن با

نگرانی گفت:

- آدریان ... خوبی؟

آدریان لبخند تلخی زد و گفت:

- تو خیلی بهتری ... برای چی اینجا ای؟

- نمی دونم ... فقط می خواستم اینجا باشم ... کنار تو ... چون گیجم ... نمی دونم دارم چی کار می کنم ... نمی دونم کارم درست یا نه

....

- اینکه ولیعهد شدی گیجت کرده؟

نگاهش به تاج نقره ای بود که آیدن به سر داشت. آیدن با شرمندگی پاسخ داد:

- من واقعا اینو نمی خواستم اما ... برای موندن اینجا بهش نیاز داشتم.

آدریان گفت:

- مهم نیست. این ولیعهدی واقعی نیست ... چون پادشاهش واقعی نیست.

- می دونم آدریان ... واسه همین که اینجا ... نمی تونم به خودم جواب بدم .. نمی تونم بفهمم چی داره پیش میاد؟

- چی توی ذهنت میگذره؟

آیدن رو به روی آدریان ایستاد و گفت:

- من همه اینا رو بهت بر می گردونم بهت قول میدم ... قول میدم بهت بر گردونم هر چیزی رو که از دست دادی ... تو دوباره
- فرمانروا می شی .. چیزی که براش ساخته شدی ... شاید هم واسه اینه که اینجام ... می خوام بهم اعتماد کنی ... به کاری که می کنم
- ... می خوام بهم اعتماد کنی ...
- و دقیقا چرا اینکارو می کنی ؟ من یه هیولام ... توی زنجیر باشم بهتره ...
- آیدن نگاهش را به ادریان دوخت و گفت :
- این کاریه که یه دوست می کنه ...
- آدریان گفت :
- یعنی ما هنوز دوستیم ؟
- ما همیشه دوست می مونیم ... من هرکاری برای این دوستی می کنم ... هر کاری آدریان ... فقط ازت می خوام باهام صادق باشی ...
- کریشنا پسر توئه ؟ !
- آدریان ابرویی تاب داد و گفت :
- یعنی نمی تونی من رو باور کنی ؟ من یه دختر داشتم آیدن ... یه دختر ... که حتی اسمش رو هم نمی دونستم .
- آیدن سر تکان داد :
- پس کریشنا یه دروغگوئه ... یه دروغگوی به تمام معنا . _ نگاهش را یه چشمان سرخ آدریان دوخت و ادامه داد _ من خیلی چیزا رو
- عوض می کنم ... این قول یه دوسته .
- سپس به سمت در رفت . هنوز از در خارج نشده بود که آدریان صدایش کرد :
- آیدن .
- آیدن برگشت . آدریان با نگاهی عجیب به آیدن خیره شد . از تاج سر تا چکمه چرمش را از نظر گذراند و گفت :
- این لباس و این تاج و این مقام برازنده ...

آیدن لبخند محوی زد و گفت :

- ممنون .

سپس با تردید درب سلول را بست و با تمام سرعت بع سمت اتاق کریشنا رفت . مهمانی هنوز بر پا بود . آیدن نفس نفس زنان وارد

اتاق شد و در جعبه فیروزه ای را گشود اما صدایی از پشت سرش غافلگیرش کرد :

- آیدن !! تو الان باید توی مهمونی باشی ...

آیدن سر گرداند . کریشنا با چهره ای عصبی و سرخورده به او خیره شد و سپس در حالی که از شدت خشم سرخ شده بود فریاد زد :

- من بهت اعتماد کرده بودم .

آیدن با اضطراب به کریشنا خیره شد و با لکنت گفت :

- م ... م ... من ... فقط می خواستم بینمش ... منظوری ... ن ... ن .. ن ...

کریشنا به سمت صندوقچه رفت و آن را به گوشه ای پرت کرد . سپس با عصبانیت گفت :

- از اینجا برو آیدن ... برگرد به مهمونی ...

آیدن سرش را پایین انداخت و به سمت در رفت و زیر لب گفت :

- متاسفم .

کریشنا روی تختخواب نشست و فریاد زد :

- گفتم برو ...

میهمانی به انتهایش نزدیک می شد . آیدن روی تخت نقره ای نشست و به فکر فرو رفت . زمان ولیعهدی اش هنوز به چند ساعت نکشیده

، همه چیز را به هم ریخته بود . خودش را سرزنش می کرد . می توانست صبر کند و فردا به دیدن آدریان برود . می توانست اصلا به

دیدنش نرود . سرش را با دست ماساژ داد و به پشتی تخت تکیه کرد . چشمانش را بست و به سقف خیره شد . شکمش به خود می پیچید

. اسم کارش را فقط می توانست حماقت بگذارد . صدایی او را به خود آورد :

- ببخشید سرورم .

آیدن به خود آمد . مارلن و ایلین مقابلش ایستاده بودند . مارلن تعظیم کوتاهی کرد و پاکت چرمی زیبایی را به دست او داد . آیدن

پرسید :

- این چیه ؟

ایلین با لحن عشوه گرانه و کسدارش پاسخ داد :

- دعوت نامه رسمی عالی جناب .

- برای چی ؟

مارلن اینبار پیش دستی کرد :

- برای همون اقامت یک هفته ای شما ... ما ترتیب همه چیز رو دادیم و افتخار میزبانی شما و همراه زیباتون رو داریم .

ایلین معنادارانه گفت :

- حتما تا حالا یه همراه انتخاب کردین ؟

آیدن کلافه و گیج گفت :

- راستش نه ...

مارلن گفت :

- اما سرورم این جزو رسوم سلطنتیه ک...
- آیدن سری تکان داد و حرف مارلن را قطع کرد :
- بدون همراه نیام ... مطمئن باشین .
- فردا قبل از غروب آفتاب هیئت همراهی شما رو به قصر می فرستم تا شما رو به قلعه سپید بیارن .
- ایلین چشمکی زد و گفت :
- خب ظاهرا برای پیدا کردن همراهتون دچار تنگی وقت شدین .
- آیدن که نمی خواست اینبار کاری بر خلاف حرف کریشنا انجام دهد با لحن مطمئنی پاسخ داد :
- و شما از کجا می دونین من هنوز همراهم رو انتخاب نکردم ؟
- ایلین شانه ای بالا انداخت و همگام با مارلن از آیدن فاصله گرفت . آیدن نفس راحتی کشید اما هنوز بازدمش تمام نشده بود که هوا در
- گلویش قفل شد . کریشنا از در وارد شد و مستقیم به سمت تخت شاهی رفت . آیدن از جا برخاست و کنار کریشنا ایستاد . کریشنا
- پرسید :
- می خوام درکت کنم اما نمی تونم ... رفتارت منطقی نبود .
- آیدن صادقانه گفت :
- احمقانه بود .
- نمی بخشمت .. فراموش هم نمی کنم .
- قربان من منظور خاصی نداشتم .
- تو از اتاق من دزدی کردی ... بدون اجازه من به دیدن آدریان رفتی ...
- من رو ببخشید اما اون لحظه تسلیم احساسم شدم ...
- اگه قرار بود هر وقت احساساتی شدی بری دیدن آدریان مطمئن باش مثل اتاق الویس کلید سلول آدریان رو هم بهت می دادم .
- من رو ببخشین .. می دونم نا امیدتون کردم .

کریشنا رو به روی آیدن ایستاد و شانه هایش را گرفت . چشم در چشمش انداخت و با لحن عجیب دوستانه ای گفت :

- تو ولیعهد منی آیدن ، فکر می کنی مقام کمیه ؟ تو باید کنار من باشی ... ما باید به هم اعتماد کنیم ... می تونی بفهمی ...

آیدن چند لحظه سکوت کرد و به عمق آن چشمان آبی خیره شد . سپس با شرمندگی سرش را پایین گرفت و گفت :

- متاسفم ... دیگه نا امیدت نمی کنم . منو ببخش ...

کریشنا سر گرداند و دوباره روی تخت نشست . سپس گفت :

- همونطور که گفتم ، نمی بخشم ، فراموش هم نمی کنم ... اما سعی می کنم نادیده بگیرمش ...

آیدن لبخند تلخی زد :

- ممنونم اعلی حضرت ...

سپس تعظیم کوتاهی کرد . کریشنا سری تکان داد و گفت :

- حالا نمی خواد اینقدر غریبه بشی ... _ سپس به پاکت چرم دستان آیدن اشاره کرد و ادامه داد _ دعوتنامه رسمی رو دریافت کردی

...

آیدن با دستپاچگی پاسخ داد :

- البته ... فقط ... هیچ کس رو برای همراهی ندارم ... داشتم فکر می کردم .. ایلیی..

کریشنا با خشمی فرو خورده میان کلام آیدن پرید :

- بهت که گفتم ... موقع رفتنت حتما یکی رو برات می فرستم ... حرکتت کیه ؟

- فردا قبل از غروب خورشید ...

کریشنا نفس عمیقی کشید و گفت :

- باشه ... خیالت از این بابت راحت باشه . یکی رو می فرستم ...

آرایشگر رو به آیدن گفت :

- تموم شد قربان .

آیدن نیم تاج نقره ای را برداشت و روی سرش گذاشت . مقابل آینه ایستاد و به خودش خیره شد . لبخند زد . این چند مدت آنقدر به این

دنیای جدید عادت کرده بود که گویی هرگز به جهان علم و طبیعت تعلق نداشت . حتی گاهی شیوه زندگی اش در گذشته را به سختی به

یاد می آورد . با خود فکر کرد که اگر مختار در انتخاب بود ، حتما این دنیای عجیب و ماورایی را برای زندگی برمی گزید . به خاطر

این فکر از خودش منزجر شد زیرا جهان ماورایی که اکنون با آن درگیر بود هیچ شباهتی به داستانهای پریان و سرزمین های سرشار

از صلح و زیبایی نداشت ، بلکه به همان اندازه دنیای ماشینی پلید و خون آلود به نظر می رسید . شاید جهان جادو هم پس از جدایی

اش از علم ، به قهقهه های سیاهی رهسپار شده بود ، همانطور که جهان علم بر کوهی از اجساد کشته شده و رودخانه ای از خون قرار گرفته بود .

صدای پیتر او را به خود آورد .

- هیئت ملازم دم در منتظر تونن ...

آیدن سرفه ای کرد و گفت :

- بسیار خب ..بریم ... فقط پادشاه کجاست ؟

- پادشاه برای بدرقه شما نمیداد ...

- یعنی من نباید از شما خداحافظی کنم ؟

- نه ... شما فقط باید قصر رو ترک کنین ... نگران نباش ما مراقبشون هستیم ... همیشه بودیم .

آیدن با تردید پرسید :

- راستش .. درباره همراه ... یعنی کریشنا ..

ژولیت به ناگاه وارد اتاق شد و با لبخند پاسخ داد :

- همراhton تا چند دقیقه دیگه دم در قصر بهتون ملحق میشن .

آیدن لبخند زد و تعظیم کرد :

- متشکرم بانوی من . خدانگهدار

سپس همگام با پیتر از اتاق خارج شد .

هیئت ملازم خیلی بیشتر از تصور آیدن بود . با دیدن او همه تعظیم کردند . آیدن با نگرانی به اطراف نگاه کرد تا همراهش را بیابد .

پیتر با لبخند معنا داری گفت :

- اینقدر دلپره نداشته باش ... اومدن ... بالای پله ها رو ببین...

آیدن چشم گرداند . از بالای پله های کوتاه درب خروجی قصر زن جوان و زیبایی با پیراهن مخمل سرمه ای دست در دست بریان پایین

می آمد . آیدن می توانست صدایشان را بشنود :

بریان : نمی فهمم چطور تونستی ...

زن : تمومش کن ... اون صدامون رو میشنوه ..

وقتی نزدیک تر شدند، آیدن با دقت به او نگاه کرد . موهای خاکستری تیره بلندش تا پایین شانه هایش می رسید و دسته ای از آن روی

پیشانی‌ش ریخته بود . قدش به نسبت بلند بود و پوستی درخشان و خیره کننده داشت . آیدن با تعجب به

صورتش نگاه کرد . چشم های

درشت و آبی رنگش با ماسک سیاه رنگی کادر شده بود . ماسکی که تا پایین گونه هایش را می پوشاند . زن به

آیدن نزدیک تر شد و

تعظیم کرد . آیدن دست راست زن جوان را گرفت و او را از تعظیم دوباره باز داشت . لبهای سرخ آتشین و آراسته

زن چشم هایش را

خیره کرد . آیدن که محو جذابیت او شده بود با لکنت زبان گفت :

- ا... ا... از دی... دیدنتون .. خو ... خو ... خوشح... خوشحالم . اسم من آیدنه .
- زن با صدای اسرار آمیز و شیرینی پاسخ داد :
- منم خوشبختم از دیدنتون سرورم . اسم من هیرینیا است .. می تونین هیرا صدام کنین ...
- آیدن با دستپاچگی بیشتر گفت :
- البته .. شما خیلی زیبایین هیرا ...
- بریان ابرویی تاب داد و با لحن سردی رو به آیدن گفت :
- دیر شده . نباید دیر به مجلس اول برسین .
- آیدن نیم نگاهی به هیرا انداخت و گفت :
- البته که نباید دیر برسیم ... اما فکر نمی کنین اگه قراره مهمونی اول یه بالماسکه باشه ، منم به یه ماسک مناسب نیاز دارم ؟
- هیرا لبخند محوی زد و پاسخ داد :
- بالماسکه ای در کار نیست سرورم .
- آیدن با تعجب پرسید :
- خب در این صورت ... اون ماسک برای چیه ؟
- اینبار بریان پاسخ داد ، با صدایی سرد تر از قبل :
- این ترجیح پادشاهه ... و البته تشخیصش ...
- هیرا بازوی آیدن را گرفت و با مهربانی گفت :
- شاید بهتر باشه به پادشاه اعتماد کنیم ... و ازش سرپیچی نکنیم .
- بریان با لحن معناداری جمله هیرا را تکمیل کرد :
- به خصوص وقتی که اونطوری اعتمادش رو از خودتون سلب کردین .
- آیدن هیرا را به سمت کالسکه برنزی هدایت کرد و با حرکت سر بریان را بدرود گفت . تمام راه را آیدن به هیرا خیره مانده بود ، با

اینکه تقریباً نیمی از صورتش با ماسک پوشیده شده بود اما باز هم چیزی در او آشنا به نظر می رسید . گویی آیدن او را بیشتر دیده

بود ، در ژرف ترین نقطه ی فراموش شدنی ترین خاطراتش .

هیرا که اندکی معذب به نظر می رسید پرسید :

- چیزی شده سرورم ؟ نگران به نظر می رسین ...

آیدن بلافاصله افکارش را به دور انداخت و با لبخند پاسخ داد :

- نه ... نگران نیستم ... فقط احساس می کنم ... قبلاً همدیگرو ملاقات کردیم ... انگار غریبه نیستی ... فکر می کنم لحظاتی از گذشتیم با

تو مشترک بوده ... اه ... دارم چرت و پرت می گم ... منو ببخشین ...

هیرا پاسخ لبخند آیدن را با خنده ای شیرین داد و گفت :

- خب این می تونه یه شروع خوب باشه .

آیدن سرش را به پنجره کالسکه تکیه داد و به جاده خاکی خیره شد . حتی تن صدای هیرا هم برایش غریبه نبود ، اما ذهن آیدن نمی

توانست به یادآوری درست بیردازد . آیدن پرسید :

- شما کریشنا رو از کجا می شناسین ... یعنی پادشاه شما رو چطور میشناسه ؟

هیرا ابرویی تاب داد و گفت :

- خب ... ما رو ... یعنی من و شاه کریش رو دو تا دوست قدیمی تصور کنین .

- شاه کریش ؟

- مردم اینطوری صدایش می کنن ... مردم معمولی که البته شما باهاشون برخوردی نداشتین .

- تو از کجا می دونی ...

- یه دوست خیلی چیزها رو با دوستش درمیون میذاره ... من درباره شما می دونم ... و درباره آدریان ...

- خب ظاهراً کریشنا اونقدرها هم رازدار نبوده و مثل اینکه دایره دوستان نزدیکش هر روز گسترده میشه ... پیترو ، بریان ، حالا هم تو

...

هیرا در حالی که با دسته کوچکی از موهایش بازی می کرد ، گفت :

- می تونین فکر کنین به من از همه نزدیک تره .

- و با این وجود درباره تو چیزی بهم نگفت .

هیرا پرسید :

- ازش دلخوری ؟

- نه ... فقط ... نمی فهمم داره چی کار می کنه ... تو رو با این ماسک می فرسته و از پیش به من معرفیت نمی کنه ... بهم اعتماد نمی

کنه اما میذاره همچنان ولیعهدش بمونم ... کریشنا آدم عجیبیه ... ادعا می کنه پسر آدریانه اما رفتارش ... بی خیال ... - آیدن نگاهش

را معطوف هیرا کرد و ادامه داد :-

خب ... تو از خودت بگو ... نمی خوام اون ماسک رو برداری .. کریشنا اینجا نیست ...

هیرا بلند بلند خندید و پاسخ داد :

- متاسفم ... من برخلاف شما نمی تونم از کریشنا سرپیچی کنم .

آیدن با کلافگی گفت :

- خوش به سعادت شاه کریش با این دوستای وفادار ...

هیرا اخم کرد و سپس با لحن صلح طلبانه ای گفت :

- من فقط میگم بهتره در این زمینه به پادشاه اعتماد کنیم ... دلخور نباشین سرورم .

آیدن لبخند تلخی زد و پاسخ داد :

- البته هیرا ... شاید تو راست میگی ...

- متشگرم سرورم .

- می تونی من رو آیدن صدا کنی ... اینجوری هردومون راحت تریم .

- هر طور که صلاح می دونی آیدن .

آیدن نگاه تحسین آمیزی به هیرا انداخت و گفت :

- دست کم باید در یه مورد از کریشنا ممنون باشم . تو واقعا زیبایی ...

هیرا خندید و گفت :

- حتی از ایلین هم ...

آیدن که شگفت زده شده بود ، با دلخوری و حیرت پرسید :

- میشه بگی کریشنا دقیقا چیو بهت نگفته ؟

کمتر از دو یا سه ساعت بعد به منطقه شرقی رسیدند و کنار دروازه قلعه شرقی از کالسکه پیاده شدند . قلعه سپید بسیار زیباتر از

تصور آیدن بود . به محض ورود ، آیدن دریافت که وجه تسمیه این قلعه به خاطر مرمرهای سفیدیست که تمام قصر با آن ساخته شده

بود . سنگ های مرمر غول پیکر با تراشکاری ظریف و هنرمندانه که حتی تمام سطح حیاط قلعه را هم می پوشاند . آیدن شگفت زده زیر

لب گفت :

- این فوق العاده اس .

هیرا گفت :

- وقتی داخلش بشیم ، فوق العاده تر هم میشه .

آیدن انگشتانش را میان انگشتان هیرا گذاشت و فشرد و با گامهای بلند و با شکوه وارد سرسرای اصلی قلعه شد . سرسرا تماما از

مرمر درخشنده و سفید برفی بود . بدون اینکه هیچ تکه ای از آن جدا از قطعه دیگر به نظر برسد . گویی قلب یک سنگ مرمر عظیم را

خالی کرده و به هنرمندانه ترین شیوه تراش کاری کرده بودند . شگفتی آیدن وقتی چند برابر شد که هیرا این فکر را تایید کرد :

- این قلعه توی قلب یک کوه مرمری ساخته شده .. آیدن ..

- کوه مرمری ؟

- در واقع این یه سنگ مرمر بزرگه که از قلب زمین بیرون اومده . وقتی پدربزرگ کریشنا پادشاه بود دستور ساخت این قلعه رو با

خالی کردن قلب کوه داد . به نظر من اثر بی نظیره .

آیدن این بار با دقت بیشتری اطراف را از نظر گذراند و پاسخ داد :

- میتونه با عجایب هفتگانه دنیا خیلی راحت رقابت کنه .

هیرا در پاسخ گفت :

- شاید ... شاید بتونه از همه اون عجایب جلو بزنه و از همشون بیره ... چون نه تنها این سرسرا بلکه تمام اتاق ها و اتاقک ها و تخت

ها و صندلی ها و ابزار ها و مجسمه ها هم تراشکاری شده از همین سنگ هستن و چسبیده به هم .

هنوز تجسم و تصور این قلعه در ذهن آیدن به طور کامل شکل نگرفته بود که صدای نازک و کشداری با عشوه ای ناتمام آن را به هم

ریخت :

- اگه دوست داشته باشین می تونم همه جای قلعه رو نشونتون بدم ... یه هفته فرصت داریم ... من شنیدم خوابگاه های سلطنتیش تخت

های ابریشمی راحتی داره .

ایلین با گامهای آرام و زننده به آنها نزدیک شد . هیرا با لحن سردی پاسخ داد :

- ممنون اما فکر نکنم لازم باشه ، شما ما رو راهنمایی کنین .

ایلین چشمانش را تنگ کرد و به هیرا خیره شد و گفت :

- بهتون نگفتن که مهمونی ما بالماسکه نیست ؟

آیدن اینبار پاسخ داد :

- من ترجیح دادم ماسک بپوشه .

ایلین لبخند معنا داری زد و گفت :

- و دقیقا چی پشت اون ماسک چشمگیر پنهان شده ؟

آیدن چند لحظه به هیرا زل زد و بلافاصله پاسخ داد :

- چه فرقی می کنه ؟ مهم اینه که با این ماسک هم از همه خانمهایی که تا این لحظه دیدم زیباتره ... و مطمئنا از بقیه هم زیباتر خواهد بود .

ایلین اخم کرد و با تعظیم کوتاهی از آنها دور شد . هیرا با لبخند شرمگنانه ای گفت :

- ممنون از تعریفتم ...

آیدن دست هیرا را به سمت خود کشید و او را چرخاند . به چشمان آبی و درخشان هیرا خیره شد و گفت :

- چیزی جز حقیقت نگفتم .

هیرا گیلانش را به گیلان آیدن زد و سر کشید . آیدن با نگرانی گفت :

- زیاد خوردی هیرا ... دیگه تعادل نداری ...

هیرا سرمستانه خندید و چند جرعه انتهای گیلانش را گوشه صورت آیدن ریخت و گفت :

- دست بردار ... تو نمی دونی امشب چقدر برای من خاصه ... بعد از مدت ها احساس آزادی می کنم .

هیرا دیگر نمی توانست سرپا بایستد . آیدن بازویش را گرفت و گفت :

- آزادی؟! پشت اون نقاب ؟

هیرا سرش را هماهنگ با ریتم موسیقی تکان داد و گفت :

- آیدن کرول ... تو هیچی نمی دونی ... نمی دونی من از پشت این ماسک چقدر آزادانه دنیا رو می بینم ... رفتار می کنم ... پشت این

نقاب می تونم خودم باشم .

آیدن هیرا را روی یکی از صندلی های مرمری نشاند و به او خیره شد . از هیچ کدام از حرفهایش سردر نمی آورد اما مطمئن بود

اسراری در پس این حرفهاست که کهنه و دردناک به نظر می رسد . آیدن کنار هیرا نشست و به تماشای سالن رقص پرداخت که هر

لحظه شلوغ تر و پر حرارت تر می شد . نوازنده هم تا می توانست موسیقی را تند و افسونگرانه تر می کرد . هیرا سرش را روی شانه

آیدن تکیه داد و گفت :

- کاش ما هم می توانستیم بریم و برقصیم .

- نه .. خواهش می کنم ... من خیلی خسته ام هیرا ...

هیرا گیلای دیگری از روی میز برداشت و جرعه ای دیگر نوشید . آیدن اینبار با عصبانیت گفت :

- دیگه کافیه ... می خوام فردا صبح اصلا از سر جات بلند نشی .

هیرا جام را به آیدن سپرد و گفت :

- تو چرا چیزی نمی خوری ؟ نوشیدنیش عالیه ... انگار صد سال قدمت داره ...

صدای هیرا دورگه و منگ شده بود و سرش دیگر از عضلات گردنش اطاعت نمی کرد . آیدن هیرا را روی دستانش گرفت و گفت :

- منم اگه مثل تو بنوشم و مست و پاتیل بشم ، کی هوای تو رو داشته باشه .

هیرا با صدای بی حالی گفت :

- می ریم برقصیم ؟

آیدن پوزخند زد و گفت :

- از رو نمی ری ... نه ؟ داریم میریم بخوابیم .

هیرا سرش را به سینه آیدن چسباند و با صدای ضعیفی گفت :

- فکر خوبیه .

و در کسری از ثانیه بیحال و مست به خواب رفت . آیدن یکی از خدمه را صدا زد و پرسید :

- میشه منو به خوابگاهم راهنمایی کنی ؟

خدمتکار تعظیم بلند بالایی کرد و گفت :

- البته سرورم .

سپس به همراه سه تن دیگر آیدن را تا اتاق خوابش مشایعت کردند . آیدن با سر تشکر کرد و به سمت تخت خواب رفت و هیرا را روی

تشک حریر-ابریشم تخت قرارداد . خدمه دوباره تعظیم کردند و در را بستند . آیدن از کمد سنگی یک دست لباس خواب بیرون آورد و

نگاهش را به هیرا دوخت . لبخندی از سر حس تسلیم زد و کنار تخت نشست تا بند های پیراهن سنگین و رسمی هیرا را بگشاید . با

لحن شکایت آمیزی گفت :

- هیرا ... اگه می تونی یه کم کمک کن ... پوشیدن لباس خواب تن یه ادم مست از عهده من خارجه اونم تو که مثل جسد افتادی روی

تخت .

هیرا زیر لب غرو لندی کرد اما کمک نه ... آیدن با کلافگی و دلخوری به سختی لباس های هیرا را عوض کرد .
نگاهش روی جای زخمی

ثابت ماند که درست روی قفسه سینه چپ هیرا قرار داشت . دلش لرزید . درباره این دختر ، هیچ نمی دانست . بی شک این زخم یادگار

خاطرات تلخی برای هیرا بود . جراحی کنار قلب و بی شک جراحی عمیق تر بر قلبی که به نظر شکسته می آمد . هیرا در آن لباس

خواب صورتی رنگ ، بیشتر شبیه یک دختر بچه کوچک شده بود که به خواب عروسک هایش رفته است . آیدن باز هم خندید . اینبار نه به

هیرا بلکه به احساسات و افکار احمقانه ای که به ذهنش می رسید . به خودش نهیب زد :

- بی خیال پسر .. تو فقط چند ساعته میشناسیش ... اونم از پشت ماسک ...

نگاهش را دوباره به هیرا دوخت . فرصتی بهتر از این برای برداشتن نقابش ، به یقین پیش نمی آمد . قلب آیدن به تپش افتاد . دستش

را به صورت هیرا نزدیک کرد . گویی تمام شریان هایش با شتابی دو برابر خونرسانی می کردند . احساسی در عمق وجود آیدن از

برداشتن ماسک وحشت داشت . نوک انگشتانش به صورت هیرا برخورد کرد . هیرا بی اراده و نا خودآگاه دست آیدن را کنار زد و به

پهلوی غلطید . آیدن دستش را کشید . شاید بهتر بود به کریشنا اعتماد کند . شاید بهتر بود در این یک مورد ریسک نکند . او راه طولانی و

نقشه های زیادی در سر داشت نباید با یک حرکت احمقانه اعتماد کریشنا را دوباره از دست می داد . ابرویی تاب داد و کنار هیرا

دراز کشید . نگاهش را به موهای خاکستری تیره و انبوهش دوخت . انگشتانش را میان دسته های براق موهای هیرا فرو برد و به

نوازشش پرداخت . نباید خودش را فریب می داد . او نمی توانست روی احساس عجیبش به این زن سرپوش بگذارد . در همین چند

ساعت آشنایی ، آیدن احساس می کرد ، سالهای طولانی و شیرینی را با او گذرانده است .

دسته دیگری از موهای لغزان را از گردن هیرا کنار زد . نور مهتاب که از پنجره بزرگ اتاق به داخل می آمد ، پوست هیرا را

درخشنده تر از هر زمان دیگری نشان می داد . آیدن خندید ، بی شک هیرا نژادی مشترک با ویلاها داشت . یادداشت نویسنده : پوست

ویلاها زیر نور مهتاب نقره ای درخشان می شود . نگاه آیدن روی خراش کوچکی روی گردن هیرا ثابت شد . دقیق تر شد . خراش کهنه

و اسکار شده می نمود و دقیقا روی شاهرگ گردن هیرا قرار داشت . آیدن از جا پرید به خراش خیره شد . مشخص بود که در گذر

سالیان و با رشد و کشیده شدن پوست دستخوش تغییر شده است اما کاملاً قابل تشخیص بود که زخم دقیقاً برای بریدن شاه‌رگ بر جای گذاشته شده است .

نفس‌های آیدن در سینه‌اش حبس شد . صدای ادریان در ذهنش می پیچید :

" با چشمای درشت و آبی‌سبز به من خیره شد . دست‌اش از هر ابریشمی نرم‌تر بود ... و از هر حریری زیباتر چشمای درشتش من رو

یاد وقتی می انداخت که هیولا نبودم نمی دونم چطور تونستم دستم رو توی سینه کوچیکش فرو بردم . نوک انگشتم می تونست

تپش‌های نامنظم قلبش رو حس کنه . قطره‌های خون از سینه‌ش روی رز سفید می چکید ... "

آیدن لباس خواب هیرا را کنار زد . حالا می توانست دلیل جراحی قلب هیرا را در یابد . اشک در چشمانش حلقه زد و دوباره به زخم گلوی هیرا خیره شد .

" نمی تونستم اون قلب کوچیک رو از سینه‌ش در بیارم ... در حالی که صاحبش اونقدر مظلومانه بهم نگاه می کرد ... با گوشه ناخن سنگیم

.... رگ گردنش رو بردم . تا آخرین لحظه چشمای آبی‌سبز رو از نگاه سرخ من برداشت . خون جهنده ی گلوش بوته‌های رز سفید رو پر

از قطره‌های سرخ کرده بود تا اینکه رگ گردنش دیگه فواره نزد و خون درخشانده و سرخش روی زمین جاری شد . من کشتمش "

از روی تخت خواب برخاست و کنار پنجره ایستاد . ذهنش لحظه‌ای از گفته‌های ادریان رهایی نمی یافت و اجازه نمی داد هیچ فکر

دیگری آن را به خود مشغول کند . آیدن هیچ تصویری از فردا نداشت . حتی از خود نمی پرسید که کریشنا چرا ، دختر ادریان را برای

همراهی با او فرستاده است ؟ از خودش نمی پرسید هیرا در این مدت کجا بوده که نقابش را آزادی تلقی می کرد ؟ از خودش درباره

هویت کریشنا نمی پرسید ... هیچ نقشه‌ای هم برای حتی یک دقیقه آینده نداشت . تنها چیزی که به ذهنش می آمد این بود که هیرا ،

دختر آدریان است ... همان دختری که بی رحمانه به دست پدرش به قتل رسیده است ... دختری که به دلایل مجهولی زنده مانده بود .

لباس رسمی اش را عوض کرد و دوباره روی تخت دراز کشید . هیرا سر گرداند و رو به روی آیدن خوابید . هنوز نقاب به چهره داشت

. آیدن دستش را زیر ماسک برد و پلک های هیرا را لمس کرد اما باز هم از برداشتن ماسک سرباز زد . دست هیرا را میان دستانش

گرفت و چشمانش را بست تا بخوابد .

فصل دوم :

بیراهه های آسمانی

جشن های متممادی ، رقص های شبانه و معارفه های روزانه و ... هیچ کدام و هیچ کدام نمی توانست ذهن آیدن را خالی کند . هیرا پشت

نقابهای رنگارنگ کنار او می ایستاد و می خندید و می رقصید و آیدن هر شب او را مست و بی هوش از میهمانی خارج می کرد و به

خوابگاهش می برد . این سناریو برای آیدن با خیره شدن و تماشای هیرا در تمام طول شب پایان می یافت و با طلوع خورشید دوباره از سر گرفته می شد .

هر چه می گذشت ، هیرا برای آیدن بیش از قبل معنا پیدا می کرد ، گویا پیوندی بدون اراده آیدن میان او و هیرا شکل گرفته بود . در

طول همین چهار روز آیدن چنان به دیدن خنده هایش عادت کرده بود که نمی توانست حتی برای لحظه ای غمگین ببیندش .

افکارش درباره هیرا پیچیده و عجیب می نمود . از طرفی حالا می دانست که هیرا چشمان آشنای آدریان را به ارث برده است و این

مساله که هیرا دختر بیست که آدریان به خاطر عذاب وجدان کشتنش ، تا حالا به هیولا بدل نشده است ، مدام در ذهنش رژه می رفت .

نمی دانست فهمیدن اینکه هیرا زنده مانده است چه اثری بر آدریان خواهد گذاشت؟ آیا شوق و اشتیاقش او را همچنان در حالت عادی

نگه میدارد و یا با از بین رفتن عذاب وجدانش، بعد هیولایی اش غالب بر جسمش می شود؟
هیرا با بطری بزرگی از نوشیدنی به سمتش آمد و او را از افکارش خارج ساخت:

- هی ... تو فکر نباش .. بیا ... به گیلان حالت رو بهتر می کنه ... دست ساز پریزاد هاست ... فکر کنم بیشتر از
عمرت هم قدمت داشته

باشه ... هدیه ویژه پریزاد ها به ولیعهد جوونه ...
آیدن بطری را از هیرا گرفت و موکدانه گفت:

- امشب دیگه نه هیرا ... دیگه نمیذارم اونجوری شراب بنوشی ... تا مرز مرگ .

هیرا لبخند جذابی زد . ماسک سرخ امشبش ، پوست درخشان صورتش را بیشتر به چشم می آورد . چشمان آبی
اش برق می زد و گیرا
تر از همیشه می نمود . آیدن بطری را روی میز مرمین نهاد و ادامه داد :

- بریم برقصیم ... من این آهنگ رو خیلی دوست دارم .

هیرا اخم کرد و پاسخ داد :

- نه ... من خوشم نیامد ... خیلی آرومه ... - سپس با شیطننت ادامه داد - بی خیال آیدن من دلم میخواد اون
نوشیدنی دست ساز رو

امتحان کنم ... پریزاد ها توی درست کردنش فوق العاده ان .

- اونو برای من آوردن ... منم نمی خوام امشب اونو باهات شریک بشم ...

آیدن هرا را به سمت خود کشید و بوسه ای روی پیشانیش کاشت و ادامه داد :

- می خوام وقتی همراه من می رقصی هوشیار باشی ... می خوام خودت باشی ... می خوام اشتیاق واقعی رو توی چشمت ببینم ...

نفس های هیرا در سینه اش حبس شد و چند قدم به عقب برداشت و با لکنت و اضطراب گفت :

- آیدن من ... من ...

آیدن نگاهی عطفانه به هیرا انداخت و به آرامی گفت :

- چون نمی تونم ازش چشم بردارم ... از چشمت ...

بطری را از روی میز برداشت و جرعه ای نوشید ، سپس درحالی که فاصله اش را از هیرا کم می کرد ، گفت :

- دیگه نمی تونم ... و فکر کنم دیگه هیچ وقت نتونم ... تا آخر عمر ... می خوام بهشون خیره بمونم .

هیرا سرش را با دست گرفت و از سالن رقص خارج شد و به سمت در خروجی دوید . آیدن ایستاد . صورت مضطرب و مشوش هیرا

هنوز جلوی چشمانش نقش بسته بود . روی صندلی نشست و جرعه دیگری از نوشیدنی خورد . هیرا حق داشت . شراب دست ساز

پریزاد ها بی نظیر بود . سرش را پایین گرفت و به کف زمین خیره شد . نمی فهمید چه چیز هیرا را آزرده است . جرعه ای دیگر نوشید .

شاید هیرا درباره هویت خودش می دانست . شاید میدانست که دختر آدریان است ! شاید هم از کریشنا واهمه داشت . شاید می ترسید

که وارد زندگی آیدن شود . شاید هم آیدن برای او کم بود . یک موجود میرا و ضعیف که به سختی یک خوناشام به حساب می آمد .

چند جرعه دیگر نوشید .

شاید هم به نظر هیرا آیدن یک هیولا بود . شاید هیرا یک انسان کامل را ترجیح می داد !

بطری اش را کاملا تمام کرد . سالن رقص دور سرش می چرخید . همانجا نشست و از روی سرخوشی بی دلیلی که به او دست داده بود

، خنده های بلندی سر داد . مرد میانسالی به او نزدیک شد و تعظیم کرد . آیدن سعی کرد به خود مسلط باشد اما حتی نمی توانست

سرش را روی گردنش ثابت نگه دارد . مرد میانسال گفت :

- سرورم . صدای منو میشنوین ؟

آیدن با چشمانی نیمه باز گفت :

- البته ... بگو ...

ایلین آیدن را به اتاق خوابش رساند و در را بست . آیدن روی تخت افتاد و به ایلین خیره شد که موهایش را جلوی آینه تاب می داد .

آیدن لبخندی مستانه زد و گفت :

- تو جذابی گرگی خانم !

پیش از آنکه ایلین حرفی بزند ، صدایی از کنار پنجره و از میان سایه های اتاق گفت :

- می تونی بری ایلین ... لازم نیست بمونی ...

آیدن به صورت نیم خیز نشست و گفت :

- هیرا ... خوشحالم که اینجایی ...

هیرا در را گشود و پاسخ داد :

- کاملاً مشخصه ... برو بیرون ایلین .

ایلین با دلخوری از اتاق خارج شد . هرا در را محکم بست و جام دیگری به آیدن داد . آیدن جام را برداشت و تا آخر سر کشید . گیج

تر و منگ تر شد . هیرا رو به روی آیدن نشست و گفت :

- آیدن من فقط می خوام ...

آیدن داستان بی تعادلش را به سمت نقاب هیرا برد و آن را با تمام نیرو از جا کند . هیرا بلافاصله صورتش را گرفت و فریاد زد :

- چی کار می کنی ؟

آیدن داستان هیرا را کنار زد اما هر چه به او نگاه می کرد نمی توانست درست ببیند . گویی همه چیز تار و مبهم بود . هیرا سر گرداند

و دوباره ماسکش را به صورتش زد و گفت :

- دیگه اینکارو نکن .

آیدن به سقف خیره شد و گفت :

- من نمی فهمم هیرا ... من تو رو نمی فهمم ...

هیرا لباس خوابش را به تن کرد و کنار آیدن دراز کشید و گفت :

- لازم نیست اینقدر پیچیدش کنی ... من فقط یه همراهم ... همین ... یه همراه که دستور داره تو این یه هفته کنارت باشه

- پس این احساسات مزخرف چیه که میاد تو سرم ؟

- آیدن ... تو فقط چهار روزه منو میشناسی هیچی از من نمی دونی ... منم کسی نیستم که بتونم کنارت بمونم ... من باید برم ...

آیدن با خشمی عجیب و غیر منتظره به هیرا خیره شد و گفت :

- تو هیچ جا نمی ری ... نباید بری ... نمی تونی بری ...

هیرا دستی به صورت آیدن کشید و گفت :

- فعلا هیچ جا نمی رم آیدن .. هیچ جا ...

آیدن دست هیرا را میان دستانش گرفت و چشمانش را بست .

با سردرد و سرگیجه ای ملایم از خواب بیدار شد . هیرا اما همچنان آرام و بی صدا به خواب رفته بود . آیدن از تخت پایین آمد و روی

صندلی گهواره ای و سنگی کنار پنجره نشست . سعی کرد چهره بی نقاب هیرا را به یاد بیاورد اما تنها تصویر تار و مبهمی به ذهنش

می آمد . به ذهنش فشار آورد اما تصاویر درهم و بی معنایی در سرش رژه می رفت . مرد میانسالی که می خواست تنها با او صحبت

کند . ایلین که او را تا اتاق خوابش آورده بود ... هیرا که با او صحبت می کرد ... موهایش را به هم ریخت و چشمانش را بست .

ذهنش را روی وقایع متمرکز کرد . مرد میانسال به او گفته بود از قلعه غربی آمده است . چشم گشود ... و زیر لب گفت :

- قلعه غربی ... قلعه ...

ذهنش بلافاصله جرقه زد . بریان از این قلعه به عنوان حامی آدریان یاد کرده بود و آیدن حالا به خوبی حرف های مرد را به یاد می

آورد . بلافاصله دست در جیب یقه اش کرد و تکه کاغذ کوچکی را بیرون کشید .

" امشب قبل از طلوع ماه . در بلندترین برج قلعه سپید ... لطفا تنها باشید . "

آیدن کاغذ را درون شعله های شومینه انداخت . نمی توانست در این زمینه به هیرا اعتماد کند . هیرا مطیع کریشنا بود و دست کم در

این چند روز ثابت کرده بود که هرگز از دستورات او سرپیچی نمی کند . باید خودش دست به کار می شد . شنل سفری کلفتی را روی

دوشش انداخت و از اتاق خارج شد . وقتی به قدر کافی دور شد رو به یکی از نگهبانان گفت :

- من به کمک احتیاج دارم .

نگهبان از کنار در کتابخانه یک قدم جلو آمد و گفت :

- در خدمت من ، سرورم .

آیدن سعی کرد لحن سلطنتی و فخرفرشانه ای به خود بگیرد :

- می خوام منو به بلند ترین برج قلعه ببری ...

نگهبان نیم نگاهی به آیدن انداخت و گفت : - اما ورود به اونجا ممنوعه قربان ...

آیدن این بار با موضعی حق به جانب پرسید :

- حتی برای من ؟

- حتی برای شما ... فقط پادشاه حق ورود به اون برج رو دارن ...

آیدن نفس عمیقی کشید و گفت :

- خيله خب ... مهم نيست ... فقط مي خواستم با قلعه آشنا بشم .

نگهبان لبخندی زد و گفت :

- قربان ، می تونين از نمونه کوچیک قلعه دیدن کنين ... توی کتابخونه نمونه کوچکی از قلعه با همه جزییات و با مرمر سفید ساخته شده

...

آیدن با نگاه دو به شکی گفت :

- البته ... می خوام ببینمش ...

نگهبان تعظیم کرد و در کتابخانه را گشود . درست در سمت چپ در ورودی ؛ قلعه سپید کوچک خودنمایی می کرد . آیدن به قلعه کوچک

نزدیک شد . بلندترین برج ان تقریبا با قد آیدن برابری می کرد . با دقت بقیه برج ها را بررسی کرد . قلعه شبیه یک کوه طراحی شده

بود . شاید هم طبق گفته هیرا قلعه واقعا یک کوه بود . یک سنگ بزرگ مرمین ... یک قلعه با برج های کوچک و بزرگ و بلند و کوتاه ...

نگاه آیدن روی برجی ثابت ماند که از کنگره آن از همه پایین تر قرار داشت اما پایه اش به کف زمین می رسید . نیم نگاهی به

بالترین برج انداخت ، گرچه کنگره اش بالاتر از همه بود اما پایه اش تقریبا روی قله قرار داشت . فکری در ذهنش جرقه زد . بی شک

ارتفاع برجی که پایه اش از کف زمین آغاز می شد ، بیشتر از برجی بود که پایه اش از قله پا گرفته بود . لبخند زد . بی شک رمز نامه

هم در همین نکته بود ... درنامه بلندترین برج ذکر شده بود نه بالاترین برج ... و بلندترین برج ، پایین ترین کنگره را داشت !

با صدای آرامی گفت :

- این عالیه ... چیزی درباره طراح قلعه سپید می دونی نگهبان ؟

صدایی از پشت قفسه های کتابخانه به گوش رسید .

- نه سرورم اون فقط یه نگهبانه ..

آیدن از سر کنجکاوی نزدیک قفسه ها شد و گفت :

- ممکنه بگین دارم صدای کیو میشنوم .

پیرمرد خوشچهره ای در حالی که برچی از کتاب را حمل می کرد از پشت قفسه ها بیرون آمد . کناپها را روی میز سنگی گذاشت و
گفت :

- خوشحالم که اینجا یین سرورم . اسم من تئونالده ...

نگهبان با هیجان گفت :

- ولی ایشون رو استاد تئون صدا می کنن .

تئونالد خندید و گفت :

- مردم اغراق می کنن ...

آیدن گفت :

- یعنی شما استاد نیستین ؟

- من پزشکی خوندم ... سالها برای پادشاه کار کردم ..

- پادشاه؟ شاه کریش؟

- نه .. نه .. دارم از قبل اون حرف می زنم ... شاه ویراس ... آخرین الف خالص ...

- آخرین؟ اما بریاناس ...

تئونالد پوزخند زد و گفت :

- آه .. البته ... بریان ... من که چشم آب نمی خوره ... منظورم اینه که حرومزاده ؛ همیشه یه حرومزاده اس !

آیدن که به شدت جا خورده بود ترجیح داد سوال بیشتری درباره بریان نپرسد . احساس می کرد در اینباره هر چه کمتر بپرسد ، به

نفعش است . بنابراین در حالی که شانه بالا می انداخت پرسید :

- استاد بالاخره جواب ندادین ... طراح این قلعه کی بوده ... خیلی هوشمندانه اس .. حتی قفسه های کتابخونه هم از مرمر سفیده ...

بدون اینکه قطعه ای جدا از بقیه باشه ..

تئونالد ابرویی تاب داد و گفت :

- همه از مرمر یک سره ... تراشکاری محض ... معمار اینجا پدربزرگ من بوده ... که بعد از ساخت این قلعه به وسیله شاه دالویش

تیرباران شد ...

- تیرباران؟ به چه جرمی؟

- خیانت ... همکاری با انسانها برای توطئه علیه الف ها ..

- صبر کنین .. دارین درباره دوره ادغام حرف می زنین؟ ادغام جادو و علم ..

- دقیقا .. ادغام طبیعت و ماورالطبیعه ... دالویش و پسرش همه خانواده منو تیر باران کردن ... من اون موقع نوزاد بودم . اونا بی

رحم ترین پادشاهایی بودن که این سرزمین به خودش دیده ... پسرش هیچ وقت نتونست پادشاهی کنه اما باعث مرگ هزاران نفر در

پایتخت شد ... اینقدر خون ریخته شد که شهر دچار نفرین مرگ شد ... و از اون شب وحشتناک هیچ کس حتی نزدیک اون بخش از سرزمین نشده ...

آیدن که به شدت با تردید و افکار درونش مبارزه می کرد ، پرسید :

- چرا؟ چجور نفرینی؟

- زمستان و یخبندان تموم نشدن ... اگه شاه ویراس نبود ... معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاد ... بعد از تعهد به انسانها و جدایی ...

خیلیا معتقد بودن پادشاهی باید به آدریان برسه ...

با شنیدن نام آدریان قلب آیدن به تپش افتاد . تمام افکاری که به ذهنش می آمد به ناگاه تایید شده بود. آیدن گفت :

- آدریان ؟

- بله ... آدریان ... پسر دوم شاه دالویش ...

- پسر دوم ؟ پسر اولش چی ؟

- هیچ کس نمی دونه چه بلایی سرش آوردن ؟ خیلیا میگن به دنیای آدما رفته و حالا حتما مرده ... اون هیچ وقت مشتاق حکومت نبود ...

یه نیمه الف که ترجیح میداد انسان باشه . به هر حال آدریان هم مثل برادرش ناپدید شد ... و هیچ کس نه اونو دید و نه دنبالش گشت .

- اما من شنیدم به خاطر کشتن تکشاخ ها سالیان زیادی تحت تعقیب بوده و هنوز هم هست .

تئونالد با چشمهایی گرد شده گفت :

- واو ... چه شایعاتی؟! بهم اعتماد کنین سرورم .. هیچ کس به اندازه من به پادشاه ویراس نزدیک نبود ... ویراس هم بعد از یه مدت

دست از تعقیبش برداشت ... معتقد بود .. آدریان و افسانه پادشاهیش با گذر زمان فراموش میشه و همینطور هم شد ... حالا آدریان فقط

تبدیل به قصه ای شده که مادرای پشت قلعه غربی با کلی تحریف برای بچه هاشون میگن و مژده میدن که آدریان یه روز اونا رو از

اون حصار نجات میده ...

- مردم قلعه غربی بهش اعتقاد دارن؟... مگه نگفتین آدریان و پدرش ستمگر و خودخواه بودن؟

- من دقیقا اینو نگفتم اما بله بودن ... ولی مردم پشت قلعه غربی به این باور ندارن ... اونا معتقدن که آدریان از تبعید بر میگرده و

پادشاه میشه ... واسه همینه که در حصارن ... به خاطر عقاید عجیبشون ...

آیدن لحظه ای درنگ کرد و سپس پرسید :

- و شما احتمال نمیدیدن که ممکنه حق با مردم قلعه غربی باشه ؟ شاید دربارشون اشتباه می کنیم ... منظورم اینه که ... تاریخ رو

همیشه فاتحان نوشتن .

تئونالد با لبخند بشاش و نگاه تحسین برانگیزش پاسخ داد :

- اگه این سوال رو از من نمی پرسیدید سرورم به انتخاب شاه کریش درباره ولیعهد شک می کردم و همچنین به فراست و هوش شاه ...

اما خب ... ظاهرا شما جانشین شایسته ای هستین ...

- متوجه نمی شم استاد .

تئونالد چند قدم جلو آمد و کتابی به دست آیدن داد و گفت :

- اگه به هر چیزی که میشنوین از چند زاویه نگاه نکنین ... اگه نتونین به همه چیز تردید کنین ، پادشاه خوبی نیستین .

آیدن گیج شده بود . این حجم اطلاعات ایدا با ذهنش سازگاری نداشت . دست تئونالد را فشرد و گفت :

- از مصاحبت با شما خوشحال شدم استاد تئون ... به دیدنم بیاین .. حتی وقتی که به قصر برگشتم .

تئونالد تعظیم کرد و گفت :

- سپاسگذارم اعلی حضرت .

در اتاق را پشت سرش بست و به دیوار تکیه کرد . همه چیز برایش در هم و نا مفهوم می نمود . پرسش ها و مجهولات زیادی به ذهنش

هجوم آورده بود . مشتى به ديوار كوفت و با پريشاني روى تخت دراز كشيد و به سقف خيره شد . به همه چيز شك كرده بود ... به تمام

رويداد هاى زندگى اش ... به آدریان ، به الويس ، به کریشنا ، به خودش ... و حتى به هیرا ...

هیرا با ماسكى خاكستري و لباس سياه زيبايى از درب حمام بيرون آمد . آيدن بلافاصله از جا برخاست و بى مقدمه او را در آغوش

گرفت . هیرا نگاه متعجبى به او انداخت و پرسيد :

- چيزى شده ؟

آيدن او را بيشتر در آغوش فشرد و پاسخ داد :

- نمى دونم ... متاسفم ... اگه ناراحتت كردم .

هیرا لبخندزنان از آيدن جدا شد و گفت :

- بهش فكر نكن ... مهم نيست . - سپس روى صندلى کنار پنجره نشست و ادامه داد :- صبح كجا رفته بودى ؟

- كتابخونه ...

هیرا چشمانش را تنگ كرد و به آيدن خيره شد . آيدن سرى تكان داد و در ادامه گفت :

- داشتم توى قلعه ميگشتم كه سر از كتابخونه در آوردم . يه ماکت بى نظير از قلعه اونجا بود .

- مطمئنم خوشت اومده ... اما در مدتى كه نبودى برات سه تا دعوتنامه اومده . - هیرا سه تکه كاغذ از روى ميز برداشت و ادامه داد

- كه صبحانه رو با شوراي سلطنتى بخورى ، نهار رو با اعضاى گارد فرماندهى و ارتش ، و يه شام بى نظير با پادشاه .

آيدن با تعجب پرسيد :

- کریشنا داره مياذ اينجا ؟

- از دیدنش خوشحال نميشى ؟

آيدن با اضطراب روى تخت نشست و گفت :

- چرا .. البته كه مى خوام ببينمش .. ولى برام يه كم غير منتظره بود .

هیرا چند قدم به آیدن نزدیک شد و گفت :

- تو حالت خوب نیست آیدن ... اتفاقی افتاده ؟

آیدن با بی میلی گفت :

- چیزی نیست ... فقط یه کم درگیری ذهنی ...

هیرا شانه راست آیدن را فشرد و گفت :

- اگه بخوای می تونی به زبون بیاریش ...

آیدن چشمانش را بست و سعی کرد بر خود مسلط شود :

- هیرا ... نمی تونم ... یعنی .. من نمی فهمم ... من ... آخه ... به زبون آوردنش خیلی سخته ... اما کلافه ام ... یعنی همه این افکار کلافم

می کنه .

سپس از جا برخاست و از اتاق خارج شد . نمی خواست بیش از این زیر فشار حضور هیرا باشد . هیرا او را از هدفش دور می ساخت

، فکر به او و حضورش آیدن را به دنیای دیگری می برد که نمی فهمید . نه می فهمید و نه می دانست این حس می تواند از چه جنسی

باشد . نوعی خفقان عاطفی که آیدن را زامسخ می کرد . زیبایی ای که او را تسخیر کرده بود، بی آنکه اصلا دیده شود و از پشت نقاب

های رنگارنگ .

از طرفی حقایق عجیبی که شنیده بود ، آیدن را می آزرد . واقعیت هایی که هر لحظه پیچیده تر می شد و آیدن یارای هضم آن را

نداشت . از آن بدتر علامت سوال هایی بود که ذهن آیدن را به خود درگیر می ساخت و تردید هایی که روحش را می خراشید . روی

بالکن کنگره برج ایستاد و به کوه های سنگی خیره شد . صدای هیرا از پشت سرش نفس هایش را در سینه حبس کرد .

- آیدن ... تو به حق افتادی ...

هیرا کنار آیدن ایستاد و به او نگریست . آیدن سعی کرد نگاهش را از او بدزد اما هیرا صورت آیدن را به سمت خودش برگرداند .

ذهن و روح آیدن دوباره اشفته و بی دفاع شد . چشمهای خیسش را به هیرا دوخت و با عصبانیت دستش را پس زد و گفت :

- تمومش کن هیرا ...

هیرا حیران و متعجب به آیدن نگریست . آیدن با خشم بیشتری ادامه داد :

- تو فقط یه همراهی هیرا ... که میری ... پس همین الان برو ... همین الان ... نمی خوام دیگه ببینمت .. شنیدی ؟
نمی خوام ...

هیرا چند قدم جلو آمد اما آیدن فاصله گرفت و گفت :

- فقط برو ... من دیگه همراه نمی خوام ... دیگه نمی خوام کنارم باشی ...

هیرا نه بغض کرد و نه اشک ریخت . فقط نگاهش را به آیدن دوخت . نگاهی که آیدن نمی فهمید . پس از دقیقه ای درنگ ، هیرا به آیدن

پشت کرد و مسیر راهرو را به سمت پله ها در پیش گرفت . ماسکش را روی زمین انداخت و بی آنکه به سمت آیدن برگردد ، در انتهای

راهرو و راه پله ها از دید آیدن ناپدید شد . آیدن به ستون بالکن تکیه کرد و باز به کوهها نگریست . قلبش به شدت می تپید و در هم پی

پیچید . می دانست برای اینکار تا ابد پشیمان خواهد ماند .

صبحانه با شورای سلطنتی کسل کننده گذشت و ناهار با گارد ارتش کسل کننده تر ... آیدن تمام مدت به دهان سخنگویان خیره می ماند

و اما چیزی نمی فهمید . به همه رفتار های ایلین لبخندی مصنوعی زد و در نهایت با بطری ای از مشروب برای تماشای غروب به

یکی از برج های بلند قلعه رفت .

نگاهش را به غروب سرخ خورشید دوخت و جرعه ای از بطری اش نوشید اما بلافاصله بطری را به سمت بیرون و بدون مقصد پرت

کرد . نمی توانست بنوشد . دست کم نه تا زمانی که این افکار از سرش می جوشید . از روی نرده های سنگی و محافظ بالکن بالا رفت

و روی آن ایستاد . باد بی امان درون موهایش می وزید . چشمانش را بست و حواسش را تقویت کرد . صدای وزیدن باد را می شنید و

با تمام وجود وزشش را حس می کرد . چشم گشود و به رنگ های بی نظیر غروب نگاه کرد . با تمام وجود فریاد زد :

- آیدن ...

مرمر های سپید قلعه صدای آیدن را بازتاب می دادند . گویی این فریاد در تمام قلعه می پیچید و باز می گشت . بار دیگر فریاد زد :

- آیدن ...

اینبار پیش از بازگشت صدا از سنگ های قلعه ، شخصی از روی بالکن این نام را تکرار می کرد :

- آیدن ..

آیدن برگشت . کریشنا با لبخند راز آلود همیشگی اش روی بالکن ایستاده بود . آیدن بلافاصله پایین پرید و گفت :

- کریشنا ... منظورم اینه که سرورم .. چقدر بی سرو صدا اومدین ؟

کریشنا دسته ای از موهای لخت و خاکستری تیره اش را از روی پیشانی کنار زد و پاسخ داد :

- فکر کردم الان میگی منو ببخشین که برای استقبال نیومدم .

آیدن با حالت دستپاچه ای گفت :

- منو ببخشین .

کریشنا اینبار به پهنای صورت خندید .

- عیبی نداره آیدن ... البته من تصور می کردم تو رو با همراه زیبات پیدا کنم که مسلما دلیل موجه تری برای

نیومدنت به استقبال بود

آیدن سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . کریشنا ادامه داد :

- می دونم آیدن ... می دونم ... اما نمی فهمم چرا ؟ هیرا مشکلی ایجاد کرده بود ؟

- نه قربان .

- ازش خوشت نمی اومد ؟
- نمی تونستم ماسکش رو تحمل کنم ... و نمی فهمم چرا اصرار داشتین اون مخفی بمونه .
- کریشنا آیدن را به سمت راهرو راهنمایی کرد و پاسخ داد :
- من دلایل خودم رو دارم .
- منم دلایل خودم رو برای دوری ازش دارم .
- کریشنا لبخند محوی زد و گفت :
- پس بهتره وارد دلایل شخصیمون برای کارای عجیبمون نشیم .
- آیدن ابرویی تاب داد و گفت :
- البته قربان . چی شد که تصمیم گرفتین بیان اینجا ؟
- تو فردا باید به قصر برگردی ... من اومدم تا برت گردونم ... جزو رسومات مزخرف سلطنتیه ... واقعا امیدوارم اقامت در اینجا برات لذت بخش بوده باشه ... و البته آموزنده .
- آیدن اندکی درنگ کرد و پاسخ داد :
- البته که بوده سرورم . از آدریان چه خبر ؟
- کریشنا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- فکر می کردم اول از الویس بررسی ...
- خب .. الویس چطوره ؟
- مثل همیشه در آرامش ... در کنار خانوادش ...
- و آدریان ؟
- شگفت زده از ولیعهدی تو ... و مثل همیشه تند و بی رحم نسبت به من .
- نمی خوام بهم بگی نقشت برای برگردوندن آدریان چیه ؟
- باید برگردی ... تا بفهمی ...

- ولی من حس می کنم داری معطل می کنی ...
- من اینهمه صبر نکردم که با عجله همه چیز رو خراب کنم .
- آیدن سکوت کرد و به دنبال کریشنا به سرسرای غذاخوری رفت . به محض ورودشان همه از جا برخاستند و تعظیم کردند . آیدن با
- دیدن پیتر و ژولیت و بریان لبخند زد . هیچ وقت فکر نمی کرد از دیدن آنها خوشحال شود . روی صندلی بعد از کریشنا و رو به روی
- ژولیت نشست . بریان با سر به او تعظیم کرد . آیدن با لبخند گفت :
- از دیدنتون خوشحالم ملکه ... مشاور پیتر و بریان ...
- ژولیت خنده ای شیرین تحویل داد و گفت :
- قصر بدون شما یه چیز کم داشت ولیعهد .
- پیتر با سر تاکید کرد و بریان با صدای آرام و بی حسی گفت :
- قصر فقط شاه کم داشت !
- آیدن نیم نگاه متعجبی به بریان انداخت . کریشنا بلافاصله در گوش آیدن زمزمه کرد :
- اون هنوز فکر می کنه تو می خوای به جای من شاه بشی .
- بریان نگاه معناداری به کریشنا انداخت و دوباره مشغول نوازش دسته صندلی اش شد .
- آیدن زودتر از معمول شامش را خورد و نگاهی به آسمان انداخت ... ماه امشب نزدیک نیمه شب طلوع می کرد و آیدن سعی داشت بهانه
- ای بیابد تا میهمانی حضور شاه را زودتر از ساعت پایان ترک کند . کریشنا از جا برخاست و دست ژولیت را گرفت و گفت :
- بهتره بریم و برای مهمونی حاضر بشیم . من عاشق جشن های قلعه سپیدم و خیلی وقته که اینجا نبودم .
- ژولیت نگاهی به آیدن انداخت و گفت :
- می بینمتون آیدن .
- آیدن به نشانه احترام از جا بلند شد و گفت :

- البته سرورم .

کریشنا خندید و گفت :

- آیدن ... تو دیگه یه مقام سلطنتی هستی ... باید خطاب کنی بانوی من ... نه سرورم . گرچه من خیلی به این تشریفات اعتقاد ندارم .

آیدن لبخند زد و سرش پایین انداخت . کریشنا دست در دست ژولیت از سرسرا خارج شد . پیتر مسیر نگاه بریان را دزدید و گفت :

- بیا بریم بریان . فرصت کافی نداری لباس عوض کنی .

پیتر بدون معطلی از سرسرا خارج شد . بریان نیم نگاهی به آیدن انداخت و به سمت در خروج حرکت کرد . آیدن با صدای بلندی گفت

:

- من نمی خوام علیه کریشنا کاری بکنم . من نمی خوام شاه بشم .

بریان ایستاد اما رویش را به سمت آیدن برنگرداند . آیدن ادامه داد :

- نمی دونم چرا از من متنفری ... من واقعا نمی خوام جای کریشنا بشینم . ولیعهدی من واقعی نیست .

بریان با صدای سردی پاسخ داد :

- فعلا که تخت بهت وفاداره .

آیدن چند قدم به جلو برداشت و با لحن صلح طلبانه ای گفت :

- من تخت رو برای خودم نمی خوام .

صدای بریان می لرزید اما همچنان استواری و رازآلودی اش را داشت .

- مشکل من تخت پادشاهی نیست ، چون تا من زنده ام ... هیچ کس جز کریشنا نمی تونه تصاحبش کنه .

- پس مشکل با من چیه ؟

بریان سر گرداند . چشمانش برق می زد و چهره اسرار آمیزش در هم رفته بود . چشمهایش را به آیدن دوخت .

آیدن می خواست سر

بگرداند اما علی رغم اختیار خود ، میخکوب چشمان بریان مانده بود . بریان چند قدم به جلو برداشت . حالا

فاصله اش با آیدن یک قدم

بود. بی آنکه نگاهش را از آیدن بردارد، با لحن تحکم آمیزی گفت:

- مشکل من تخت پادشاهی نیست ...

سپس بی آنکه چیزی بگوید با گامهای بلند و تندی از سرسرا خارج شد. آیدن روی یک صندلی سنگی نشست و زیر لب گفت:

- بریان مشکل تو نیست ... بهش فکر نکن ... چه اهمیتی داره ... بهش اهمیت نده.

اما صدای استاد تئون در سرش می پیچید " اما خب حرومزاده، همیشه یه حرومزاده اس "

میهمانی آن شب گرچه یکی از بهترین جشن هایی بود که آیدن در طول این مدت می دید اما لذتی به همراه نداشت. آیدن روی تخت

سنگی تکیه داده بود و به سالن رقص نگاه می کرد. نمی خواست این واقعیت را بپذیرد که نبودن هیرا بیش از پیش احساس می شود.

همراه آن شب آیدن دختر مو بلوندی به نام مارین بود. یک دورگه ویلا_ الف که زیباییش ستودنی بود. اما آیدن علاقه ای به گذران

وقت با او نداشت. ترجیح می داد هیرا را در حالی که بطری مشروب را در جامش خالی میکرد ببیند تا این همراه مبادی اداب و زیبا را.

مارین آرام و رسمی روی صندلی کنار آیدن نشسته بود و گیلان کوچکی به دست داشت که دست نخورده باقی مانده بود. کریشنا دست

در دست ژولیت به آیدن نزدیک شد و گفت:

- سلیقت بی نظیره آیدن.

مارین از جا برخاست و تعظیم کرد و گفت:

- ممنونم سرورم.

کریشنا لبخندی رو به مارین زد و به آیدن گفت:

- نمی خوام همراهی رو با این خانم زیبا به کمال برسونی؟

آیدن رو به مارین گفت:

- باید منو ببخشی ... اما اصلا حال خوشی ندارم .

مارین با لبخند شیرینی پاسخ داد :

- اشکالی نداره قربان .

سپس از کنار آنها دور شد . کریشنا گفت :

- نذار فکر کنم به خاطر هیروا زانوی غم به بغل گرفتی !

- نه .. نه ... - اما وقتی با نگاه عاقل اندر سفیه کریشنا رو به رو شد حرفش را پس گرفت - یعنی ... آره .. اما همش به خاطر اون

نیست .

کریشنا نگاهش را از آیدن برداشت و همراه ژولیت به سمت سالن رقص رفت . آیدن جرعه ایی از نوشیدنی اش خورد و دوباره به

پنجره خیره شد . چیزی به طلوع ماه نمانده بود . آیدن از جا برخاست و به سمت در رفت که کریشنا صدایش کرد :

- جایی می ری آیدن ؟

آیدن ایستاد و گفت :

- من رو ببخشین ... نیاز به کمی هوا دارم .. انگار دارم خفه میشم .

کریشنا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

- امیدوارم تا موقع رفتن برگردی ...

- شما دارین میرین ؟ فکر می کردم اومدین تا من رو برگردونین .

کریشنا شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد :

- من به این رسم و رسوم مزخرف اعتقادی ندارم . تو قصر بهم احتیاج دارن . من و پیتر و ژولیت امشب برمیدردیم ... بریان هم به

عنوان هیئت همراهت می مونه .

- بریان !؟

- ناراحت که نمیشی اگه ما بریم .
- از رفتن شما ... نه ... حتما واجبه که دارین میرین ... اما از همراهی بریان ...
- مشکل چیه ؟
- من مشکلی ندارم . اما ... می بینی که اون از من متنفره .
- کریشنا لبخند راز آلودی زد و گفت :
- تو ولیعهدی ... اون یاد میگیره که دوستت داشته باشه . فقط باید بهش فرصت بدیم .
- آیدن با سرش را به نشانه احترام پایین انداخت و از کنار کریشنا رد شد . فرصت نداشت به این فکر کند که آیا می تواند موقع رفتن
- کریشنا خود را به او برساند یا خیر . تنها راهش را به سمت بلندترین برج قلعه کج کرد . از پله های سنگی برج سلطنتی پایین رفت و
- وارد حیاط شد . سعی کرد ماکت قلعه را در ذهنش مجسم کند . نگهبانان برج بلند خواب بودند . آیدن پوز خندی زد و از پله های مارپیچ
- برج بالا رفت . وقتی به راهرو رسید ، صدایی توجهش را جلب کرد . مرد میانسالی به همراه دو زن و سه مرد جوان روی کنار در یک
- اتاق ایستاده بودند . آیدن با راهنمایی آنها وارد اتاق بزرگ شد . مرد میانسال گفت :
- فکر نمی کردم اینقدر زود سر از معمای برج ها در بیارین .
- آیدن با عصبانیت گفت :
- معما ! اینقدر کودن به نظر می رسم ؟
- قصد جسارت نداشتم قربان .
- اما جسارت کردی ... در ضمن دفعه بعد اگه خواستی به کسی نامه سری بدی معما طرح نکن . بعضی از ادما هوش کافی ندارن .
- من رو ببخشین سرورم . اسم من گیلنه ... اینم آگوستاست .
- اشاره اش به زن بلند قدی بود که موهای قرمز شرابی داشت . گیلن زن مو سیاه و چشم آبی دیگری را " رزالین " و مرد جوان کنار

رزالین که او هم موهای سیاه و چشم ابی داشت را " مایکل " برادر رزالین معرفی و از پسر جوان رنگین پوستی با نام " لیام " یاد

کرد و در نهایت صحبتش به مرد جوان مو بلوندی اشاره داشت که چشمان قرمز بسیار تیره اش بیشتر از همه به چشم می آمد .

- اینم هارانه .

هر چهار تن تعظیم کردند . آیدن لبش را از شدت حرص گزید و گفت :

- واقعا لازم بود برای یه ملاقات خصوصی و مخفیانه این همه لشگرکشی کنی ؟

گیلن با استیصال گفت :

- باور کنین سرورم اگه لازم نبود اینکارو نمی کردم . اما اونا لازمه باهاتون پیمان ببندن .

- پیمان برای چه کاری ؟

- برای رسیدن به هدفتون .

آیدن اخم کرد و یا تردید پرسید :

- شما چی از هدف من می دونین ؟

- ما یه هدف داریم قربان . یه هدف مشترک ...

- نمی فهمم .

- ما میدونیم آدریان اسیره ... ما هم مثل شما می خوایم حق اونو بهش برگردونیم .

- و کی گفته من می خوام اینکارو بکنم ؟ اصلا کی گفته من این یارو رو میشناسم ؟

- ما جاسوس های خودمون رو داریم سرورم . مهمونی ولیعهدی شما ، پر از بود از مهره های ما ...

- شما ؟

- فرماندهان تحت محاصره ... مردم قلعه غربی ... نگین که درباره ما چیزی نمی دونین . ما می خوایم کمکتون

کنیم . تخت شاهی به

شما وفاداره و این بهترین فرصته ، برای پیشبرد هدفمون . بهمون اعتماد کنین ...

- اعتماد کنم؟ - آیدن خندید اما درونش پر از غوغا و آشوب بود - چطوری می تونم اعتماد کنم؟ شما یهو از وسط ناکجا آباد پیداتون

شد .. اومدین بهم پیشنهاد شورش علیه شاه رو می دین ... اونم وقتی که حتی یه هفته هم از ولیعهدی من نمیگذره ... بهتون اعتماد کنم

!!!؟

- ما حاضریم پیمان خون ببندیم .

آیدن اخم کرد حتی نمی دانست ، این واژه ها چه معنایی دارند . پیمان خون ، وفاداری تخت ... ذهنش خالی از هرگونه معنایی برای

این حرف ها بود و قلبش پر از تردید . صدایش را صاف کرد و پرسید :

- چرا می خواین آدریان برگرده ؟

- برای اینکه اون زنده اس و پادشاه حقیقیه ... مهم نیست چه بلایی سرش اومده ... ما نسل اندر نسل منتظر همچین روزی بودیم که یه

قدرت درباری بهمون کمک کنه . ما با تمام وجود بهش وفاداریم . ما سالها برای به قدرت رسوندن برادر بزرگش جنگیدیم اما نتونستیم

حریف شاه ویراس بشیم ... اون قدرتمند بود و ما یه رهبر خوب نداشتیم ... اما الان با وجود تو ... ما قدرتمندیم ... تو می تونی رهبر ما

باشی ...

- چرا فکر کردین من همین الان شما رو لو نمی دم؟ چرا فکر کردین رهبرتون میشم؟

گیلن سری تکان داد و گفت :

- شما اینکارو نمی کنین ... چون یه جایی در وجودتون ... میدونین که هدفمون یکیه ... چون شما همونقدر آدریان رو روی تخت شاهی

می خواین که ما می خوایم . کریشنا پادشاه نیست ... و شما اینو خوب می دونین ... پادشاهی حق پسرای شاه دالویشه ... که بعد از

مرگ آیدن ، باید به آدریان برسه ...

- مرگ آیدن!؟

- آیدن؛ سرورم .. برادر بزرگ آدریان ... درباره همنامی با اون چیزی نمی دونستین؟

آیدن به لبه پنجره تکیه داد . غوغای درونش دیگر نمی توانست مخفی بماند . قلبش به سختی می تپید . نگاهش را به ماه کامل دوخت و

زیر لب گفت :

- آیدن ...

گیلن آیدن را از افکار درهمش بیرون آورد و گفت :

- آیدن فعلا اهمیتی نداره قربان ... اون مرده ... چیزی که از شما می خوام حمایتتونه ... ما به یه رهبر احتیاج داریم ... بهمون کمک می کنین؟

آیدن چند قدم به جلو آمد و گفت :

- نمی دونم ...

گیلن اصرار کرد :

- اما مگه نه اینکه هدف شما هم همینه؟ مگه نه اینکه اینجا بین تا آدریان رو به حقش برسونین ... مطمئنم وقتی آدریان پادشاه باشه ...

شما همچنان ولیعهد خواهید موند ...

آیدن چشمان سبز زمردی اش را به گیلن دوخت و با صدای آرامی گفت :

- من اهمیتی به این تاج ولیعهدی ... به تخت شاهی نمی دم ... من فقط می خوام کاری رو انجام بدم که درسته ... اما ... نمی دونم ...

اصلا ...

آیدن حرفش را خورد . افکار موهوم و مشوشش اجازه صحبت به او نمی دادند . خودش هم نمی فهمید چه چیز باعث این رنج روحی

است . سری تکان داد و گفت :

- شما گفتین از من اطاعت می کنین .. گفتین قسم خون ...

گیلن با آرامش تصحیح کرد :

- پیمان خون ... بله ... ما حاضریم پیمان خون ببندیم .

پیش از آن که آیدن حرفی بزند هر شش نفر زخم عمیقی روی کف دستشان نشاندهند . دستهای خون آلود را به هم دادند . گیلن به آیدن

اشاره کرد و گفت :

- بفرمایین سرورم .

آیدن با تردید چند قدم جلو آمد و گفت :

- متعهد میشین که از من اطاعت کنین .. تحت هر شرایطی .

هر شش نفر یک صدا گفتند : "به نام شاه دالویش و جانشین حقیقیش آدریان ، عهد می بندیم برای احقاق این حق ، از آیدن کرول

اطاعت کنیم . "

سپس هر کدام با دست خونین خود دست راست آیدن را فشردند . آیدن سری تکان داد . هنوز گیج و مبهوت بود . حتی خودش هم

احساساتش را نمی فهمید . گیلن در حالی که دستهای زخمی را با پارچه سپیدی می بست گفت :

- ما منتظر هر فرمانی که بدین می مونیم .

آیدن زیر لب گفت :

- اما من چطور می تونم باهاتون ارتباط برقرار کنم ؟

گیلن گفت :

- هاران کنارتون می مونه . به عنوان دست راست شما .. محافظ .. هر عنوانی که خودتون ترجیح می دین . کسی اونو نمیشناسه ... و

به خاطر نژادش محاله کسی فکر کنه از قلعه غربی اومده ...

هاران زانو زد و چشمان تیره و سرخش را به آیدن دوخت .

آیدن ابرویی بالا انداخت و گفت :

- دارین برام جاسوس می دارین ؟ نمی تونین بهم اعتماد کنین ؟

گیلن اخم کرد و گفت :

- چطور می تونین اینو بگین قربان .. ما همین الان پیمان خون بستیم .

آیدن با لحن تمسخر امیزی گفت :

- که هر وقت زخم دستتون خوب شد بشکنینش ؟

هاران با لحن محکمی پاسخ داد :

- نه قربان ... هرگز ...

گیلن چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- شما چیزی نمی دونین ... نه ؟

آیدن نگاه پرسشگرش را به گیلن دوخت . گیلن با لحن متقاعد کننده ای ادامه داد :

- این پیمان شکسته نمیشه ... زخم دست راست ، کسی که پیمان بشکنه رو میکشه ... سرورم ... ما به شما اعتماد داریم .. به هدفتون

اعتماد و ایمان داریم .. اگه اینطور نبود از شما هم می خواستیم دست راستتون رو ببرین تا نقض عهدتون ناممکن بشه ...

آیدن به هاران اشاره کرد که از جا برخیزد و گفت :

- بسیار خب ... می تونین برین ... هاران خط ارتباطی ما خواهد بود .

پنج تن دیگر تعظیم کنان از پله های برج پایین رفتند . هاران صاف و موقر ایستاده بود و به آیدن نگاه می کرد . آیدن لبخندی زد و

گفت :

- هر دستوری که بدم اطاعت می کنی ؟

- البته سرورم .

آیدن دستی به شانه هاران زد و گفت :

- راحت حرف بزن ... مثل به دوست .. من رو هم آیدن صدا کن ... مگر اینکه شرایط اقتضا کنه که رسمی رفتار کنیم .

- اما قربان ...

- این اولین دستوره ... اطاعت کن ...

- بله آیدن ...

آیدن با بی حالی به سمت در خروج به راه افتاد . ذهنش پر از افکار مزاحم بود که گنگ و مبهم در گوشش وزوز می کردند . کنار

حوضچه سنگی ایستاد و دست خون آلودش را شست . نگاهی به انعکاس تصویرش در آب انداخت . هیچ وقت چهره اش اینقدر خسته و

درمانده نشده بود . آب خنک حوض را روی صورتش ریخت . طراوت و خنکای آب اندکی آرامش کرد . آب حوض همچنان زلال بود . با

انکه آیدن ، خون دستش را در آن شسته بود و هاران دست زخمی اش را در آن فرو برده بود . هاران گفت :

- این آب باید زخمها رو ترمیم کنه ... خاصیتشه ... جراحات های درونی و بیرونی ... حتی جراحات های روح رو ...

آیدن پوزخند زد و گفت :

- زخم دست تو که خوب نشد ...

هاران نگاهی به بریدگی عمیق کف دستش انداخت و پاسخ داد :

- این هیچ وقت خوب نمیشه ... خونریزی نخواهد داشت اما ترمیم ... نه .. نمیشه . این یه زخم نیست ... یه عهده

...

آیدن که اندکی تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت :

- متاسفم .. داری درد می کشی حتما ...

هاران لبخند زد و گفت :

- آب تارلین ، دردش رو از بین برد .

- تارلین ؟

- آب چشمه تارلین که توی این حوضه ... ما هم تو قلعه سیاه یه حوض خیلی کوچیک از این چشمه داریم ... اما

متاسفانه چشمه تارلین

خشک شده ... این دو تا حوض تنها باقی مانده آب اون چشمه ان .

آیدن شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاقش به راه افتاد . وارد راهروی قلعه اصلی که شدند پیتر جلوی چشمشان سبز شد . آیدن از

روی بی حوصلگی آهی کشید و گفت :

- چه سعادت پیتر .. فقط تو رو امشب کم داشتم .

پیتر لبخند معنا داری زد و سیاسیانه پاسخ داد :

- شما خیلی به من لطف دارین .

- فکر می کردم با شاه کریش برمیگردید به قصر ؟

- البته ... ایشون زودتر از من حرکت کردن اما بهشون می رسم . نگران نباشین .

سپس نگاهش را سمت هاران گرفت و یر تا پا براندازش کرد . هاران سرش را به نشانه احترام پایین انداخت . پیتر ابروهایش را بالا

انداخت و گفت :

- استورن ها ؟

آبدن که ابد حوصله همکلامی با پیتر را نداشت با بی حوصلگی گفت :

- محافظ و دستیار من ... هاران ...

نگاه پیتر روی زخم کف دست هاران متوقف شد و با لحن تحسین آمیزی گفت :

- هوشمندانه است ... انتخاب محافظ از استورن ها ... اونم با پیمان خون ... فکزی نمی کنی لازم نبود اینکارو بکنی ... _ وقتی نگاه

متعجب آیدن را دید ، ادامه داد _ استورن ها پیمان شکن نیستن ... متعهدن ... دست کم به این ویژگی معروفن . به هر حال انتخاب

دقیقی بود ... لابد هدیه من رو دیگه نمی خوای ؟

- هدیه تو ؟

- به دستیار که فکر می کردم باهاش راحت تری .

پیتر یک قدم به سمت چپ رفت . پسر جوانی رو به روی آیدن ایستاده بود و با حیرت به آیدن خیره شده بود . آیدن با تعجب پرسید :

- راجر؟! -

پیتر خندید . راجر با اندک اضطرابی گفت :

- آیدن ... من نمی دونم کجام ... اصلا من اینجا چی کار می کنم ... اصلا نمی فهمم من چطور وسط اینجام .

آیدن بلافاصله به خودش آمد . حرف های راجر مثل پتکی به قلب آیدن می خورد . گویی همه این سوال ها را در ناخودآگاهش از خود

پرسیده و بی پاسخ رها کرده بود . نگاهش را از راجر برداشت و رو به پیتر گفت :

- من نمی خوامش . هاران برام کافیه .

سپس راهش را کج کرد اما راجر دست بردار نبود :

- آیدن خواهش می کنم ... فقط بهم بگو کجام ... دست کم بگو اینا واقعی نیست ... بگو دارم خواب می بینم ... آیدن ...

آیدن به ظاهر بی توجه به راجر از کنار آنها گذشت اما غول درونش به شدت به او می غرید و حرف های راجر را تکرار می کرد .

نفس عمیقی کشید . نمی توانست این حمله ذهنی را تحمل کند . رو به هاران گفت :

- اینجا اتاق توئه .

اشاره اش به اتاقی در سمت راست اتاق خودش بود . سپس ادامه داد :

- برو استراحت کن . فردا باید برگردم به قصر ... روز راحتی در پیش ندارم .

هاران سری تکان داد و گفت :

- فکر نکنم دیگه هیچ کدوم از روزهامون ... روز راحتی باشه .

آیدن لبخند زد و از کنار هاران گذشت . ذهنش هنوز پر از ازدحام افکار بود . وارد اتاقش شد و لباسهایش را در آورد و روی تخت

دراز کشید . سعی کرد بخوابد اما تلاشش بی فایده بود . روی میز کوچک کنار تخت چند ماسک رنگارنگ افتاده بود . یکی از آنها را

برداشت و به آن خیره شد . می توانست صورت هیرا را تصور کند . چشم های آبی ای که برق می زد و لبهای سرخی که می درخشید .

از جا برخاست و رو به روی آینه ایستاد . نقاب سیاهی را به صورت زد و به خودش خیره ماند . دلش می لرزید . نمی دانست هیرا

الان کجاست ... سلول احمقانه کریشنا یا پشت نقابهای گوناگون فقط به بهای زندگی و نفس ... دلش می گرفت وقتی به نقابهای

رنگارنگ نگاه می کرد . دلش به حال هیرا می سوخت . کسی که شاید حقش نشستن روی تخت ولیعهدی بود . شاهدختی تنها و اسیر

هیولایی به اسم کریشنا ... شاهدختی که شاید از هویتش با خبر نبود .

نمی توانست حتی یک دقیقه دیگر تحمل اتاقی را نداشت که بوی تند مشروب دلخواه هیرا و عطر ملایمش را می داد . لباس خواب بلندی

پوشید و از اتاق خارج شد . روی بالکن برج ایستاد و به حیاط سنگی و سپید قلعه خیره ماند . دو نفر کنار حوض بزرگی نشسته بودند .

آیدن چشمانش را تیز کرد .

بریان و هیرا با هم صحبت می کردند . آیدن چشمانش را بست و تمرکز کرد :

هیرا : برام سخته که توضیحش بدم .

بریان : لازم نیست چیزی بگی ... میشه از چشمات خونند .

هیرا : مشکل همینجاست .

بریان : مشکل چیه ؟

هیرا : من حس عجیبی دارم .

بریان از جا برخاست و رویش را از هیرا گرداند و گفت :

- من آدم مناسبی برای این نیستم که حس عجیب رو برام تشریح کنی .

آیدن لباس خوابش را دور کمرش محکم کرد و به سرعت از پله های برج پایین رفت . گامهایش را تند و بلند بر می داشت . قلبش در هم

فشرده می شد. آشفته‌گی هایش، سوالهایش، تشویش هایش و ترس هایش همه و همه به گوشه ای از ذهنش رفته بود. تنها چیزی که می

دانست این بود که نباید اینبار هیرا را رها کند. دستانش از شدت اضطراب می لرزید و یخ زده بود. پاهایش احساس کرختی می کرد

اما از حرکت باز نایستاد. از کریدور آخر که دور زد، با بریان رو به رو شد.

ایستاد. بریان با چشم های سحرامیزش نگاهی رازآلود و تلخ به او انداخت اما حرفی نزد. آیدن جرات نداشت حتی قدم از قدم بردارد

و یا حتی چشمانش را از بریان بدزد. تنها با لباس خواب گشاد و بلندش وسط راهرو ایستاده و مبهوت و گیج به بریان زل زده بود.

می توانست حدس بزند که چقدر به احمق ها شبیه شده است. بریان پس از چند لحظه چشمانش را از آیدن برداشت. سرش را پایین

انداخت و از کنارش گذشت. آیدن نفس عمیقی کشید و به سمت حیاط رفت. هیرا کنار حوض ایستاده بود و به آب نگاه می کرد.

پیراهن سفید و نیمه بلندی تا مچ پاهایش پوشیده بود و ماسک سفید و طلایی زیبایی به چهره داشت. آیدن با قدم های کوتاه و آرام به

هیرا نزدیک شد و زیر لب گفت:

- هیرا ...

هیرا برگشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود. باد سردی می وزید. آیدن گامهایش را تند کرد. قلبش در قفسه سینه اش بی تابانه می

تپید. آیدن می توانست صدایش را بشنود. هیرا با تردید چند قدم جلو آمد اما آیدن اینبار قدمهای آرامش را تند تر کرد و به سمت هیرا

دوید. به محض بوسیدن هیرا، باد سرد تشدید شد. آیدن دست بر نداشت. باد اینبار درون گوشش با شدت هر چه تمام تر هوهو می

کرد گویی طبیعت تعادلش را از دست داده بود. صدای رعد و برق تمام قلعه را در بر گرفت و برگهای درختان بی قرارانه روی دستان

باد تاب می خوردند . آیدن چشمانش را بست . حتی اگر آسمان فرو می ریخت و زمین در هم می شکست ، نمی توانست آیدن را از هیرا

جدا کند . غرش ابرها و باد و طوفان برگ ها اصلا طبیعی به نظر نمی رسید . هیرا با ترس و دلهره خود را از ادن جدا کرد . باد و

طوفان و غرش ایستاد و دوباره نسیم خنک شبانگاهی موهای هیرا را در هم می ریخت . چشمان آبی هیرا به آیدن دوخته شده بود و آیدن

هم نمی توانست نگاهش را از او بدزدد .

هیرا نگاه خیره اش را از آیدن برداشت . پس از ساعتها و یا سالها و قرنها و یا حتی دقیقه ها و ثانیه ها ... برای آیدن تفاوتی نداشت .

تنها به ثانیه هایی می اندیشید که طبیعت تعادلش را از دست داده بود تا طوفان حس مشوش آیدن به نسیم مبدل شود .

نور آفتاب صبحگاهی آیدن را از خواب بیدار کرد . آیدن سر گرداند . بالش هیرا خالی بود . با اضطراب از جا بلند شد و صدا زد :

- هیرا ...

پاسخی نشنید . در حمام را گشود اما خالی بود . راهروی برج و بالکن را چک کرد . هیرا هیچ جا نبود . هاران به همراه چند خدمه از

پله های برج بالا آمدند . آیدن به سمت هاران حمله بود و او را به دیوار کوبید :

- چه بلایی سر هیرا آوردی ؟

هاران با دلهره پاسخ داد :

- نمی دونم درباره چی حرف می زنین قربان .

صدای آشنایی از پشت سر آیدن به گوش رسید :

- همراهتون قبل از طلوع افتاب قلعه رو ترک کردن . نگران نباشین ...

آیدن هاران را رها کرد و نفس عمیقی کشید . نمی خواست خشمگین به نظر برسد . سرگرداند و گفت :

- ممنون بریان ... اما بهتر نبود به من اطلاع بدین ؟ چرا اصلا با ما برنگشت به قصر ؟

بریان با لحن سردی پاسخ داد :

- کی بهتون گفته که هیرا به قصر برمیگرده ؟

- به قصر بر نمی گرده ؟

بریان از سرمای صدایش نکاست و گفت :

- برگشت به جایی که باید می رفت .

- کجا ؟

- من نمی تونم بهتون جواب بدم ... بهتره خودتون شخصا از پادشاه بیرسیین . الانم برای صبحانه بیاسن به سالن

غذاخوری ... بعد از

صبحانه اینجارو ترک می کنیم .

آیدن لحن صلحجویانه ای به خود گرفت :

- بریان ... جاش امنه ؟ جای هیرا ؟

بریان نگاهش را از آیدن دزدید و گفت :

- بهتره نگرانش نباشین .

سپس با گامهای بلند از آنها دور شد . هاران رو به آیدن گفت :

- نباید جلوی اون به من درباره هیرا مشکوک می شدی ... عاقلانه نبود .

- اگه قرار بود عاقلانه رفتار کنم اصلا سراغ هیرا رو نمی گرفتم .

هاران به دنبال آیدن وارد اتاق شد و گفت :

- وابستگی ... علاقه ... نقطه ضعف محسوب می شن . هر چی بیشتر وابسته بشی ... آسیب پذیر تر میشی .

آیدن با عصبانیت گفت :

- هاران ... تو نمی فهمی ... نمی دونی ... پس نصیحتت رو برای خودت نگه دار .

بریان تمام راه را همگام با آیدن حرکت می کرد بی آنکه کلمه ای حرف بزند . آیدن دوست نداشت رابطه اش با بریان اینقدر آشفته

باشد . بریان به عنوان مورد اعتمادترین مهره کریشنا ، نباید از آیدن متنفر می ماند . در واقع امر هم آیدن از بریان متنفر نبود ، حتی

گاهی در دل تحسینش نیز می کرد . بریان اما دلایل مجهول خودش را برای تنفر از آیدن داشت . آیدن اسبش را به سمت بریان هدایت

کرد تا با فاصله کمتری از او قرار گیرد . سپس با تردید گفت :

- می دونی ما می تونیم با هم بهتر باشیم .

بریان که تا آن لحظه به مسیر رو به رو و دوردست خیره شده بود ، نگاهش را به آیدن دوخت و گفت :

- دست نگه دار ... این بحث هیچ نتیجه ای نداره .

- ولی تو اصلا نمی دونی من می خوام چی بگم ...

بریان پوزخندی زد و پاسخ داد :

- واقعا فکر می کنی نمی دونم ... می خوام بگی تو هیچ طمع می به تاج و تخت نداری ... و به انتخاب خودت ولیعهد نشدی . هیچ کدام از

اینا به اراده خودت نبوده .

- خب اگه می دونی چرا بازم اینجوری با من برخورد می کنی ؟

بریان نگاهش را دوباره به افق دوخت و گفت :

- شاید راست میگی ... اما نگو که الان ناراضی هستی ... تو یهو پیدات میشه و هر چیزی که حق منه رو ازم می دزدی ... هر چیزی که

تمام عمر برایش جنگیدم رو از من میگیری و الان ازم انتظار داری بشم دوست جانفشانت؟! اگه اینجوری فکر می کنی ، افکارت

احمقانه اس .

آیدن اخم کرد و پاسخ داد :

- من که بهت گفتم ... این موقتیه ... من تاج ولیعهدی رو نمی خوام .
بریان به چشمان آیدن نگاه کرد و با صدای صاف و اسرارآمیزش گفت :
- منم بهت گفتم که مشکل من تاج و تخت نیست ...
سپس به اسبش هی زد و از آیدن فاصله گرفت . اما آیدن دست بردار نبود ، نزدیکش شد و گفت :
- مشکلات هیراست ؟ این مشکل توئه ؟
بریان ابرویی تاب داد .
- آیدن ... بیا درباره مشکل من صحبت نکنیم . وقتی به قصر برسیم تو با مشکلات خیلی بزرگتری رو به رو میشی ... حکومت اونقدرها
هم که فکر می کنی راحت نیست ...
- از پیشش برميام .
- واقعا ؟ تو حتی به محافظت که باهات پیمان خون بسته اعتماد نداری ... اگه به یه استورن اعتماد نداری ... پس
به کی می تونی
اعتماد کنی ؟
آیدن آب دهانی قورت داد و چشمانش را تنگ کرد و پاسخ داد :
- به تو ... من توی قصر به تو بیشتر از همه اعتماد دارم ... و می دونم که اشتباه نمی کنم .
بریان نیم نگاه معناداری به آیدن انداخت و با لحن هشدار دهنده ای گفت :
- خیلی دوست دارم چهرت رو وقتی ببینم که می فهمی چقدر درباره من اشتباه می کردی .
خشم این بار تمام وجود آیدن را در برگرفت . در حالی که دندان هایش را به هم می سایید با عصبانیتی خروشان
گفت :
- شاید ... به هر حال " حرومزاده ، همیشه یه حرومزاده اس "
- بریان کاملا سرگرداند و نگاه خشمگین و تهدیدآمیزش را به آیدن دوخت . آیدن می توانست بشنود که به چقدر
سرسختانه نفس می کشد .
آیدن اما از رو نرفت . سرش را بالا گرفت و به چشمان جادویی بریان خیره شد . بریان پاهایش را با تمام قدرت به
اسبش کوبید و از

آیدن دور شد .

نمی دانست کار درستی کرده است یا نه . نمی خواست به این فکر کند . اولویت های مهمتری برای فکر کردن داشت . هیرا ، ملاقات

با آدریان . که شاید ملاقات مخفی با آدریان مهمترین اولویتش به حساب می آمد . نمی توانست با این اطلاعات مبهم و در هم به سمت

هدفش پیش برود . نیاز داشت تا یک نفر برایش وقایع را مرتب کند . بدون هیچ دروغی .. بدون هیچ مصلحتی . نیاز به کسی داشت که

به سوالی پاسخ دهد که راجر از عمق وجود آیدن بیرون کشیده بود . سوالی که ذهن آیدن را بیش از هر چیزی می آزد .

وقتی به دروازه قصر رسیدند ، پیتر به استقبالشان آمد . راجر درست کنار پیتر ایستاده بود . با لباس خدمه قصر . آیدن به راجر خیره

شد . عاجزتر از هر وقت دیگری به نظر می رسید . در حالی که از اسبش پیاده می شد رو به پیتر گفت :

- نمی تونین حافظش رو دستکاری کنین و برش گردونین خونه ؟

پیتر لبخند زد :

- کی ؟ راجر ؟ نیازی نیست ... یاد میگیره به اینجا عادت کنه ... و یاد میگیره با شما دعوا نکنه .

- چرا با خودت آوردیش ؟... اون تنها فرزند خونواده شه ... برش گردون .

- ازش راضیم قربان .

آیدن بی آنکه نگاه دیگری به راجر بیندازد ، وارد قصر شد و به سمت سرسرای بزرگ پیش رفت .

کریشنا مانند همیشه به دسته تخت تکیه داده بود و با بریان بحث می کرد . بحثی که به محض ورود آیدن قطع شد . کریشنا لبخند

لرزانی زد و گفت :

- خوش اومدی آیدن .

آیدن تعظیم بلندی کرد و گفت :

- خوشحالم که دوباره می بینمتون .

کریشنا از جا برخاست و از پله های جایگاه پایین آمد . دستشهایش لرزش مختصر و ریزی داشت و صدایش اندکی عجیب به نظر می رسید .

– مطمئنا خسته ای آیدن . برو استراحت کن . عصر یه جلسه شورا داریم . می بینمت سپس بی آنکه نگاهی به آیدن بیندازد از کنارش گذشت . آیدن اخم کرد و به هاران اشاره کرد به دنبالش بیاید سپس با گامهای بلندش به کریشنا رسید . کریشنا همچنان به کفشهایش خیره شده بود و به سختی نفس می کشید . نگاه کریشنا روی هاران ثابت ماند . با لرزشی در صدایش گفت :

– پیتر درباره محافظ جدیدت بهم گفته .. انتخاب یه استورن هوشمندانه اس . آیدن با نگرانی پرسید :

– شما حالتون خوب نیست ؟ رنگتون پریده ...

کریشنا با تنگی نفس پاسخ داد :

– چیزی نیست ... یه کم بیمارم ... به پزشک میگم به دیدنم بیاد ... نگران نباش . چیز مهمی نیست .

سپس اندکی از آیدن فاصله گرفت . اما آیدن می توانست صدای تپش ها نامنظم قلبش را بشنود . با اضطراب رو به یکی از محافظان شاه گفت :

– تمام شرابها و غذا هایی که شاه مصرف کرده و قراره بکنه رو بررسی کنین .

محافظ اطاعت کرد و از کنار آنها گذشت . کریشنا گفت :

– فکر می کنی کسی منو مسموم کرده ؟ مسخره اس .

– مسخره نیست . عاقلانه اس که مراقب باشیم .

– خيله خب . برو استراحت کن .

آیدن ایستاد و رفتن کریشنا را تماشا کرد . چیزی عجیب به نظر می رسید . کریشنا به وضوح می خواست ، آیدن را درست به سر کند

. گویی چیزی برای مخفی کردن داشت . این کناره گیری عجیب در جلسه شورا هم نمود پیدا کرده بود . کریشنا به وضوح از نگاه های

آیدن می گریخت و تنگی نفسش به وضوح مانع صحبتش می شد . در تمام طول مدتی که آیدن گزارش سفرش را برای شورا شرح می داد

، کریشنا سرش را به میز و جام شرابش دوخته بود . سر میز شام هم برخلاف همیشه صحبتی بین هیچ کس رد و بدل نشد . حتی پیتر هم

ترجیح داد سکوت را برگزیند . کریشنا دست به شامش نزد و در انتها فقط یک جمله گفت :

- آیدن ، امشب قبل از خواب به خوابگاه من بیا ... باید در یه مورد مهم باهات حرف بزنم .

و پیش از آنکه ، آیدن حرفی بزند ، میز شام را به سه نفر از محافظانش ترک کرد .

با بی حوصلگی پایش را روی سنگ های صیقلی راهرو ها می کرشید و به سمت اتاق کریشنا پیش می رفت . هیچ نقشه ای برای ملاقات

مخفی یا آدریان به ذهنش نمی رسید . نمی توانست دوباره ریسک کند . مطمئنا این دفعه دیگر بخششی در کار نبود . رو به هاران کرد و

گفت :

- پایین پله ها منتظر بمون . نمی خوام با محافظ وارد محدوده شاه بشم .

ذهنش اما هنوز دنبال راهی برای دیدن آدریان می گشت . به سختی از پله ها بالا می رفت . پاهایش گویا از همیشه سنگین تر بودند که

جابه جایی شان دشوار می نمود . به خستگی دوم پله ها که رسید ایستاد . صداهای آشنایی به گوشش می خورد . تمرکز کرد .

پیتر : بهتره اینقدر فکرت رو مشغولش نکنی . اوضاع بهتره میشه .. قول می دم .

ژولیت : پیتر ... من می ترسم ... من از جنگ می ترسم .

آیدن چند قدم بالا رفت . حالا می توانست انتهای راهرو روی بالکن را ببیند . ژولیت سرش را روی شانه پیتر گذاشته و پیتر دستانش

را دور او حلقه کرده بود . ژولیت با صدای لرزانی ادامه داد :

- می ترسم تنها بمونم . درست مثل جنگ قبلی که همه اونایی که دوست داشتیم رو از دست دادم ... می ترسم ...
تو رو از دست بدم .

پیتر اینبار رو به روی ژولیت ایستاد و گفت :

- هی .. ژولیت .. گوش کن .. تو منو از دست نمی دی ... من همیشه کنارتم و نمی دارم هیچ کس دیگه ای رو از دست بدی ... من پیشتم
... قول میدم .

ژولیت صورت پیتر را نوازش کرد و گفت :

- دوستت دارم پیتر

پیتر لبخند زد و گفت :

- منم دوستت دارم ... بیشتر اونی که تصور کنی .

آیدن نمی توانست ، آنچه که می دید را باور کند . یک بوسه عاشقانه و بی نظیر روی بالکن نزدیک اتاق کریشنا
!!!! پیتر و ژولیت

دست در دست هم وارد اتاق شخصی پیتر شدند . آیدن به آرامی از پله ها بالا آمد . گوشه‌هایش را تیز کرد . حالش
از اینهمه خیانت به

هم می خورد . خشمی آتشین بر او مستولی شد . نفس عمیقی کشید . سعی داشت با این آتش غرنده مقابله کند
اما صداهایی که می شنید

، این اجازه را به او نمی داد . پشت در اتاق کریشنا ایستاد و در زد .

- بیا تو ...

آیدن به آرامی در را گشود و وارد اتاق شد . کریشنا روی صندلی گهواره ای طلایی رنگی لم داده بود و از پنجره به
ابراهیم تیره

شبانگاهی نگاه می کرد . آیدن با تردید گفت :

- حالتون بهتره ؟

می توانست صدای قلب کریشنا را بشنود که تند تر از معمول می زد . کریشنا سر گرداند و پاسخ داد :

- البته ... خیلی بهترم . بشین ...

آیدن چشمانش را بست و تلاش کرد که به خود مسلط باشد . روی صندلی رو روی کریشنا نشست و پرسید :

- ملکه کجاست ؟

کریشنا با بی خیالی گفت :

- فرستادم با پیتر قدم بزنه ... می خواستم تنهایی باهات حرف بزنم ... یه مورد مهم ...

تمام وجود آیدن می خواست تا درباره آنچه دیده بود برایش حرف بزند اما گویی ذهن کریشنا مشغول مساله ای دیگر بود . از همیشه

آرام تر و خسته تر به نظر می رسید مانند پادشاهان سالخورده ای که از زندگی سلطنتی زده شده باشند . آیدن فریاد های درونش را

خورد و پرسید :

- مطمئن خوبین ؟ اصلا خوب به نظر نمی رسین ؟

کریشنا لبخند تلخی زد . صدایش هنوز اندک لرزشی داشت و نفس هایش سخت و آزاردهنده به گوش می رسید .

- خوب میشم ... آیدن ... من دارم برای یه مدت کوتاه از قصر می رم . به همراه بریان ... یه سفر کوتاه و ضروری .

- برای چه مدت ...

- نمی دونم .. دقیقا ... اما فکر نکنم بیشتر از ده روز طول بکشه ..

- ربطی به بیماری شما داره ؟

- بی ربط به این حال من نیست .

- بذارین باهاتون پیام . بذارین کنارتون باشم .

کریشنا از جا برخاست و گفت :

- نه آیدن ... وقتی من اینجا نیستم ... تو باید جای من بشینی ... این کاریه که یه ولیعهد می کنه ... نگران من

نباش . بریان با تمام وجود مراقبمه .

آیدن چشمانش را به کریشنا دوخت که حالا به لبه پنجره تکیه داده بود. برای خلوتی مخفیانه با آدریان ، فرصتی بهتر از این ، قابل

تصور نبود . کریشنا ادامه داد :

- تو از پشش بر میای ... مطمئنم .

آیدن سعی کرد ، لحنش را در نشان دادن خرسندیش کنترل کند .

- اما ... شما بهم گفتین ... وقتی از قلعه شرقی برگشتم نقشتون رو برای بهبود آدریان بهم میگین .

- آیدن ... من حال خوشی ندارم . بذار وقتی برگشتم دربارش حرف می زنیم و خواهش می کنم فکر نکن که من دارم معطل می کنم .

شرایطی که پیش اومده ، غیر قابل پیش بینی بود .

آیدن سرش را پایین گرفت اما گوشه نگاهش متمرکز مرد ریزنقشی بود که خسته تر از همیشه به ماه در حال طلوع نگاه می کرد . از

جا ببرخاست و گفت :

- مورد مهمی که می خواستین با من دربارش صحبت کنین این بود ؟ می تونستین هر جای دیگه و هر وقت دیگه ای بهم دربارش بگین .

کریشنا نگاه بی حال و خسته اش را به آیدن انداخت و گفت :

- می خواستم قبل از رفتنم ، ببینمت . می خواستم مطمئن بشم بقیه اشتباه می کنن و من توی انتخاب ولیعهدم به هیچ وجه غلط کار

نکردم . می خواستم ببینم و مطمئن بشم که تو بدون تردید بهترین انتخاب بودی .

قلب آیدن لرزید . چشمانش را بست و با صدای ریزی پاسخ داد :

- اگه درباره من اینطور فکر می کنین ... افتخار بزرگی برای منه ... اما آدریان قراره ولیعهد شما باشه ... یادتون که نرفته ؟

- البته که یادمه ... اما اون تاج نقره ای روی سر تو خیلی با شکوه تره ...

- این چیزبو عوض نمی کنه .

- البته که عوض نمی کنه ... اون تاج مال آدریان خواهد بود . - کریشنا دوباره روی صندلی گهواره ایش نشست و ادامه داد - می تونی

بری آیدن ... فردا صبح قبل از حرکت می بینمت .

آیدن با تردید سوال دیگری پرسید :

- قربان می تونم یه چیز بپرسم ؟

- حتما ...

- می خوام بدونم هیرا کجاست ؟

نفس های کریشنا سخت تر شد و قلبش به شدت تپیدن گرفت . آیدن با نگرانی ادامه داد :

- چیزی شده ؟ حالتون ...

کریشنا دست کمک آیدن را کنار زد و گفت :

- من حالم خوبه ... نگران نباش ... چرا درباره هیرا پرسیدی ؟

آیدن بیشتر تردید کرد . نمی دانست گفتن این حرف درست است یا نه ... کریشنا حتما درباره هویت هیرا می

دانست و ممکن بود با

شنیدن احساس عجیب آیدن به هیرا هر واکنشی نشان دهد . اما آیدن نمی توانست بیش از این خود را از درون

بخورد بنابراین دلش را

به دریا زد و گفت :

- نمی تونم بهش فکر نکنم ... یه چیزی انگار دربارش منو جذب می کنه ... اون ... اون .. منو جذب خودش کرده .

کریشنا که حالا عرق سرد پیشانیاش را پاک می کرد ، به سختی گفت :

- مطمئنا خودش این قصد رو نداشته ...

- شاید ... پس بهتره اینجوری بگم .. من جذبش شدم .

گفتن این جملات در حضور کریشنا مشکل می نمود . کریشنا بی آنکه به آیدن نگاه کند پاسخ داد :

- کاش می تونستم بهت بگم ... کاش می تونستم کاری کنم که هیرا کنارت باشه ... اما این ... از من بر نیامد .

آیدن با لحن کلافه و پریشانی گفت :

- دست کم می تونی بهم بگی که چرا ازش خواستی صورتش رو ببوشونه ؟ چرا نخواستی من ببینمش ..
بشناسمش ؟

کریشنا که حالا صدایش به شدت گرفته بود و قلبش منقطع می تپید گفت :

- خیلی چیزها هست درباره هیرا ... که من نمی تونم جواب بدم .

- اون همه چیو درباره تو می دونست ... بهم گفت خیلی به هم نزدیکین .. دوستین . تو چطور چیزی ازش نمی
دونی ؟

- نگفتم نمی دونم ... گفتم نمی تونم جواب بدم . کافیه آیدن ... برگرد به خوابگاهت .

آیدن به کریشنا خیره شد . در چشمان کریشنا ، نگاه عجیب و احساس غریبی موج می زد . حس انکار توام با
تردید که آیدن نمی فهمید .

آیدن پس از درنگ کوتاهی تعظیم کرد و نزدیک در رفت اما دلش رضا نمی داد که درباره پیتر و ژولیت حرفی نزنند
. جوشش خشم درونش

نمی گذاشت ، چیزی که دیده بود را مسکوت بگذارد. رو برگرداند و گفت :

- سرورم ... گفتین فقط با بریان می رین ؟

- آره .. پیتر و ژولیت اینجا می مونن ... ممکنه به کمکشون احتیاج پیدا کنی .

آیدن به صندلی گهواره ای کریشنا نزدیک شد و گفت :

- قربان درباره اونا ... من ... نمی دونم چجوری بگم ... من اونا رو دیدم ... همین الان ... روی بالکن برج شاهی ... که
.. که .. همدیگرو

می بوسیدن .

کریشنا سرش را به سمت آیدن گرداند و پوزخندی زد .

- خب .. آیدن اونا دوستای نزدیکی هستن . سالهای سالهای که دوستی عمیقی بینشونه ...

- نه قربان متوجه نیستین .. منظورم بوسه عاشقانه اس .. و حرفایی که بین دو تا دوست رد و بدل نمیشه .

کریشنا سرش را پایین گرفت و گفت :

- تو واقعا فکر می کنی من از وقایعی که بغل گوشم اتفاق بیفته بی خبر می مونم؟
- شاید بمونین ... ژولیت و پیتر یه شب عاشقانه رو میگذرونن ، درست در روزی که شما به بیماری عجیبی مبتلا میشین . پیتر به
- ژولیت میگه هیچ وقت تنهات نمیداره در حالی که شما همچنان بیمارین . نگین که قضیه مشکوک نیست ؟
- آیدن ...ظاهرا تو امشب خیلی حرف برای گفتن داری ... خیلی سوال برای پرسیدن ... اما وقت مناسبی نیست . من حال خوشی ندارم
- .
- فقط من رو از شک در بیارین .. یا در این تردید با من همراه بشین ... من به پیتر مشکوکم .
- واقعا اینجوری فکر می کنی ؟ من به پیتر اعتماد دارم ... همینطور ژولیت اونا سالهای ساله که کنار من ایستادن ... توی هر
- شرایطی ... مطمئن باش خیلی بیشتر از تو دربارشون می دونم .
- اما قربان - خشم آیدن اینبار تنوره کشید - همین الان که ما داریم اینجا حرف می زنیم ... ملکه داره شب رو با پیتر می گذرونه .
- کریشنا ایستاد و مقابل آیدن قرار گرفت . نگاهش خالی از هر حسی بود . نه خشمی و نه حسادت ...
- آیدن ... آرام باش ... من درباره اونا می دونم ... ژولیت و پیتر همیشه عاشق هم بودن ... نمی تونم به خودم اجازه بدم که جلوشون رو بگیرم . پیتر همیشه حامی ژولیت بوده .. یه نقطه اتکا .. یه آرامش ... آرامشی که من هیچ وقت نمی تونم به ژولیت بدم ...
- آیدن متعجب و حیران به کریشنا خیره شد و با لحنی تسلیم شده پرسید :
- و اهمیت نمی دی که اونا ... من اسم اینکارو میدارم خیانت ..
- نه آیدن اهمیت نمیدم ... و به ژولیت اونقدر علاقه دارم که از خوشحالی کنارت پیتر خوشحال باشم ...
- آیدن چشمانش را تنک کرد و با صدایی فروزان از عصبانیت گفت :
- و براتون مساله ای نیست اگه بچه های پیتر ، بشن شاهزاده های شما و وارث تاج و تختتون ؟

- بچه های پیتر ، بچه های اونن ... نه شاهزاده های من ...

صبر آیدن لبریز شد و درحالی که دندانهایش را به سختی به هم می سایید ، گفت :

- ولی ملکه باردار بشه ... شما از کجا می دونین ، شاهزاده شما رو حمل می کنه یا حرامزاده های پیتر رو؟...

کریشنا با لحن هشدار دهنده ای پاسخ داد :

- آیدن ... پیشنهاد می کنم آرام باشی ... اونا توی این همه سال هرگز بچه دار نشدن ... و اگر هم بشن .. مطمئن باش من متوجه میشم

که قضیه دقیقا از چه قراره ... من راه های خودم رو برای تشخیص شاهزاده هام دارم ... برو استراحت کن آیدن .
ظاهرا از خستگی

افکار عجیبی به ذهنت می زنه . صبر و تحمل من هم یه مرزی داره ... من بیمارم ... بهتره بیشتر از این اذیتم نکنی ... برو .

آیدن می دانست زیاده روی کرده است اما بی آنکه تعظیم کند و یا حرفی بزند به سمت در رفت . کریشنا خیلی ناگهانی گفت :

- مراقب باش درباره بیماری من چی میگی ... همه مثل من بهت مطمئن نیستن . وقتی احتمال مسمومیت من وجود داشته باشه . کی

بیشتر از همه مورد سوء ظنه ؟ مشاور چندین ساله و وفادار من ؟ یا ولیعهد یک هفته ای من ؟!

آیدن گامهایش را تند کرد و از اتاق خارج شد . می توانست صدای پیتر و زولیت را بشنود :

پیتر : بهتره برگردی به اتاق شاه ... صبح ندیمه ها نباید اینجا ببیننت ...

زولیت : خوشحالم که هستی پیتر .

آیدن با خشمی طاقت فرسا ، از پله ها پایین رفت . اصلا نمی فهمید چرا اینقدر متعصبانه به حریم زندگی شخصی کریشنا حساس شده

است . تردید نداشت که بیماری کریشنا و کناره گیری ناگهانی اش از آیدن ، بی علت نیست ، ذهنش اما اینقدر مشوش بود که نمی

توانست وقایع را به هم ربط دهد . گویی قوه درک ارتباطی اش از کار افتاده بود . وقایع به طور نامنظم و بی ربطی کنار هم قرار می

گرفتند درست مانند پازلی که ذهن آیدن نمی توانست آن را درست کنار هم بچیند . آیدن تردید نداشت که همه وقایع تکه های یک پازل

هستند و همه به هم مرتبطند و همچنین اطمینان داشت که قطعه هایی در دسترس ذهن آیدن نیستند . با انگشت شستش چند بار به

پیشانیاش کوفت . از این عجز و ناتوانی اش در درک اتفاقات و اطلاعات به تنگ آمده بود . وارد اتاقش شد و جام پری از نوشیدنی اش را سر کشید .

" استورن ها : نژاد خاص و ارگانیکی از اجنه . هوشمند و مبارز .

در زمان حکومت شیاطین ، استورن ها ، دومین قدرت سرزمین های جادویی بودند . استورن ها اغلب چشمان سرخ خیلی تیره دارند .

از ویژگی بارز استورن ها وفاداری و عدم پیمان شکنی است . شیاطین برای حفظ حمایت استورن ها جادوی تعهد را روی نژاد آنها

اجرا کردند . استورنی که عهده را بشکنند به ناچار دست به خودکشی می زند .

استورن ها از آن پس ویژگی ها و قدرتهای ماورا الطبیعه خود را به عنوان راز گونه ی خود نسل اندر نسل حفظ کرده اند تا به سبب

قدرتهای عجیب خود ، مورد تعهد کسی قرار نگیرند . از شایع ترین ویژگی هایی که درباره آنان معروف است ، تغییر چهره می باشد .

"

آیدن کتاب را بست و به جلد آن خیره شد : " تاریخ نژادها و گونه های فوق طبیعی ... نوشته آگوستین تارلین " از روی تخت کریشنا برخاست و برای امروز بیست و پنج ملاقات کننده از جای جای سرزمین داشت . با مشکلات عدیده ای که گاهی

اصلا از آن سر در نمی آورد . موجودات عجیبی که اصلا نمی شناخت . کتاب آگوستین تارلین ، ناجی آیدن در شناخت موجوداتی بود

که به او مراجعه می کردند . اگرچه به دست داشتن آن کتاب هنگام شنیدن مشکلات سرزمین ، سوژه خنده ای برای پیترو و ژولیت و

حتی هاران شده بود اما آیدن بی هیچ شرمی به خنده های آنان این چنین پاسخ داد :

" اگه آگوستین تارلین زنده بود و اینجا بود به اندازه هر واژه کتابش بهش یه سکه طلا می دادم . "

کتاب دیگه آگوستین تارلین به نام " خاک به ازای خون " هم اطلاعات جالب و عجیبی در اختیار آیدن قرار می داد . این کتاب درباره

شرایط عهدنامه جدایی جادو و علم در پایان دوره ادغام بود . مهمترین چیزی که آیدن از این کتاب دریافته بود پاسخ به سوال عجیبی

بود که در ذهن آیدن می گذشت . آیدن به این فکر می کرد که در صورت جنگ دوباره علم و جادو ، تنها یک بمب هسته ای کار تمام این

سرزمین های جادویی را خواهد ساخت . اما پاسخ عجیبی دریافت کرد . علم درون مرزهای سرزمین های جادویی از کار می افتاد و این

قانون احتمالاً قصد جدایی کامل دو سرزمین را از هم داشت ، که به نظر آیدن به هیچ وجه در این یک مورد موفق نبود . به هر حال

هنوز پیوند هایی بین این دو سرزمین وجود داشت که غیر قابل شکستن بود . در کتاب اینطور نوشته بود :

" بند چهارم تعهدنامه صراحتاً تاکید می کند ، پیشرفت علم در سرزمین های جادویی از لحظه امضای تعهدنامه متوقف می شود به

طوری که پس از آن هیچ کدام از ابزار های علم در این محدوده قابل استفاده نخواهد بود . در حقیقت از کار خواهد افتاد و بی اثر

خواهد شد . (مسلماً ابزارهایی که پیش از این معاهده ، ساخته شده به دست علم بودند ، شامل این بند نیستند .)

و آیدن با خود فکر می کرد ، کاش انسانها هم این امتیاز را از الف ها می گرفتند سپس با خود به این نتیجه رسید که حتما مانعی سر

راهشان بوده ، اگر نه محال بود از این امتیاز بگذرند .

به نگهبان اشاره کرد در تالار را ببندد . سپس همراه با هاران از سرسرا خارج شد . سه روز از رفتن کریشنا می گذشت اما آیدن نه

به وظایفش عادت کرد و نه از آن خوشش آمد . شاه بودن ، خسته کننده ترین جایگاهی بود که می توانست تصور کند . از درب پشتی

قصر وارد باغ بزرگ آن شد و روی یک صندلی ابریشمی نشست . ذهنش درگیر ملاقاتی بود که تصمیم داشت با آدریان داشته باشد اما

پیتر همه حواسش را جمع آیدن کرده بود . گویی به جز جاسوسی از آیدن هیچ کار دیگری نداشت . برای اولین بار ، آیدن حضور بریان

را به پیتر ترجیح می داد اما متاسفانه ، طرف مقابلش پیتر بود که هوش و فراستی بی بدیل داشت . از طرفی نمی توانست دست روی

دست بگذارد و وقت را هدر بدهد . از جا برخاست و گفت :

- می رم آدریان رو ببینم ...

هاران با تردید گفت :

- منم باید بیام ؟

- البته ... فقط اون نباید بفهمه تو از کسای هستی که اون رو شایسته تخت می دونی . نه زانو زدنی و نه احترامی .. بهم اعتماد کن .

مثل یه محافظ معمولی بیا .

هاران با تردید و اکراه پذیرفت تا مراتب احترام را برای آدریان به جا نیاورد و از طرفی به خاطر دیدن آدریان بسیار هیجان زده بود

. وقتی درب آهنین را گشودند . آدریان سرش را پایین گرفته بود و به زمین نگاه می کرد . آیدن می توانست برق اشتیاق را در چشمان

هاران ببیند . مانند کودکی که پس از مدتها مادرش را ملاقات می کند . آیدن با صدایی رسا گفت :

- کاش می تونستم از اون چوب بازت کنم . باید خیلی سخت باشه مدام به اون چوب بسته بودن ...

آدریان سر بلند کرد و پوزخند زد .

- نه ... اونقدرها هم که فکر می کنی مشکل نیست .

آیدن مشک خون را به لب آدریان نزدیک کرد و با صدای ریزی گفت :

- من باید باهات حرف بزنم... اما اینجا نمیشه ... و نمی دونم چجوری می تونم به طور موقتی از اینجا خارج کنم .

آدریان خندید و نگاهی به هاران انداخت و به لهستانی گفت :

– **Madrze w wyborze opiekuna.** (توی انتخاب محافظ هوشمندانه عمل کردی)

آیدن نیم نگاهی به اطراف انداخت و پاسخ داد :

– **Nie mog? zrozumie?, j?zyka polskiego.** (ممکنه اونا زبون لهستانی رو بفهمن)

– **?Ale nie mam zamiaru m?wi? po polsku. Nie martw si?. Nikt nie zauwa?y** (نگران

نباش هیچکس متوجه نمیشه اما منظورم این نیست که به لهستانی با هم حرف بزیم.)

– منظورت چیه ؟

آدریان به لهستانی ادامه داد :

– **Mo?esz u?y? znajomego.** (از دوستت استفاده می کنیم .)

آیدن نگاه مختصری به هاران انداخت . هاران مشکوکانه به آنها نگریست . آدریان گفت :

– **Stvrn mo?e, twoje cia?o b?dzie zmieni? i sta? si? w domu kogo? innego. To nie jest**

co?, co ka?dy wie (استورن ها می تونن ، جسم خودشون رو تغییر بدن ... می تونن میزبان شخص دیگری

باشن ... این

چیزی نیست که هر کسی بدونه)

آیدن این بار با حیرت به آدریان خیره شد و گفت :

– **Oznacza to, ?e mo?na przej?? do cia?a** (یعنی تو می تونی بری داخل بدن اون ؟)

– **On mo?e by? gospodarzem mojej duszy** (یعنی اون می تونه میزبان روح من باشه ...)

– این عالیه .

آدریان ابرویی بالا انداخت و گفت :

– **Tak. Ale jestem troch? inaczej. Powinien by? przeni?s? moj? dusz? ca?kownie. On**

?musi by? moje miejsce w wi?zieniu. Czy akceptujesz (آره . اما درباره من یه خورده فرق می کنه ...

اون باید کاملا درونش رو با من جابه جا کنه . اون باید توی جسم من ، به جای من توی زندان باشه ، فکر می کنی قبول می کنه ؟)

آیدن با اطمینان لبخند زد و گفت :

–.Nie przecz?. Ja po prostu nie pami?tam nic

(فکر نکنم رد کنه . فقط نمی خوام چیزی یادش بمونه .)

– نمی مونه .

اما واکنش هاران کمی متفاوت با اطمینان آیدن از پذیرفتنش بود . وقتی از سلول ادریان به اتاق ادریان برگشتند ، آیدن با اشتیاق

حرفهایشان را برایش شرح داد . اما هاران تنها نگاهش کرد و گفت :

– شما نباید اینو می دونستین .

آیدن با تعجب گفت :

– صدات رو بیار پایین تر ... می دونم شما متعهدین اسرار و قدرتهاون رو توی دلتون نگه دارین . اما تو این راز رو برملا نکردی ...

من خودم فهمیدم ... و تو قسم خوردی از من اطاعت کنی . نکنه می خوای زیرش بزنی ...

هاران نگاهی به زخم متورم دست راستش انداخت و گفت :

– چقدر طول میکشه ؟

– نمی دونم ... تا هر وقت که طول بکشه ... وایسا ببینم – آیدن یکی از ابروهایش را بالا برد و ادامه داد – تو از زندان می ترسی ؟

– نه ... از قرار گرفتن توی بدن اون می ترسم .. اون یه مالتسه .. یه مالتس کامل .

– فکر می کردم اون پادشاهیه که قراره شوالیه اش بشی ...

هاران با نگرانی و کلافگی گفت :

– البته که هست اما یه مالتسه ... انگار هنوز نمی دونی یه مالتس چیه ...

آیدن چشمانش را بست و با لحن آرامی سعی کرد هاران را متقاعد کند :

- من خیلی خوب می دونم چیه اما این کاریه که به عنوان قدم اول باید برداریم و تو قسم خوردی ...
- هاران با خشمی فروخورده و صدای خفه ای گفت :
- خودم می دونم چی قسم خوردم .
- پس اطاعت کن . تو شجاعتتر از اونی که فکرش رو بکنی ...
- تو اصلا نمی دونی این یعنی چی . اصلا اگه خواستی با قلعه سیاه ارتباط برقرار کنی چی ؟ اگه لازم شد ...
- آیدن مقابل هاران ایستاد و گفت :
- خوب گوش کن . ازت می خوام بهم اعتماد کنی .. تا من با آدریان حرف نزنم ، نمی تونم هیچ اقدامی بکنم . تا باهش حرف نزنم
- نیازی به ارتباط با قلعه نیست . اگرم لازم شد . برت می گردونم به بدن اصلیت .
- هاران دستش را میان موهایش فرو برد و گفت :
- این یه جا به جایی کامله ... اونم با یه مالتس ...
- آره .. و معلوم نیست چقدر طول بکشه ... تو تحملش رو داری . اینکار شجاعانه تو بدون پاداش نمی مونه ... به مردمتم فکر کن که
- توی حصارن ... اینکارو می کنی ؟
- هاران سرش را به نشانه تایید تکان داد و درحالی که چشمانش از اشک خیس بود ، کنار پنجره ایستاد .
- اشکهایش را پاک کرد و گفت :
- من به عذاب زندان آدریان فکر نمی کنم . یعنی در برابر عذابی که روح من توی بدن اون میکشه .. اون عذاب چیزی نیست ... اینکار
- سالها برای ما ممنوع بود و بعدش به خفی ترین راز ما بدل شد . نمی دونم آدریان از کجا در این باره می دونست .
- آیدن گفت :
- قول می دم ، خیلی زود برت گردونم . قول میدم .
- هاران که حالا صدایش صاف تر از همیشه بود ، گفت :
- نه .. حالا که داریم اینکارو می کنیم ... مطمئن شو همه چیز درست پیش بره ... عجله نکن . نمی خوام به خاطر عذاب من ... نقشه

شکست بخوره .

آیدن نگاه تحسین امیزی به هاران انداخت و گفت :

- تو شجاعترین شوالیه دنیایی ... دوست من .

هاران لبخند تلخی زد و دوباره به آسمان نگاه کرد .

آیدن و هاران تمام شب را در باغ و جای جای قصر پرسه زدند و نوشیدند و آواز خواندند . به نظر آیدن این کار به اقدام عجیب

فردایشان کمک می کرد . یه قول هاران ، آنها قرار بود به تاریکترین بخش قوای او نفوذ کنند . آیدن ته مانده بطریش را روی زمین

ریخت و گفت :

- من قبلا هیچ وقت یه استورن رو ندیده بودم ...

هاران خندید و پاسخ داد :

- همشون به خوش مشربی من نیستن .

- حتی توی این مدت هیچ مراجعه کننده ای از استورن ها نداشتم .

- خب اونا هیچ تمایلی به ارتباط با این جامعه ندارن ... اونا یه گوشه دنیا برای خودشون زندگی می کنن . یه جایی نزدیک قطب شمال

... جایی که دست هیچ کس بهشون نرسه .

- به نظر قدرتمند میان .

- هستن ... قوای منحصر به فرد خودشون رو دارن ... اما خب امپراطوری پنهانشون ...

- نکنه تو هم یه شاهزاده از اون امپراطوری پنهانی ؟

هاران پوزخند زد و پاسخ داد :

- نه ... من ... یه شوالیه از قلعه سیاهم ... و نمی خوام جز اون هیچ چیز دیگه ای باشم ... ولی در جواب سوالت ...

نه ... من از خاندان

سلطنتی نیستم .

- چی شد که با بقیه هم نژادهات زندگی نمی کنی؟

هاران نوشیدنی اش روی صورتش خالی کرد و گفت:

- بیا امشب من رو خراب نکنیم... وقتی کارمون با آدریان تموم شد و من دوباره جسمم رو پس گرفتم دربارش حرف می زنیم.

آیدن با سر موافقت کرد. روی سبزه ها دراز کشید. به آسمان خیره شد و به تک تک سوالاتی اندیشید که باید فردا از آدریان می پرسید.
. به همه قطعات گم شده پازلش.

گامهای هاران اندکی لرزان به نظر می رسید و رنگش پریده بود. آیدن با نگرانی گفت:

- تو اصلا خوب نیستی.

- نه نیستم... فقط برو توی سلول..بذار زودتر باهاتش رو به رو بشم.

آیدن شانه به شانه با هاران وارد سلول شد. آدریان با دیدن آنها، لبخند محوی زد و گفت:

- من رو باز کن.

آیدن با تردید غل و زنجیر آدریان را گشود. آدریان چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- تو فکر می کنی من فرار می کنم؟

آیدن، به آدریان خیره شد و گفت:

- نه... فقط از وقتی حافظم برگشته... اولین باره که آزاد از زنجیر می بینمت.

آدریان جا خورد، اما بلافاصله آیدن را در آغوش کشید و گفت:

- فکر نمی کردم دیگه ببینمت.

آیدن خندید و پاسخ داد:

- منم دلم برات تنگ شده بود رفیق.

آدریان شانه های آیدن را فشرد و مشک خون را از او گرفت . هاران نگران تر از همیشه به آدریان نگریست که با تشنگی تمام از مشک

می نوشید . آدریان گوشه لبهایش را پاک کرد و گفت :

- می دونم داری به چی فکر می کنی هاران ... من خودم بیشتر از اینکار عذاب می کشم ... بیشتر از هر کس دیگه ای از خودم متنفرم .

هاران سرش را پایین گرفت . آدریان ادامه داد :

- متاسفم که مجبوری بـ...

هاران سرش را با افتخار بالا گرفت و گفت :

- نه ... من خوشحالم که می تونم به شما کمک کنم سرورم .

آیدن از پشت سر آدریان به هاران چشم غره رفت و گفت :

- اون از نقشه من درباره تو با خبره .

آدریان به سمت در رفت . قلب آیدن برای لحظه ای لرزید اما آدریان تنها نگهبانان را با نفوذ ذهنی وادار کرد همه چیز را فراموش

کنند و برگشت . مقابل هاران ایستاد و رگ دست چپ خودش را با دندان هایش برید و گفت :

- بیا هاران ... بدت نمیاد . تازه اس .

هاران مقابل آیدن زانو زد و گفت :

- به امید پیروزی .

آیدن سرش را به نشانه تایید تکان داد . هاران زخم دست آدریان را به دهان گرفت و نوشید . اما به سرفه افتاد . آدریان با اصرار

گفت :

- تحمل کن ... یه کم دیگه بنوش ... فقط یه کم دیگه مونده .

هاران سرش را بالا گرفت و با درماندگی چند جرعه دیگر نوشید . آیدن هاران را از جا بلند کرد و میج دستش را گاز گرفت . خون تیره

ای که به سیاه می زد جاری شد . آدریان چندین جرعه طولانی مکید و سر بلند کرد . لبهای هر دو آغشته به خون بود . هاران دستش را

به خون لبهای آدریان آغشته کرد و روی پیشانی او گذاشت و چشمانش را بست . اما ناگهان اهی از عمق وجودش سر داد . آدریان زیر

لب گفت :

- دست بر ندارد .. همینجوری ادامه بده ...

هاران به زانو در آمد . آدریان هم همراه او زانو زد و گفت :

- قطعش نکن ... ادامه بده تو داری... ..

اما ادامه جملات آدریان از زبان هاران شنیده شد :

- موفق میشی ... موفق شدی ..

هاران و آدریان همدیگر را رها کردند . جسم آدریان به گوشه ای افتاد و به سختی نفس می کشید و موهای جسم هاران سیاه شده بود .

آدریان (هاران) به سختی سر بلند کرد و گفت :

- تموم شد ... اون بدن من رو داره ... حالا من رو ببند به چوب .

هاران (آدریان) مشک را نزدیک جسم خسته آدریان (هاران) برد و گفت :

- باید یه کم بخوری تا حالت بهتر بشه .

عرق سردی روی جسم آدریان نشسته بود ، آیدن گفت :

- اون حالش خیلی بده ... بهم گفت این کار براش تاوان بدی داره .. گفت عذاب میکشه .

آدریان (هاران) گفت :

- من حالم خوبه ... فقط زودباش ... من رو به چوب ببند .

و چند جرعه از خون تکشاخ خورد . آیدن او را به چوب بست و گفت :

- قضیه موهای مشکیت چیه ؟

- همیشه از ش بدم میومد .. بلوند رو بیشتر دوست دارم ... اما خب ... ظاهرا با این تعویض ... به حالت اولیه برگشته ...

هاران (آدریان) گفت :

- آیدن ، ما نباید زیاد اینجا بمونیم ...

آیدن شانه های آدریان (هاران) را فشرد و گفت :

- تو یه قهرمانی دوست من .

سپس به همراه هاران (آدریان) از سلول خارج شد و به سمت اتاقش رفت . وارد اتاق که شدند ، هاران (آدریان) کنارش ایستاد و

گفت :

- آیدن ... امیدوارم ملاقاتمون ارزش کاری که بابتش انجام دادیم رو داشته باشه ...

آیدن مقابل هاران (آدریان) ایستاد و گفت :

- داره ... مطمئن باش .. آدریان ..

هاران (آدریان) انگشتش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت :

- بهتره عادت کنی .. همون هاران صدام کنی . نمی خوامی که لو بریم ؟

آیدن لبخند زد . برای اولین بار در طول مدتی که به اینجا آمده بود ، احساس امنیت می کرد . هاران روی صندلی گهواره ای نشست و

گفت :

- خب ... می خواستی باهام حرف بزنی ...

آیدن سری تکان داد و گفت :

- الان باید برم به تالار سلطنتی ... در ضمن ما اینجا حرف نمی زنیم ... توی قصر نه ... باید بریم یه جای مطمئن .

هاران ابرویی تاب داد و گفت :

- اگه اینطور فکر می کنی ، مشکلی نیست .

سپس خمیازه ای کشید و ادامه داد :

- صرف نظر از کندی و ضعف این بدن نسبت به بدن خودم ... دلم برای آزادی تنگ شده بود .. دیگه داشت یادم می رفت که می تونم حرکت کنم .

آیدن با لحن تاسف باری گفت :

- متاسفم ... باید خیلی سخت باشه ... این همه مدت .. سه سال و خورده ای ...
- بیا دربارش حرف نزنیم .

آیدن شنل سبزش را پوشید و تاج نقره فامش را روی سرش گذاشت و گفت :
- با من بیا .

هاران سر تاپای آیدن را بر انداز کرد و گفت :

- خیلی مناسب این منصبی .
- دست بردار ...

- روی تخت شاهی باید خیلی عالی بشی .. مثل یه تندیس بی همتا ...

آیدن و هاران دوشادوش هم وارد سرسرای سلطنتی شدند . آیدن روی تخت کریشنا نشست و طبق معمول کتاب آگوستین تارلین را به

دست گرفت . هاران پوز خند تمسخر آمیزی زد .

آیدن با بی اعتنایی گفت :

- دیر رسیدی رفیق .. جوکش دیگه برای اهالی قصر قدیمی شده ...

حضور آدریان هر چند در صورتی متفاوت ، در همین چند ساعت به آیدن احساس امنیت و اعتماد بی کرانی داده بود گرچه حس عجیب

دیگری در اعماق ذهن آیدن ، نبود کریشنا را پیرایش به چشم می آورد .

شب که از نیمه شب گذشت ، آیدن اطمینان حاصل کرد که کسی تعقیبش نمی کند به هاران اشاره کرد تا از قصر بیرون بروند . هاران

شانه ای بالا انداخت و گفت :

- اینکارا برای چیه ؟

- نمی خوام جاسوسای پیتر سر از کارم در بیارن .
 - اینجوری که بدتره .. بیشتر مشکوک میشه .
 - مشکوک بشه بهتر از اینه که سر از کارم در بیاره .
- بیرون رفتن از قصر اگر چه درد سر داشت اما به آن سختی ای که آیدن تصور می کرد ، وقتی به قدر کافی از قصر دور شدند ، آیدن
- نیم نگاهی به هاران انداخت و گفت :
- می تونم مطمئن باشم فرار نمی کنی ؟
 - دیوونه شدی ؟ فکر می کنی من جسمم رو توی زندان کریشنا رها می کنم و می رم ؟
 - خب ... این یه فرصت فوق العاده برای توئه .. یه زندگی جدید .. بدون اینکه کسی بشناسدت .. آرام و بی درد سر .. بدون نیاز به خون تکشاخ .
- هاران ابرویی تاب داد و گفت :
- منطقیه اما من اگه زیر تعهدم بزنم و فرار کنم ... این جسم خودش رو می کشه .
- آیدن کنار یک نهر زلال ایستاد و اسبش را کنار درخت بست و گفت :
- اینجا جای مناسبیه ... مطمئنیم کسی صدامون رو نمی شنوه .
 - نمی فهمم می خوای از چی بررسی کنی اینقدر اضطراب داری ؟
- آیدن سری تکان داد و هاران را غافلگیر کرد :
- از لاپوشونی های زندگی تو ... از عدم صداقتت با من ... و یادت باشه هاران با من پیمان خون بسته ... اگه سرپیچی کنی و یا بازم
- دروغ بگی ... کارت ساخته اس .
- هاران نفس عمیقی کشید و به نهر روان نگاه کرد . لحنش دیگر صمیمی نبود :
- چی می خوای بدونی ...
 - خیلی چیزا ... اولیش هم برمی گرده به آیدن .
- به تو ؟

- به برادر بزرگت ... توی دفتر خاطراتت نوشته ولیعهد بودی ... نوشتی که محبوب بودی .

- من که بهت گفتم هر چی توی اون دفتر خوندی دروغه ...

خشمی که چندین روز زیر گلوی آیدن ، گیر کرده بود ، ناگهان طوفانی شد :

- دروغ نوشتی ؟ باخون خودت ؟ تو دیگه چجور هیولایی هستی ؟

هاران پاهایش را درون نهر گذاشت و گفت :

- لازم نیست مدام بهم چیز یو یادآوری کنی که حتی یه لحظه ازش غافل نمی شم ... اینکه یه هیولام .

- چرا ؟ چرا حقیقت رو حتی برای خودت هم تبدیل به دروغ کردی ... اونم با خون !؟

هاران همچنان به آب جاری نگاه می کرد .

- برای اینکه فکر می کردم آسونترش می کنه ... می خواستم به خودم هم بقبولونم که حقیقت چیز دیگه ایه ...

می خواستم خودمو راحت

کنم . توی ذهن خودم هم عوضش کنم .

- حقیقت چی بود ؟

- من نمی فهمم ... یه مشت خاطره از چندین قرن گذشته ... چه به درد الان تو می خوره ؟

آیدن پلک هایش را تاب داد و گفت :

- می خوام بدونم قراره برای کی بجنگم ؟

- تو لازم نیست برام بجنگی ... لزومی نداره برای پادشاهی من تلاش کنی .

- من اینکارو به خاطر تو نمی کنم . به خاطر خودم می کنم ... چون اگه به این هدف فکر نکنم ... اون سوال بزرگ
من رو از پا در

میاره ...

هاران به چشمان آیدن خیره شد و گفت :

- چه سوال بزرگی ؟

- سوالی که توی هر لحظه ذهنم می گذره ... که اصلا این وسط من چی کاره ام ؟ من وسط این ماجرا چی کار می
کنم ؟ این چیزا چه

ربطی به من داره ؟ کریشنا از من چی می خواد ؟ مردم قلعه غربی چی می خواستن ؟ اصلا من توی این مرز
جادویی چی کار می کنم

؟ چرا الویس رو ور نمی دارم برگردم به دورهام و عادی زندگی کنم ؟ ... چی باعث میشه به همه چیز این دنیا
مربوط بشم ؟ نمی تونه

فقط به خاطر رژیم غذایی احمقانه دوران کودکیم باشه ... و هر لحظه به خودم این جواب رو می دم ... که اینجام تا
آدریان رو به حقش

برسونم ... چون آدریان دوستمه و این کاریه که یه دوست می کنه . اما این جواب نمی تونه به همه اون مجهولات پاسخ بده ...

صدای آیدن از شدت خشم و ناراحتی می لرزید . بالاخره این پرسش آزار دهنده را به زبان آورده بود . سرش را پایین گرفت . هاران نگاهش را دوباره به جوی دوخت و گفت :

- آیدن برادر بزرگ من بود . یه قهرمان واقعی ... قدرتمند ، با یه روح بلند و خوش قیافه _ لبخند محوی روی لب هاران نشست و ادامه

داد _ اون اولش ولیعهد بود . خیلی با پدرم فرق داشت . و من کشتمش .

- کس دیگه ای هم توی خونوادت باقی مونده که به دست تو و یا با دخالت تو به قتل نرسیده باشه ؟

- داری درباره این قضیه لطیفه می سازی آیدن؟ ... دیر رسیدی .. خودم بار ها بهش خندیدم ... تلخ ترین خنده های دنیا ... تو حتما

درباره دوره ادغام شنیدی ... یا دست کم خوندی .. توی اون کتابای مرجعت !

- یه چیزایی ... آره ..

- مزخرفه ... دوره ادغام عملاً وجود نداشت .. هیچ وقت نمی تونه وجود داشته باشه ... همیشه یا جادو حکمرانی می کنه و یا علم ..

همیشه یکی باید برتر باشه ... مثل الان که حاکمیت اول و قدرتمند دنیا ، علمه ... توی اون دوره به اصطلاح ادغام ، جادو حرف اول

رو می زد . وقتی میگم جادو به هیچ وجه به تعریف خودت فکر نکن ... جادوگر ها وجود ندارن ... انسانهایی هم که ادعای جادو می کنن

... در حقیقت با دنیای ماورالطبیعه ارتباط گرفتن . هیچ انسانی قدرت فرا طبیعی نداره .. کسی هم که ادعا می کنه .. قدرتش رو از

موجودات اینجا می گیره ... مرزها رو برای خودش برمیداره . پس وقتی می گم جادو منظورم موجودات فراطبیعی با نیروهای

فراطبیعیه نه انسانهای جادوگر .

- اینا چه ربطی به چیزایی که من پرسیدم داره ؟

- پرسیدی تو وسط این ماجرا ها چی کار می کنی ... دارم جوابت رو میدم ... و وقتی حرفام تموم شد .. این تویی که تصمیم میگیری چی

کار کنی .

- ادامه بده .

- پدر من حاکم سرزمین های شمالی بود که اون موقع مرکز حکومت های دیگه هم به حساب میومد .. به خاطر همین تنها حاکمی بود که

بهش شاه میگفتن . تا اون موقع فعالیت های علم ... بهمون کمک می کرد ... و چندان خطر محسوب نمی شد اما با اختراع منجنیق و

اسلحه های آتش زا ... خیلی چیزا عوض شد . پدرم احساس خطر کرد ... و بعد ، علم ممنوع شد . هیچ کس حق هیچ فعالیت علمی ای رو

نداشت . انسانها مجبور به اطاعت شدن . تنها امید انسان ها ، من و آیدن بودیم و ترس آدما از برادر سوممون بود .

- برادر سوم ؟

- در حقیقت از آیدن هم بزرگتر بود اما ولیعهد نبود ... چون در نگاه همه فرزند نامشروع محسوب می شد .

- پدرت پیش از شما یه پسر نامشروع داشت .

- اون پسر پدرم نبود . پسر نامشروع بهترین دوستش بود . خیلی ها میگن اون یه الف اصیله ... آخرین الف اصیل
اما حرامزاده .

همیشه یه حرامزاده اس .

آیدن چشمانش تنگ کرد . نمی خواست افکارش را بپذیرد اما جملاتی مدام درون ذهنش می پیچید " تو یهو
پیدات میشه و هرچیزی که
حق منه رو ازم می دزدی " ... با تعجب پرسید :

- اسم برادرت چی بوده ؟

هاران لبخندی زد و پاسخ داد :

- بریان

- بریان؟! بریان ... فرمانده گارد ...

- آره همین بریان که تمام زندگیش رو وقف کریشنا کرده .

- برادر توئه ؟

- نه دقیقا ... ولی یه روزی اون رو از برادرم هم بیشتر دوست داشتم . هیچ کس نمی دونست که اون در حقیقت پسر پدر من نیست .

همه فکر می کردند که از پدر مشترکیم .

- چرا ادما ازش می ترسیدن ؟

- چون سیاست هاش با پدرم یکی بود .. علم بی علم .. یه الف اصیل نامشروع که طرفدار سرسخت جادوئه . ترسناک به نظر می رسید .

من مخالف توقف علم بودم ، اما برتری جادو رو مسلم می دونستم ولی آیدن ... اون خیلی صلح طلب بود و برای انسان ها خیلی ارزش

قائل بود . اون قوانین پدر رو نقض کرد ، انجمن مخفی علم راه انداخت ... اون خودش شیفته علم بود ، فکر می کرد ، علم صلح به

همراه داره ... و جادو جنگ . می خواست با علم به دنیا حکومت کنه تا دیگه خونی ریخته نشه ... اما ...

- خیلی هم درست فکر نمی کرد ... منظورم اینه که ... علم وقتی صلح طلبانه استفاده نشه فجایع و جنایت های وحشتناکی به بار میاره

...

- آیدن اونقدر ها هم آینده نگر نبود ... نمی تونست بمب های هسته ای و شیمیایی و تفنگ و گلوله رو پیشبینی کنه ... در واقع آیدن

نفهمید که علم و جادو ، هر دو قدرت عظیمی هستن .. و هر قدرت عظیمی که از یه حدی فراتر بره ، دستمایه میشه برای کسب حکومت

و کسب حاکمیت جنگ به همراه داره ... و جنگ یعنی از بین رفتن صلح ... آیدن فکر می کرد ، علم ، جادوی سفید و پاکه ... و پدرم به

خاطر نقض قوانین زندانیش کرد و من توی شونزده سالگی ولیعهد شدم با دختری که آیدن عاشقش بود ازدواج کردم ...

آیدن با صدای بمی گفت :

- دیاران ..

- دیاران ... زیباترین زنی که توی عمرم دیدم . زباترین زنی که هیچ وقت عاشقش نشدم . آیدن با کمک انسانها از زندان فرار کرد . از

اون به بعد من و پدرم سختگیرانه تر عمل کردیم ... معمارای قلعه سپید رو اعدام کردیم ... خیلی ها کشته شدن ... پدرم و بریان من رو

قانع کردن که این کار باعث عدم شکستمون میشه ... من احمق .. با هر پیروزی ای که به دست می آوردم مغرورتر از قبل می شدم .

- تو خاطراتت ... انگار یه شاهزاده بی نقص و افسانه ای بودی ...

- نه ... اون چیزیه که می خواستم باشم ... مثل آیدن ... قهرمان ... اما نبودم ... خیلی ها کشته شدن ... آیدن فرماندهی انسان ها رو بر عهده گرفت و به ارتش کامل درست کرد .. با کلی سلاح متفاوت . من با آیدن توی خیلی از جنگ ها شرکت کرده بودم ... کنارش جنگیده بودم . اون یه مبارز بی نظیر ، یه قهرمان تکرارنشده بود که تخت ولایت عهده بهش وفادار بود و بعد از پدرم تخت شاهی ...

- وفاداری تخت ... چه اهمیتی داره ؟ تخت می تونه چی کار کنه ؟

هاران با صدایی آرام و پر از دو دلی گفت :

- خب توضیحش سخته ... بیشتر یه عامل روانیه ... شاه یا ولیعهدی که تخت بهش وفادار نباشه ... هرگز در آرامش حکومت نمی کنه . حتی اگه تمام سرزمینش در صلح و آرامش باشه ... اون هیچ وقت آرام نمیشه ... یه جور عذاب روحی و روانی براش به بار میاره ... بیماری همیشگی ... تبعات سختی داره ... یه شاه باید خیلی احمق باشه تا بدون وفاداری تخت ، حکومت کنه .. چون تمام لذت حکومت رو

از دست میده .

- و تخت ولیعهدی به تو وفادار نبود ...

- خب پدرم شاه بود .. یه پادشاه که تخت پذیرفته بودش ... تا زمانی که اون زنده بود ، تخت مشکلی با من نداشت . چون شاه بود ...

همیشه همینه ... بین شاه و ولیعهد .. یکیشون باید وفاداری تخت رو داشته باشه تا یکی دیگه راحت باشه ... اگه هر دو به حق باشن ...

که عالی میشه . به هر حال آیدن ، کسی که خودش به من شمشیر زنی و مبارزه رو یاد داره بود حالا مقابل من صف کشیده بود .. همون

موقع ها بود که که کلاریسا رو دیدم ... کسی که زندگیم رو به آتیش کشید . یه مهمونی برای استحکام متدهامون گرفتیم و من از

کلاریسا دعوت کردم ... و با غرور دیاران رو پس زدم . همون شب جنگ اصلی شروع شد . بریان فرمانده اصلی جنگ شد . همه حمله ها

و ارتش رو هدایت می کرد پدرم از من خواست دخالت نکنم .. و خودش رفت .. از من خواست تا توی قصر بمونم . غرورم به شدت

شکست ، وقتی پدرم گفت هنوز برای فرماندهی یه گردان خیلی بچه ام .. من از پا در اومدم . من بیست سالم بود و وقتی آیدن بیست ساله

بود یه فرمانده کامل بود ... تمام وجودم می لرزید بنا برین برخلاف گفته پدرم وارد جنگ شدم .. و همه مردم سرزمینم رو از دست دادم

. تو این ماجرا رو می دونی آیدن ...

- یعنی توی این ماجرا دروغ ننوشتی ؟

- دروغی درکار نبود ... من وارد جنگ شدم همراه کلاریسا و محافظ مورد اعتمادم ... ویراس ..

- ویراس ... شاه ویراس که همه سرزمین خودشون رو مدیونش می دونن ؟

- خودشه ... ما جنگیدیم .. نه به خاطر سرزمینمون .. بلکه به خاطر غرور احمقانه من . من تبدیل شدم .. شهر به غارت رفت و چکمه هام با خون مردمم شسته شد ... و من آیدن رو مسبب همه اینا می دونستم . واسه همین تصمیم گرفته بودم برم سراغ آیدن ... می خواستم بریان رو پیدا کنم .. اما غیبش زده بود . به ویراس گفتم بمونه ... و سعی کنه به اوضاع سر و سامون بده ... و خودم رفتم دنبال

آیدن ... ویراس بهم خیانت کرد ... با آیدن معاهده صلح و جدایی بست .. برتری علم رو پذیرفت و سرزمین های جادویی رو محدود به مرزهای تعیین شده کرد تا از سرزمین های جادویی حراست کنه . شاه ویراس معروف شد اما تخت بهش وفادار نبود . همه میگفتن اواخر عمرش دچار جنون شده بوده ...

- آیدن چی شد ؟ بریان چی شد ؟ کریشنا چطور شاه شد ؟

- من رفتم سراغ آیدن ... با یه پرچم صلح ... و با تیزی همون چوب کشتمش ... من مرده بودم ... آیدن هم باید می مرد ... می خواستم به

این نسل خاتمه بدم تا بتونم حکومت ... باید همه وارثای زنده رو می کشتم تا بتونم طلسم وفاداری تخت رو از بین ببرم ... چون وفاداری تخت ، باعث میشه فرشته درون یا اهریمن درونت بروز کنه ... تو یا یه شاه عادل و خوب میشی و یا یه هیولا خون خوار ... و

من می دونستم حتی اگه وفاداری تخت رو با نشوندن ولیعهد برحق به دست بیارم ؛ باز هم ، کمکم نمی کنه و تخت رویه ی شیطانی من
رو تشدید می کنه . پس این طلسم الفی باید از بین می رفت و تنها راهش کشتن همه وارثای تخت بود . آیدن ، دو تا از پسرانش و دختر کوچیک پنج سالم ... کلاریسا بهم گفته بود که برای نجات دیاران ، خیلی تلاش کرده ... اما نگفته بود که اونو پیش آیدن برده ... آیدن دختر من رو نجات داد ... با پیوند زدنش به آسمان ...

- یعنی چی ؟

- الفها می تونن بخشی از روحشون رو به آسمان تقدیم کنن و عوضش جون یکی رو نجات بدن . آیدن تمام روح الفیش رو تقدیم کرد تا اونو نجات بده ... علاوه بر اینکار گریسیا رو به آسمان پیوند داد ... تا از محافظت کنه ...

- گریسیا ؟

- اسم دخترم گریسیا بود ... من به مقر آیدن رفتم .. اونو کشتم .. پسرانش رو کشتم و وقتی همه اردوگاهش به سمت من حمله آوردن ، شیش تا تکشاخ رو سلاخی کردم و خونشون رو تا آخرین قطره خوردم .. قدرتی که به دست آوردم بی نظیر بود ... اما می تونستم سیاهیش رو درک کنم . من و رزا فرار کردیم . ویراس همه جا دنبالمون بود ... تا من رو مجازات کنه . من پنج سال دنبال گریسیا گشتم ... آیدن اون رو به بریان سپرده بود . هیچ وقت یادم نمی ره وقتی اولین بار دیدمش .. در حالی که روی یه کره اسب برایت سوار بود و

همپای بریان می رفت و می خندید . اون شمشیر چوبی ای که بریان براش ساخت و باهاش تمرین می کرد .
دستای کوچیکش ... اولین

بار توی باغچه رزه‌اش ملاقاتش کردم و گفتم عاشق رزه‌های سفیدم ... اونم گفت که رنگ سرخ چشمام رو دوست
داره ... نه .. نمی خوام
دوباره یادش بیفتم ...

- تو اول شناختیش ؟ باهاش همکلام شدی و بعد کشتیش ...

اشک در چشمان هاران حلقه زد و گفت :

- هفته ها ... کنارش بودم .. وقتی بریان نبود ... هر بار که برای کشتنش می رفتم ، چشماش مانع می شد . درست
رنگ چشمای آبی من

بود ... وقتی که هنوز یه مالتس نشده بودم ... دلم براش تنگ شده ... یکی از دو دوره ای از زندگیم بود که حس
کردم می تونم تغییر کنم
...

- یکی دیگش کی بود ؟

هاران با شرمندگی گفت :

- وقتی تو و الویس رو ملاقات کردم ...

آیدن سرش را پایین انداخت ، هاران ادامه داد :

- روزی که می کشتمش دو مشک از خون تکشاخ خورده بودم ... روی همه احساساتم سرپوش گذاشتم ... اما مدام قلیان می کرد ... اما از

پیش بر اومدم ... من یه هیولام .. همیشه بودم ... و تمام چیزی که توی دفترچه خوندی ... گرچه تا حدودی وقایع حقیقی رو عنوان کرده بود اما من ... اونی نبودم که توی اون دفترچه نوشته ...

هاران سکوت کرد و به آب خیره شد . آیدن می توانست برق اشک را روی گونه هایش ببیند . هاران ادامه داد:

- و بعدش ... باز هم طلسم تخت باقی موند و من فهمیدم ... آیدن یه پسر دیگه داشته ... من از سرزمینم رونده شده بودم و حکمم تبعید بود ... تمام سالهای آینده رو صرف پیدا کردن نسل خونی آیدن کردم ... نسلی که تخت بهشون وفادار بود ... و قرنهای گذشت و در نهایت

... فقط و فقط به دو تا برادر رسیدم ... که چشمای سبز آیدن رو داشتن ...

آیدن از جا برخاست و فریاد زد :

- حق نداری بگی ... نمی خوام دیگه بشنوم ... نمی خوام ...

اشک بی اراده از چشمان آیدن سرازیر شد . واقعا نمی خواست ادامه حرف های هاران مهر تاییدی برای آنچه در ذهن داشت باشد اما هاران ادامه داد :

- الویس و آلن

آیدن با کلافگی و بیچارگی روی زمین زانو زد و به هاران خیره شد .

هاران از جا برخاست و شانہ های آیدن را فشرد و گفت :

- خواهش می کنم ... فقط بهم گوش کن ... من الویس رو ترغیب به تبدیل برادرش کردم ...

- اما تو گفتی هیچ وقت الن رو ندیده بودی ...

- ندیده بودم ... الویس می ترسید من بکشمش .. واسه همین از من دور نگهش داشت ... منم گفتم نمی کشمش مگر اینکه تبدیلش کنه ..

الویس از دست آلن خیلی عصبانی بود ... من می خواستم تو رو بکشم ... بعد از تبدیل آلن .. مردن تو طلسم وفاداری تخت رو از بین می

برد . اما الویس التماس کرد که زنده بذارمت ... منم احمقانه ترین شرط عالم رو گذاشتم . گفتن آلن رو تبدیل کنه تا نسل خونی برادرم

، آیدن متوقف بشه ... اون اینکارو کرد اما من بازم برای کشتنت اقدام کردم ... الویس بهم قول داد که وقتی که بزرگ شدی تو رو به من

بسپره تا با خودم بیارمت اینجا ... تو اگه ولیعهد من می شدی ، تخت به من وفادار بود .. و تو مثل یه انسان بعد از یه مدت می مردی

... و طلسم از بین می رفت ... من اما نقشه دیگه ای کشیدم ... تو نباید زود می مردی باید از وفاداری تخت بهت نهایت استفاده رو می

کردم تا چیزایی که از دست دادم رو به دست بیارم . بنابراین ... پیشنهاد خوروندن خون تکشاخ و خون آشام و اسپه‌های برایت رو به

الویس دادم ... تا دیر تر پیر بشی .. و دیرتر بمیری .. الویس مخالفتی نداشت ... اون با اینکار دیرتر از دستت نمی داد یا شاید هم هیچ

وقت از دستت نمی داد ... یعنی اگه تو بعد مرگ تبدیل بشی ... نامیرا میشی ...

آیدن به درخت تکیه کرد و با صدای لرزانی گفت :

- چه بلایی سر من آوردی ؟

- آیدن خواهش می کنم آرام باش ... من .. بهت عادت کرده بودم ... اسمت رو من انتخاب کردم . همانم با برادر قهرمانی که در همه

حال تحسینش می کردم... تو یه بچه شیرین و دوست داشتنی شده بودی ... و من عاشقت شده بودم ... تو منو یاد دختر شیرینم مینداختی

... وقتی پنج ساله شدی کریشنا درباره تو فهمید و من ... واسه همین تعقیب من و الویس رو شروع کرد . الویس از همون موقع شروع به

فرار کرد ... اون تصمیم گرفته بود تو رو تسلیم دنیای ماوراالطبیعه نکنه .. به هیچ قیمتی ...

- واسه همین ... من رو تا می تونست دور کرد ... حتی نمی گذاشت خیالپردازی کنم ... درباره هیچی برام توضیح نداد . حتی من رو از

خودش هم دور کرد .. تا می تونست دورم کرد ...

- اون نمی خواست تو وارد این بازی بشی ... وقتی فرانسه بودین ... اون زن خون اشام رو فرستادم تا پیغام من رو برای الویس بیره ..

بهش گفتم که وقتشه که تو رو برگردونه دورهام . می خواستم با خودم بیارمت اینجا ... قبل از اینکه کریشنا
پیدات کنه . الویس تو رو تا

اینجا آورد ... من نمی دونستم اون تو رو دور از همه چیز نگه داشته ... نمی خواستم هم یهو سر راهت ظاهر بشم ...
اما تو خودت رو کم

کم کشف کردی ... اون روز که بیهوش توی جنگل پیدات کردم فکر می کردم الویس تو رو فرستاده ... اما بعدش ...
فهمیدم تو گیج و

مبهوتی ... و وقتی حقیقت رو فهمیدی .. رفتی .. درست همون موقع که کریشنا و الفهش به خونه الویس حمله
کردن ... به خونه من حمله

کردن اما تو رو پیدا نکردن ... و الویس رو بردن ... اما حریف من نشدن ... تو اومدی و گفتی حاضری برای پیدا
کردن الویس بری ... این

بهترین فرصت برای من بود ... منم قبول کردم .. اما ظاهرا آلن بو برد و همراهمون اومد ... مادرت هم بی خبر نموند
.. اومد تا تو رو

از جایی که بهش تعلق داشتی دور کنه ...

- تو داشتی من رو می بردی تا با من تخت رو تصاحب کنی ؟ من فکر می کردم تو دوستمی و برای نجات الویس
میای ...

- ما اگه کریشنا رو از سر راه بر می داشتیم .. الویس نجات پیدا می کرد ... تخت به من وفادار می شد .. تو ولیعهد
من می شدی ...

اما وسط سفرمون فهمیدم .. دیگه تخت رو نمی خوام .. من می خواستم تو لبخند بزنی ... می خواستم خوشبخت
باشی ... می خواستم یه

زندگی انسانی کامل رو تجربه کنی...برام مهم نبود بچه دار بشی .. دیگه به وفاداری تخت فکر نمی کردم ... تو من رو عوض کرده

بودی ..تغییرم دادی ... واسه همین اون شب حافظت رو پاک کردم ... اما خودم گیر افتادم .. خودم و الویس ... گیر دست کریشنایی که

ادعا می کنه فرزند منه ... پسری که هیچ وقت نداشتم . کریشنایی که به هر قیمتی که شده تو رو برگردوند تا با ولایت عهدی تو .. تخت

رو به خودش وفادار کنه ..

- آدریان ... من نمی خوام اینا رو باور کنم ... نمی خوام حقیقت این قدر تلخ باشه ... من حاضر بودم هر کاری برات بکنم . هر کاری

...

هاران زیر لب گفت :

- هاران ... هاران ... تحت هیچ شرایطی بهم نگو آدریان ...

آیدن با چشمانی خیس و بغضی سنگین پاسخ داد :

- اهمیتی هم داره ؟ من فکر می کردم تو تنها کسی هستی که می تونم بهش تکیه و اعتماد کنم و تو .. کسی بودی که باعث همه رنج هام

شدی ... تو باعث شدی کریشنا منو پیدا کنه ... تو باعث شدی به عنوان تنها وارث اون تخت لعنتی ... وارد بازی ای بشم که ازش

متنفرم .

- متاسفم ...

- تاسف تو به هیچ دردی نمی خوره ... وقتی الویس اسیر دست کریشناست ... وقتی همه می خوان از من برای مقاصدشون استفاده کنن

... حتی خود تو ...

- من نمی خوام آیدن ... من نمی خوام دوباره تحت فرمان غرور در پیام .. نمی خوام دوباره بشم همون هیولای قدیمی .. حتی بدتر ...

بذار توی سلول کریشنا پیوسم ...

آیدن روی علف ها دراز کشید و به آسمان خیره شد . ذهنش پر از تکه های به هم پیوسته پازل بود که حالا قطعات گم شده اش کم شده

بود .. حالا می تواست خیلی از وقایع را به هم ربط دهد . نیم نگاهی به هاران انداخت . اصلا نمی دانست آیا هنوز قصد دارد پادشاهی

را برای آدریان به دست آورد یانه ... نمی دانست چرا با وجود همه اینها نمی توانست از او متنفر باشد . با صدای آرامی گفت :

- اون زنده اس ... دخترم ..

هاران سر گرداند و با حیرت به آیدن نگاه کرد و گفت :

- محاله ...

- مطمئنم خودشه ... اون چشمای تو رو داره ...

- محاله ... غیرممکنه ... من دیدم که مرد ...

- نمی دونم چطوری اما ... اون همراه من بود .. توی جشن های هفت روزه ولایت عهدی .. توی قلعه سپید ... من
جای زخماش رو دیدم
... دقیقا رگ گردن و قلبش ...

چهره هازان در هم رفت .

- همراه تو ؟ اگرم زنده باشه .. یعنی اینقدر آزاده که می تونه بیاد مهمونی ؟ فکر می کنی کریشنا این اجازه رو
بهش می ده ؟ متوجه
نیستی ؟ کریشنا داره ادعا می کنه که خودش فرزند منه ... اونوقت میذاره گریسیا آزادانه بیاد مهمونی...اونم به
عنوان همراه تو ؟؟؟!!!

حماقته .. حتما اشتباه می کنی .

آیدن پاسخ داد :

- اشتباهی در کار نیست . اون به شدت پایبند دستورات کریشناست ... کریشنا بهش دستور داده بود تمام مدت
ماسک بپوشه .. تمام مدت

چهرش پنهان باشه .. اونم هیچ وقت برش نداشت ... اما می گفت پشت این نقاب آزادتره ... می گفت هیچ وقت اینقدر آزاد نبوده ...

- داری اشتباه می کنی .. محاله ..

- اگه تا الان تردید داشتم .. حالا که گفتی اون با پیوند به آسمون زنده مونده ... تردیدم از بین رفت ..

- چطور ؟

- آخرین دفعه که دیدمش .. توی حیاط سنگی قلعه بود ... وقتی بوسیدمش ... هوا به هم ریخت .. تعادل همه چیز به هم خورد و آشفته شد

.. درست همونقدر که اون اشفته شده بود ... و وقتی از من جدا شد .. طوفان و رعد ایستاد ... انگار تشویش و اضطرابش تعادل دنیا رو به هم زده بود .

هاران با دو دلی به آیدن خیره شد و چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- نمی تونم باور کنم ...

- می تونم بهت نشونش بدم ...

- بریم بهم نشونش بده ...

- باید صبر کنی کریشنا برگرده ... من نمی دونم اون کجاست ...

هاران سری تکاند داد و گفت :

- باشه .. فقط به من بگو .. تو بوسیدیش ؟

آیدن با لحن دست پاچه ای گفت :

- نمی تونستم بهش فکر نکنم ... هنوزم نمی تونم ...

هاران به آیدن خیره شد و بعد از چند دقیقه گفت :

- باورم نمیشه ...

- اینکه دخترت زنده اس یا اینکه من بهش احساس دارم ؟

- تو با خشم اغوا میشی ... باورم نمیشه بعد از شنیدن اون حرفایی که گفتم .. اینقدر ارومی ... انگار ...

آیدن باز هم به آسمان خیره شد و گفت :

- نمی خوام بهش فکر کنم ... دارم سعی کی کنم ذهنم رو خالی نگه دارم ... چون اگه حتی یک ثانیه ... تمرکز کنم ... اونوقت از شدت خشم

منفجر می شم ... بذار خودم رو کنترل کنم ... فردا درباره همه چیز فکر می کنم ... درباره تصمیمم درباره تو ...
درباره موندنم ..
کریشنا .. هیرا ...

- هیرا ؟

- گریسیای تو .. که خودش رو به من هیرا معرفی کرده ...

- بیا فعلا فکر کنیم اون دختر من نیست ... چون محاله گریسیا زنده باشه .

آیدن روی تخت دراز کشیده بود به سقف نگاه می کرد که نقش های برجسته و جواهر نشان آن برق خاصی می زد .
افکار آیدن مدام در

حرکت بودند . نگاهش را به گلدان های شکسته و آینه خورد شده و صندلی گهواره ای تکه تکه شده دوخت و دیواری که خون آلود بود .

خشم طوفانی دیشبش تبعات سختی به همراه داشت . احساس پشیمانی نمی کرد . تمام لحظات وحشتناک دیشب را بی هیچ تحریفی به یاد

می آورد . با گامهایی آرام از هاران دور و وارد اتاقش شد . نگاهی به آینه انداخت و خیلی ناگهانی صندلی گهواره ای را به آن کوبید

. تکه های خرد شده آینه را درون مشتش فشرد و خرد و خونین کرد و به دیوار کوبید . با تکه چوبهای صندلی ، به جان گلدانها افتاد و

در حالی که از عمق وجودش فریاد می زد ، همه را در هم کوبید .

حالش از سرنوشتی که گرفتارش شده بود به هم می خورد و دوست داشت این احساس را به آدریان هم داشته باشد اما تمام وجودش

هنوز آدریان را دوست و مورد اعتماد می دانست . نتیجه خشم ها و گریه ها و سکوت و افکار دیشب ، رسیدن به یک تصمیم قطعی بود .

از جا برخاست و از کمد لباس ، شلوار جین و پلیورش را که به لطف خیاط ها حالا دیگر پارگی ای نداشت ، به تن کرد . نگاهی به نیم

تاج نقره ای اش انداخت . لبخند زد و با دستهایش موهایش را به هم ریخت . حالا شبیه خودش شده بود . شبیه آیدنی که می شناخت . نه

وارث تخت پادشاهی ای که دیشب درباره اش صحبت می کردند . کفشهای اسپرتش را پوشید و روی آینه خورده ها قدم گذاشت و از در

بیرون رفت .

هاران پشت در منتظر ایستاده بود . آیدن با دیدن او لبخند زد و گفت :

- صبح به خیر هاران .

- صبح به خیر ... پادشاه برگشتن ... صبحانه رو با هم صرف می کنین ...

آیدن لبخند زد و گفت :

- چقدر زود ... به هر حال خوب شد اومد ...

آیدن راهش را به سمت پله ها کج کرد اما هاران بازویش را گرفت و گفت :

- صبر کن ... فکر می کنی می تونی هیرو رو بهم نشون بدی ... گفتمی اگه کریشنا برگرده ...

آیدن لبخند معناداری زد و با بی خیالی پاسخ داد :

- آه ... البته .. چرا که نه ... خودم هم می خواستم قبل از رفتنم ببینمش .

هاران با تعجب پرسید :

- رفتن ؟ می خوای بری ؟

- من دیگه دلیلی برای موندن اینجا ندارم ... می خوام برم ..

- اما .. الویس ...

آیدن نیم نگاهی به هاران انداخت و پاسخ داد :

- لازمه درباره خودم و افکارم برای تو توضیح بدم ؟ وارد حریم خصوصی افکار من نشو هاران ...

سپس بی آنکه کلمه ای بشنود ، از پله ها پایین رفت و ادامه داد :

- اونجا نیست .. باهام بیا .

وارد سالن غذاخوری که شد ، کریشنا و بریان را دید که با چاقوی نان ، شمشیر بازی کوچکی به راه انداخته بودند . بریان در نهایت

چاقو را روی انگشت شست کریشنا گذاشت و گفت :

- آدم کوچولوی مرده .
- کریشنا سر بلند کرد و گفت :
- صبح بخیر آیدن . شنیدم آگوستین تارلین شهرتش رو مدیون توئه ...
- آیدن لبخند زد و گفت :
- جوکش قدیمیه ... خوشحالم که بهترید .
- منم خوشحالم ... به محافظت هم بگو می تونه بشینه .. اسمش هاران بود ؟
- بله سرورم ..
- کریشنا رو به هاران کرد و گفت :
- هاران می تونی با ما صبحانه بخوری ...
- هاران لبخند زد و تعظیم کرد و پاسخ داد :
- ممنون سرورم ... شما خیلی به من لطف دارین .. اما در جایگاهی نیستم که این افتخار رو داشته باشم .
- کریشنا از عمق جان خندید و گفت :
- چه مبادی آداب ... بیا بهمون ملحق شو .. فکر کن دارم الطافم رو بیش از اندازه شامل حالت می کنم .
- هاران تعظیم کرد و کنار آیدن نشست . کریشنا رو به آیدن ادامه داد :
- فرمانروایی چطور بود ؟
- فقط می تونم بگم اصلا دوسش نداشتم ...
- پیش از آنکه کریشنا چیزی بگوید ، پیترو و ژولیت وارد سالن شدند . ژولیت قدم هایش را به سمت کریشنا تند کرد . کریشنا برخاست و
- او را در آغوش گرفت . ژولیت گفت :
- خیلی دلم برات تنگ شده بود .
- کریشنا خندید و گفت :
- خوشحالم که دوباره می بینمت . - سپس رو به پیترو ادامه داد : - ممنون ...

پیتر سرش را به نشانه احترام پایین و بالا برد . کریشنا نشست و گفت :

- بفرمایین صبحانه .

آیدن زیرچشمی مراقب هاران بود که با نگاه عجیبی به کریشنا خیره شده بود . کریشنا که متوجه این نگاه های غیر عادی شد ، گفت :

- قبلا من رو ندیده بودی هاران ؟

هاران نگاهش رو دزدید و گفت :

- من رو ببخشین سرورم ... نه ... توی فاصله ای به این نزدیکی نه ..

کریشنا حندید .

- چرا اینقدر متعجب نگاه می کنی ؟ چه انتظاری داشتی ؟ اینکه مقتدرانه بهت خیره بشم ؟ با تبختر بهت دستور بدم که دم در منتظر

آیدن بمونی ...

هاران که دستپاچه به نظر می رسید پاسخ داد :

- من از خوش قلبی و خوش مشربی پادشاه ممنونم ... و افتخار اینو ..

کریشنا میان کلام او پرید :

- بس کن خواهش می کنم ... توی این چند روز به اندازه کافی اینا رو شنیدم ... بیا صبحانمون رو بخوریم .

سپس با لبخندی بر لب نوشیدنی پرتقالی اش را نوشید . آیدن ابرویی بالا انداخت و گفت :

- سر حال به نظر میاین ...

- دوست داشتی من رو همیشه مریض و نزار ببینی ..

- نه به هیچ وجه ...

- من امروز با سرزندگی هدایت میشم ...

آیدن نان برشته کوچکی به دهان گذاشت و گفت :

- هیچ کس با سرزندگی هدایت نمیشه ...

کریشنا شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد . آیدن اما ذهنش درگیر سوال جالبی شد .

- می تونم یه چیزی بپرسم ؟

- بپرس ...

- شما اصلا با چه گناهی هدایت میشی... یعنی اغوا میشین ؟ منظورم اینه که .. گناه اغواگر ...

کریشنا جرعه ای دیگر از نوشیدنی اش را خورد و با لبخند گفت :

- نمی دونم ... شاید پر خوری ...

لحنش بیشتر به شوخی شبیه بود . آیدن هم خندید . اما گفت :

- به اندامتون که نمی خوره با پر خوری هدایت بشین ... شما هیچ شباهتی به پادشاهای چاق و خپل و پر خور قصه ها ندارین ...

کریشنا سر بلند کرد و جمع را از نظر گذراند و سپس با همان سرزندگی پاسخ داد :

- شاید چون من قصه نیستم ... شاید هم باید بیشتر ورزش کنم .

آیدن بلافاصله حرفش را خورد و گفت :

- من قصد جسارت نداشتم ...

- منم بهم بر نخورد آیدن ...

صبحانه که تمام شد . کریشنا اول از همه برخاست و به سمت سرسرای سلطنتی رفت . آیدن بلافاصله به دنبالش دوید و همگام با او شد

. کریشنا با لحنی که ابدًا به شادی و سرحالی خوردن صبحانه شباهت نداشت ، گفت :

- چیزی شده آیدن ؟

آیدن با شنیدن تن صدایش جا خورد اما خود را نباخت و گفت :

- می خواستم ازت یه خواهشی بکنم ...

کریشنا ایستاد و به آیدن خیره شد و گفت :

- می خواستی از من یه خواهشی بکنی و با این لباسا جلوم ظاهر شدی ؟

آیدن پریشان خاطر و متعجب گفت :

- فکر نمی کردم ناراحت کنه .

- ناراحت می کنه ... چون انگار هنوز بسته به گذشت هستی ...

آیدن سکوت کرد و سر به زیر انداخت . کریشنا ادامه داد :

- خب ... خواهشت چی بود ؟

آیدن با تردید و لکنت گفت :

- راستش .. نمی دونم چجوری بگم ... من ... من .. می خوام ... یعنی ... فکر می کنم ... باید .. من ... می خوام یه بار

دیگه ... هی ...

هیرا رو ببینم .

کریشنا به آرامی دوباره به راه افتاد و به زمین زل زده بود . آیدن با درماندگی ادامه داد :

- خواهش می کنم .. من نمی تونم بهش فکر نکنم ... نمی تونم ... خواهش می کنم .. بذار ببینمش .

کریشنا با لحن سردی گفت :

- یه بار بهت گفتم در این مورد کمکی از من برنمیاد ...

- اما ...

کریشنا اینبار به آیدن نگاه کرد و گفت :

- بهتره فراموشش کنی ... اون نمیاد ...

آیدن مصراانه گفت :

- محاله نیاد ... فقط بهش بگو نمی تونم از فکرش بیرون بیام .. بگو لازمه ببینمش ... مطمئن باش من رو توی

آشفتهگی رها نمی کنه ...

بگو می خوام یه چیز مهم بهش بگم ...

کریشنا با لحن متحکمانه ای گفت :

- نه ...

و روی تخت طلاکوب شده اش نشست . آیدن گفت :

- من بهش احتیاج دارم .

بریان دخالت کرد و گفت :

- تمومش کن آیدن .

آیدن دستی به موهایش کشید و به سمت در خروج رفت . کریشنا با نگاهش رفتن آیدن را دنبال کرد و نفس عمیق و منقطعی کشید . آیدن

وارد حیاط قصر شد و کنار فواره بلندی نشست . نمی توانست بدون دیدن هیوا قصر را ترک کند . باید هیوا را می دید . باید او را به

آدریان نشان می داد . نمی دانست چند ساعت روی تاب راحتی حیاط قصر نشست و به فواره خیره شد . پری های کوچک و درخشنده

ای روی آب حوض بودر درخشنده ای می ریختند و درخشندگی آن را زیر نور آفتاب دو چندان می کردند . آیدن یکی از پریان را روی

ساعدهش نشانده . پری مقداری از بودر درخشانش را روی بازوی آیدن پاشید .

آیدن خندید و مقداری آب روی صورت پری پاشید . پری خیلی ریز خندید و باز هم بودر درخشانش را روی صورت آیدن پاشید .. آیدن

از جا برخاست و آب بیشتری روی صورت پری ریخت . پری کوچک دوستانش را فراخواند . این بار مشت های کوچک و درخشانی آیدن

را هدف بودرشان قرار دادند . آیدن بلند بلند خندید و مشت مشت آب به هوا پاشید . پری ها یک زمان خنده ریزی سر دادند . آیدن روی

تاب نشست . پری کوچک روی شانه اش نشست و با دستان ظریفش به نوازش دسته ای موهای آیدن پرداخت ... آیدن با دو انگشتش

گونه لطیف پری را لمس کرد . پری از جا برخاست و به سمت دوستانش پرواز کرد .

آیدن سرش را برای دیدنش بلند کرد . کریشنا کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و این منظره را تماشا می کرد .

آیدن نگاهش را دزدید و دوباره به فواره خیره شد .

شب به نیمه خود نزدیک می شد . آیدن روی بالکن ایستاده بود و به آتش بازی ای نگاه می کرد که اندکی دورتر از قصر برپا بود . مردم

عادی ، رها از هر دغدغه بزرگی امشب ، در میدان شهر جشن به پا می کردند . لبخند زد . چقدر دوست داشت ، الان جای هر کدام از

ان مردم بود . آیدن هرگز به میدان این شهر نرفته بود . در حقیقت هرگز وارد شهر نشد و به جز راه قلعه شرقی تا الان پایش را از

قصر بیرون نگذاشته بود . او اصلا نمی دانست مردم اینجا چطور زندگی می کنند . نفس عمیق و حسرت باری کشید و بلندترین آتش

پرتاب شده را با چشم دنبال کرد . صدایی از پشت سرش او را برای لحظه ای ترساند :

- امشب جشن معبد نیگراست . جشن آتیش .

آیدن با حیرت سرگرداند . باورش نمی شد . هیرا با لباس سفید و طلایی زیبایی مقابله ایستاده بود . ماسک طلایی زیبایی به چهره

داشت . آیدن به سمت او دوید و در آغوشش کشید و گفت :

- خیلی خوشحالم که اومدی .

- کریشنا گفت خیلی اصرار داشتی منو ببینی .

آیدن از عمق جان خندید و گفت :

- تمام روز فکر می کردم که اگه نبینمت چه بلایی سرم میاد .

هیرا چند گام به سمت بالکن برداشت و گفت :

- مردم خوشحالن ... باید جشن بی نظیری باشه .

- منم داشتم به همین فکر می کردم .. که کاش الان بینشون بودم .

هیرا به آیدن خیره شد و چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- ایده بدی به نظر نمیاد .

- اما ما که نمی تــــ... ..

هیرا به سمت پله های خروج رفت و گفت :

- کنار دروازه قصر می بینمت .

بریان با گامهای کوتاه و صورتی در هم رفته هیرا را تا دروازه همراهی می کرد . آیدن می توانست از دور صدای بحثشان را بشنود .

بریان : احمقانه اس ...

هیرا : تو هیچ کلمه دیگه ای بلد نیستی ؟

بریان : داری به خاطر اون همه چیز رو به هم می ریزی ...

هیرا : بریان ، فکر می کردم دست کم تو منو درک کنی .

بریان : اشتباه فکر می کردی .

سپس بی آنکه حرفی بزنند ، به آیدن رسیدند . بزبان با صدای آرامی گفت :

- مراقب خودتون باشین .

سپس برگشت که برود اما رو در روی هاران قرار گرفت . هاران به چشم های بریان خیره شد . اما بریان بی هیچ واکنشی آنها را ترک

گفت . هیرا سر گرداند و نگاهش را به هاران دوخت . هاران به چشمان آبی هیرا خیره و میخکوب شد . هیرا لبخند زد و گفت :

- خوشبختم ...

آیدن لبخند زد و گفت :

- هاران ... محافظ و دوست من .

هاران اما همچنان با تعجب به هیرا خیره مانده بود . هیرا نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت :

- هاران ...

هاران به خودش آمد . دست هیرا را بوسید و گفت :

- من رو ببخشین بانوی من ... از دیدنتون خوشحالم .

آیدن بازویش را به هیرا سپرد و به راه افتاد. رفتار عجیب هاران به هیرا، آیدن را بیش از پیش درباره هویت هیرا مطمئن ساخت.

آیدن از جیب اورکتش ماسک سیاهی بیرون آورد و به چهره زد. هیرا نگاه عجیبی به او انداخت و گفت:

- این دیگه برای چیه؟

- می خوام مثل تو باشم.

- ولی من ترجیح میدم ببینمت.

آیدن خندید اما ماسکش را دور نینداخت. نزدیک آتش بزرگی رسیدند که مردم به پا کرده بودند. هاران با تعجب گفت:

- وای خدای من ... چقدر بزرگه.

صدای تار و طل و موسیقی تمام فضای مبدان را در بر گرفته بود. مردم زیادی دور آتش حلقه کرده بودند و با خنده های بلندی می

رقصیدند. آیدن هیرا را میان جمعیت کشید و گفت:

- این فوق العاده اس.

روی سکوی بلندی دو زن هم شکل ایستاده بودند و از ته حنجره آواز می خواندند. موسیقی تند و هیجان آور بود. آیدن هیرا را از

روی زمین بلند کرد و چرخاند. هیرا با لبخند شیرینی گفت:

- آیدن من رو بذار پایین ...

آیدن پیشانی هیرا را بوسید و پاسخ داد:

- باشه.

هیرا که روی دو پایش ایستاد، آیدن دستش را به هاران سپرد و ادامه داد:

- میرم نوشیدنی بگیرم.

هاران نیم نگاهی به هیرا انداخت و گفت:

- کاش موسیقی آروم تر بود.

آیدن فاصله گرفت و از دور به آنها خیره شد . می توانست بین آن همه هیاهو صدایشان را بشنود . هاران رقص آرامی را با هیرا

شروع کرد و گفت :

- ماسکت بهت میاد هیرا .

هیرا خندید و گفت :

- متشکرم .

هاران چرخید و هیرا را به سمت خود کشید .

- آیدن خیلی بهت علاقه داره هیرا .

هیرا که حالا به سینه هاران چسبیده بود ، گفت :

- دربارش مطمئن نیستم .

هاران ، هیرا را چرخاند و دستش را دور کمرش موج داد .

- اگه مطمئن بشی ، درباره احساس خودت بهش میگی ؟

هیرا موهایش را تاب داد .

- چه احساسی ؟

هاران هیرا را روی پایش گرفت .

- تو هم بهش علاقمند شدی ؟

هیرا با ظرافت پشت هاران ایستاد .

- باید بهت بگم ؟ چرا باید بهت بگم ؟

هاران با حرکت هنرمندانه ای چرخید و مقابل صورت هیرا قرا گرفت در حالی که کمتر از چهار انگشت بین صورتشان فاصله بود .

- چون من تنها کسی هستم که می تونی باهاش در این باره حرف بزنی .

هیرا با دستپاچگی یک قدم عقب رفت و گفت :

- من دوستای زیادی دارم .. اما تو رو اصلا نمیشناسم .

هاران دوباره هیرا را به چرخ درآورد و گفت :

- جدی؟ دوستای زیاد؟ مثلاً کی؟

هیرا از زیر دستان هاران گذشت .

- خب .. بریان ... پیتر ... ژولیت ...

هاران ابرویی تاب داد و پرسید :

- دوستی که بهش درباره احساساتت بگی ...

چرخه زد و هیرا را به همراه خود به گردش در آورد و ادامه داد :

- صادقانه جواب بده ...

هیرا ایستاد و با درنگ کوتاهی جواب داد :

- خب .. کریشنا ...

- تو به کریشنا می گی ؟

- همه چیز رو ؟

- تا حالا بهش گفتی ؟ درباره آیدن چه حسی داری ؟

هیرا به آتش خیره شد و با تردید گفت :

- نه ...

هاران با حرکت ظریفی کنار هیرا ایستاد و گفت :

- می تونی به من بگی ... من چیزی بهش نمی گم . خودت رو خالی کن ... چشمت خیلی چیزا رو داد می زنه .

هیرا چشم گرداند و به هاران خیره شد و گفت :

- من عاشقشم .

قلب آیدن با شنیدن این جمله ، به تپش افتاد . درکش برای او سخت تر از هر چیزی بود که تا کنون شنیده بود .
اخم کرد و به هیرا نگاه

کرد که ظاهرا خودش هم شوکه شده بود . هیرا سرش را گرداند و به سمت سنگ میدان حرکت کرد . هاران
همگام با او شد و گفت :

- درست قدم بردار هیرا .

هیرا ایستاد . هاران نگاهش کرد و گفت :

- مثل مردای جنگی راه رو .. ظریف قدم بردار .

آیدن بی وقفه خودش را به آنها رساند . هیرا با دیدن او حیران و دستپاچه شد . آیدن دستان هیرا را میان
دستانش گرفت و گفت :

- ممکنه منو ببخشی .. نوشیدنی گیر نیوردم .

هیرا با لکنت زبان گفت :

- ن .. ن ... نه .. مهم نیست .

هاران گفت :

- من میارم .

آیدن نیم نگاهی به هیرا انداخت و گفت :

- حالت خوبه ؟

هیرا ماسک آیدن را با شدت برداشت و گفت :

- نمی خوام مخفی باشی ...

آیدن داستان هیرا را فشرده و گفت :

- و فکر می کنی من دوست دارم تو از من مخفی باشی ؟

هیرا سرش را پایین گرفت . آیدن چانه هیرا را بالا کشید و ادامه داد :

- با من برقص هیرا .. ممکنه این آخریش باشه .

هیرا بدون هیچ حرف یا واکنشی خود را به آیدن سپرد . آیدن چشمانش را به نگاه نگران هیرا دوخت و گامهایش را با خود هماهنگ کرد

. هیرا هیچ نمی گفت . آیدن هم نمی خواست چیزی بگوید . تنها چیزی که می خواست تمام نشدن این رقص بود . هیرا با تردید گفت :

- آیدن .. من ...

آیدن سری تکان داد و گفت :

- هیچی نگو ... هیچی ...

هاران با سه گیلان نوشیدنی برگشت . هیرا دست آیدن را رها کرد و گیلانش را برداشت . سپس به گوشه ای رفت و روی تخته سنگی

نشست . هاران نگاهش را از او برداشت و رو به آیدن گفت :

- خودشه ... درست مثل مادرش ... اون هیچ کس دیگه ای نمی تونه باشه ... اون درست مثل دیاران راه میره ...
دیاران هم مثل

قهرمانان فاتح جنگ راه می رفت .

آیدن نگاهش را به هیرا دوخت . هیرا اما به آتش نگاه می کرد . هاران ادامه داد :

- نمی تونم برات توصیف کنم که داره درونم چی میگذره .. دلم می خواد بغلش کنم و ساعت ها گریه کنم اما ...
این من نیستم ... می

خوام با دستای خودم شونه هاش رو بگبرم و به سینم بچسبونم و بلند بلند اسمش رو فریاد بزنم ...

آیدن گفت :

- همینجا بمون .

سپس به سمت هیرا رفت و او را از میدان دور کرد و گفت :

- هیرا ...

- هیچی نگو آیدن .

- اما یه چیزایی هست که باید بشنوی ...

- امشب نه ... خواهش می کنم ..

آیدن با تردید گفت :

- هیرا .. من دارم میرم .

هیرا سر گرداند و فریاد زد :

- بسه .. گفتم امشب نه ...

آیدن با اصرار گفت :

- هیچ شب دیگه ای وجود نداره هیرا ...

هیرا این بار صدایش را بالاتر برد و گفت :

- نمی خوام بشنوم ..

سپس از آیدن فاصله گرفت اما آیدن مچ دست هیرا را چسبید و مصرانه صدایش کرد :

- گریسیا ...

هیرا سرگرداند . نگاهش را از پس حلقه های اشک به آیدن دوخت . باد شدیدی شروع به وزیدن کرد . آیدن یک قدم به سمت هیرا آمد .

رعد و برق زیبایی شب را درخشان کرد . هیرا مچ دستش را از مشت آیدن جدا ساخت و همچنان یا حیرت و بغض به او خیره ماند .

آیدن خواست چیزی بگوید اما هیرا پیش دستی کرد . صدایش اصلا احساس چشمانش را نداشت .

- نمی دونم درباره چی حرف می زنی آیدن .

آیدن بی آنکه پلک بزند گفت :

- بهتر از هر کس دیگه ای می فهمی و می دونی دارم درباره چی حرف می زنم .

هیرا فریاد زد :

- من گریسیا نیستم ... هیچ وقت نبودم .. اسم من هیراست .

رعد و برق تشدید شد و باران سختی شروع به بارش کرد . آیدن شانه های هیرا را فشرد و گفت :

- کریشنا چی به سرت آورده ؟ تو خودت رو هم فراموش کردی .

هیرا سرش را پایین انداخت ، غرش رعد و زوزه باد امان مردم را برید . هیرا غضب گفت :

- اسم من هیراست .. نمی دونم داری چی می گی ...

- فقط بهم بگو کریشنا باهات چی کار کرده ؟ اون خودش رو به جای تو جا زده ...

هیرا با خشم گفت :

- اون خودش رو جای هیچ کس جا زده .

برق آسمان را شکست و رعد آن را در هم کوفت . آیدن از کوره در رفت :

- اما تو دختر آدریانی ؛ پرنسس گریسیا ...

هیرا از عمق جان داد زد :

- اسم من گریسیا نیست .

سپس راهش را به سمت قصر در پیش گرفت . آیدن از او سریع تر عمل کرد و سد راهش شد . هیرا یک قدم پس کشید اما آیدن به او

نزدیک شد و با بوسه ای غافلگیرش کرد . باد با شدت بیشتری وزید و باران وحشیانه و بی وقفه می بارید . آیدن احساس می کرد ، حتی

زمین هم زیر پاهایش می لغزد . هیرا با عصبانیت آیدن را پس زد و فریاد کشید :
- ولم کن .

آیدن ملتمسانه گفت :

- من دارم می رم .

- هر جا دوست داری برو ... برو .

آیدن مصرانه ادامه داد :

- ممکنه دیگه هیچ وقت نبینمت .

هیرا ایستاد و با تحکم گفت :

- هیچ وقتت از همین الان شروع شده ...

آیدن با عصبانیت گفت :

- پدرت رو نجات بده ... فرار کنین .

هیرا غضب آلود و آشفته پاسخ داد :

- من اگه می تونستم از کریشنا فرار کنم ، سالها قبل اینکارو می کردم .

- تو الان پدرت رو داری .

هیرا با لحن ناامیدانه ای گفت :

- فکر می کنی برام مهمه ؟ _ سپس صدایش را بالا برد _ اون پدر من نیست .

آیدن ایستاد . هیچ واکنش دیگری نمی توانست نشان دهد . هیرا از او رو گردانده بود و راهش را به سمت قصر در پیش گرفت . برای

هیرا رفتن آیدن مساله ای نبود . برای هیرا ، حضور آدریان اهمیتی نداشت . او حتی در آخرین دیدارشان ، نقابش را برنداشته بود .

هیچ چیز به جز کریشنا ... کریشنایی که هیرا تا آخرین لحظه به او وفادار مانده بود .

هاران به او نزدیک شد و گفت :

- خب مثل اینکه خیلی مشتاق من و تو نبود .

آیدن یا صدایی آرام پاسخ داد :

- نجاتش بده آدریان .. نذار بیشتر از این اسیرش بمونه . اون بیشتر از این نباید عذاب بکشه .

باران بند آمده بود و آسمان کم کم صاف شد . هاران نگاهش را به آسمان دوخت و گفت :

- بالاخره آرام شد .

آیدن گفت :

- خوبه .

هاران نیم نگاه معناداری به آیدن انداخت .

- اون عاشقته

آیدن بی آنکه واکنشی به این حرف نشان دهد ، به سمت قصر حرکت کرد و گفت :

- امشب الویس رو بر می دارم و می رم .

هاران شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد :

- به همین سادگی که میگی انجام میشه . مطمئن باش !!!!

آیدن چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- می تونی با تمسخر از کنار این حرفم رد شی اما من امشب می رم .

هاران لبخند زد و گفت :

- منم هیچ وقت بدن هاران رو بهش پس نمی دم .

آیدن با بی خیالی پاسخ داد :

- برام مهم نیست .

- هیچ فکر کردی چجوری برگردی ؟

- بذار از اینجا برم .. بعدش هر چی شد ... شد ...

هاران ابرویی تاب داد :

- به نظر میاد قید همه چیو زدی ... حتی من ..

آیدن گفت :

- قید همه چی .. به جز الویس .

آسمان از ابر و زمین از برف سپید پوش شده بود . درختان کاج با سرسختی تمام زیر آوار برف هنوز سبز بودند .
برف ملایمی از
آسمان می بارید و روی گلخای ارکیده یخ زده باغ کوچک می نشست . درخت کاج خوش فرمی رو به روی خانه
چوبی با تزیینات
کریسمس خودنمایی می کرد . الویس وقتی آخرین توپ رنگی را به کاج آویخت ، دختر کوچکش را روی دستانش
بلند کرد و و فرشته نوک

کاج را را به او سپرد تا قرار دهد . دخترک با همان لحن دخترانه گفت :

- بابا یه کم بالاتر .. دستم نمی رسه ... یه کم بالاتر ... بالاتر ...

الویس دختر را روی شانه هایش گذاشت و گفت :

- حالا چگونه هانا ؟

هانا فرشته را روی کاج نصب کرد و گفت :

- عالی شد ...

الویس گونه های هانا را بوسید و چند قدم به عقب رفت تا اثر هنریش را با نگاه تحسین برانگیزتری تماشا کند .
زن جوانی با کودکی
چند ماهه در آغوشش به الویس نزدیک شد و گفت :

- خیلی بهتر از پارسال شده ... تو و هانا از من و هری و سیمون خوش سلیقه ترید .

الویس خندید و شانه های زن را میان بازوانش گرفت و گفت :

- تو فوق العاده ای ریما ... _ سپس بینی کودک را نوازش کرد و ادامه داد _ سال بعد با آرون تزئینش می کنم !

ریما لبخند زد و گفت :

- بیاین توی خونه .. بیرون سرده ... آیدن تماس گرفته و گفته برای شام اخر سال میان اینجا .

الویس پاسخ داد :

- آئن یه شیشه ویسکی به من باخته ... اگه نیاردش از شام خبری نیست .

- دست بردار الویس .

ریما و بچه ها وارد خانه شدند اما الویس ایستاد و به دریاچه یخ زده نگاه کرد . آیدن نفس عمیقی کشید و دلش را به دریا زد و از پشت

درختان بلند سرو به الویس نزدیک شد . نمی دانست چطور الویس را قانع کند که هیچ کدام از این رویاها حقیقت خارجی ندارد . الویس

به محض دیدن او با تردید گفت :

- فکر می کردم برای شام میای .

آیدن سرش را پایین گرفت و گفت :

- درخت قشنگی درست کردی ...

- سلیقه هانا بود ... اگه بدونه الان اومدی خوشحال میشه ... بذار صداش کنم .

آیدن بلافاصله گفت :

- نه ... می خوام با هم حرف بزنیم .

لبخند الویس روی لبانش محو شد :

- چیزی شده ؟

آیدن پاسخ داد :

- راستش نمی دونم چی بگم . عمو الویس ... تو درباره زندگیت چی فکر می کنی ؟

- حالت خوبه ؟

آیدن بی معطلی گفت :

- کاش بیشتر فرصت داشتم و برات مقدمه می چیدم ... کاش وقت داشتم و موضوع رو برات شرح می دادم و تو فرصت پیدا می کردی

هضمش کنی ... کاش مجبور نبودم اینقدر سریع و صریح برات اینو بگم .. اما مجبورم .. ما وقت کافی نداریم ...

الویس که کاملا گیج شده بود ، با استیصال به آیدن خیره شد و گفت :

- نمی فهمم چی میگی ...

آیدن گفت :

- اینا حقیقت ندارن ... این زندگیت فقط یه رویاست ... یه خوابه ...

الویس پاسخ داد :

- تو دیوونه شدی . نمی دونی داری چی میگی ... اگه خوابه چرا توی این همه سال بیدار نشدم ...

- این همه سال ؟

- من پونزده ساله که ازدواج کردم ... چهارتا بچه دارم ... هیچ وقت بیدار نشدم ؟

- تو توی تبعیدی الویس ... یادت نمیداد ؟

- تبعید ؟ اینایی که میگی چیه ؟ شوخی سال نو ؟

- الویس ... این زندگی تو نیست ... تو اینی که اینجا می بینی نیستی ... تو انسان نیستی .

الویس به صورت آیدن دست زد و گفت :

- شاید تب کردی .. داری هزیون می گی .

آیدن با عصبانیت فریاد زد :

- من فرصت این بحثا رو ندارم .. تو باید همین الان بیدار بشی ... باید از قصر بریم .

- نمی فهمم .

- تو یه خون آشامی و این دنیای ذهنی توئه که تبعیدت کردن ...

- حالت خوبه آیدن؟!!!

آیدن گفت :

- خوبم ممنون عمو الویس .

اما این صدا متعلق به خود آیدن نبود . آیدن برگشت و به پسر جوانی که پشت سرش ایستاده بود خیره شد . آیدن ذهنی بی آنکه به او توجه کند به سمت الویس رفت و گفت :

- هانا کجاست ؟

الویس با نگاهی وحشت زده به دو آیدن رو به رویش خیره شد . آیدن ذهنی گویی اصلا خود آیدن را نمی دید . الویس با تردید گفت :

- هانا توی خونه است آیدن ... کلی حرف برات داره از تزیین درخت کریسمس .

آیدن ذهنی از کنار الویس گذشت و وارد اتاق شد . الویس نیم نگاهی به خود آیدن انداخت و گفت :

- گفتی من چیم ؟

- خون آشام ... تو توی تبعید کریشنایی ... ما باید فرار کنیم .. خواهش می کنم بیدار شو ... فرصتی در کار نیست .

الویس از پشت پنجره بخار گرفته به خانواده اش نگاه کرد و به صدای خنده های آیدن و هانا گوش فرا داد و پاسخ داد :

- من نمی تونم اینجا رو ترک کنم . من یه خانواده دارم ...

آیدن که تمام تلاشش را می کرد تا از کوره در نرود ، گفت :

- اونا حقیقت ندارن .. اونا وجود ندارن ... دنیای واقعی هیچ وقت اینقدر شاد نیست ... اونا واقعی نیستن . همراه من بیا ... ما باید

همین امشب قصر رو ترک کنیم . کنار من بمون .

الویس سرش را پایین گرفت و دوباره پرسید :

- گفتم من وقتی بیدار بشم چیم ؟

- برای این حرفا بعدا کلی وقت هست ... بیدار میشی و می فهمی ...

- جواب منو بده . من چیم ؟

- خون آشام .

الویس به سمت در ورود خانه قدم برداشت و گفت :

- حتی اگه چیزایی که میگی حقیقت داشته باشه ... من نمی خوام اینجا رو ترک کنم ...

- الویس خواهش می کنم ... تو اینو نمی خوای .

- این دقیقا چیزیه که می خوام .. و چیزی که نمی خوام اینه که بیدار بشم و ببینم یه خون آشامم .. یه درنده خونخوار ... چیزی که نمی

خوام اینه که این آرامش رو از دست بدم .

- بعد از فرار من اون تو رو میکشه ... یا به یه تبعید دردناک می فرستد .

الویس سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

- بهتره که بمیرم ... یا هر چیز دیگه تا اینکه به عنوان خون آشام بیدار بشم . تو هم اگه فرصت نداری برگرد و فرار کن .

- برات مهم نیست منو از دست بدی؟

الویس به صدای آیدن درون خانه گوش فرا داد و پاسخ داد :

- من تو رو دارم .

آیدن با لحن عاجزانه ای گفت :

- من نمی خوام از دستت بدم .

- من تو رو نمی شناسم ... آیدنی که من بهش علاقه دارم ... الان توی خونه داره کنار دخترم می خنده .. من از دستش نمی دم . تو هم

برو ... برنگرد بذار فکر کنم زیاد ویسکی زدم بالا و توهم زدم .

- اما الویس ...

الویس فریاد زد :

- از اینجا برو ... دیگه هم بر نگرد .

در با شدت تمام روبه روی صورت آیدن بسته شد . آیدن از شدت خشم ، چشم گشود . الویس روی تخت ابریشمی و حریرش با آرامش

تمام خفته بود . تنها یک قطره اشک روی چشم راستش می غلطید . آیدن دست الویس را لمس کرد و با لحن اندوهباری گفت :

- امیدوارم پشیمون نشی .

نزدیک در خروج اتاق که شد دوباره به الویس نگاه کرد ، با خود فکر کرد شاید این آخرین باری باشد که او را می بیند . هاران با

اضطراب از پله ها بالا آمد . آیدن او را به دیوار کوبید و گفت :

- هاران خودتی ؟

- البته که منم .. میشه ولم کنی ...

- یه نشونه بده ...

- آدریان بهت خیانت نمی کنه .. آیدن ... نشونه به اون نشونه که .. دست راستم توی حوض قلعه سفید درمان کردم .

- چرا موهات هنوز مشکیه ؟

- به موقع برات تغییرش می دم ... من نمی تونم بهت دروغ بدم .. یادت رفته ؟ ... قسم خوردم .

آیدن با اضطراب گفت :

- خيله خب .. عجله کن ... زياد طول نمی كشه كه هيرا ، كريسنا رو خبر كنه ..

هاران پرسید :

- پس الويس چي ؟

- اون نمياد ...

- يعنی چي ...

آیدن با عصبانیت و اضطراب گفت :

- بعدا برات توضیح می دم ... الان فرصت نداریم .. عجله کن .

با احتیاط و تشویش از پله ها پایین رفتند . آیدن با لباس مبدل از پله های خروجی قصر پایین رفت . هاران به محض ورود به فضای

آزاد ایستاد و گفت :

- آیدن ... فکر کنم هیرا سریع تر از من عمل کرد .

آیدن وارد فضای آزاد شد . کریشنا و بریان با چند سرباز زره پوش مقابل دروازه خروجی ایستاده بودند . کریشنا از اسبش پایین پرید

و مقابل آیدن ایستاد و گفت :

- تنها تنها؟!

آیدن حرفی نزد . کریشنا هم ظاهرا تمایل نداشت توضیحی بشنود . با صدای بلند فرمان داد :

- ولیعهد رو به اتاق آئینه ببرین .. هاران هم مهمون آدریان میشه .

آیدن و هاران هیچ واکنشی در برابر طناب ها و زنجیرها نشان ندادند . در حقیقت این واقعه خیلی هم دور از انتظار نبود

مقابل آینه ایستاد . ماسک های رنگارنگش را از نظر گذراند و سعی کرد بغضش را فرو بخورد . موهایش را تاب داد و به چشمان آبی

و درشتش در آینه خیره شد . چشمهایی که مدام پدرش را برایش تداعی می کرد . چشمان آبی و اشک آلودی که صدهاسال قبل به او زل

زدند و اشک ریختند و دستهایی که رگ گردنش را بریدند . قطره ای اشک از روی گونه اش غلطید و تاج شاهی کنار آینه را خیس کرد .

قطرات دیگر بدون اراده او از اولی تبعیت کردند . نمی توانست دیگر با بغضش مبارزه کند . بندهای لباسش را از هم گشود و عریان

رو به روی آینه ایستاد و به اندام موزون و ظریفش خیره شد . به زیبایی و شکنندگی یک زن و درخشندگی ای پری وار . چشمانش را

بست ، افکاری مشوش و ناآرام و روحی مقاوم و استوار به ایستادگی یک مرد .

سرش را میان دستانش گرفت ، گویی کسی درون ذهنش شیشه روی آهن می کشید . نمی دانست احساس درونش خشم است یا غم ؟

خواستن است یا تنفر ؟ ... می خواست فریاد بزند . می خواست با تمام وجود دردهای سالهای طولانی عمرش را نعره بزند . کاش می

توانست ، کاش می شد این سکوت کهنه و سهمناکش را بشکند . سرش را برگرداند و به ساعت شنی بزرگ اتاق خیره شد . اشک دیگر

امانش را بریده بود . چشم هایش بی قرارانه تمام اشک هایی را که در این سالها نباریده بودند را بیرون می فشاندند . پیراهن آبی و

بلندی را از پشت کتابخانه اتاق بیرون کشید و به آن خیره شد . هنوز تردید داشت . حرفهای بریان مانند پتکی ناخودآگاهش را می

لرزاند .

" عاقلانه عمل کن . قلبت پرتگاه مرگته "

جمله دوم حرف تازه ای نبود ، سالها پیش سانتوری طالع بین را به خاطر این جمله زنده زنده سوزانده بود .
پیراهن آبی را به تن کرد

و نیم نگاهی با آینه انداخت . شانه کوچک و نقره ای را از جعبه فیروزه ایش بیرون آورد . صدای بریان جوان از
دالان طولانی

خاطراتش در ذهنش طنین انداز شد . صدایی که یازده سالگی او را مخاطب قرار داده بود :

" گریسیا ... این شونه ایه که مادرت موهای بلند و براقش رو باهاش شونه می کرد . نمی تونی حتی تصور کنی
چقدر زیبا بود .

زیباترین زن تمام دوران "

شانه را روی موهایش کشید و به بازتاب برق موهایش در پنجره نگاه کرد . موهای چتری اش را چپ گرفت و روی
پیشانیش مشوش

ساخت . سرخاب ملایمی روی گونه هایش کشید و لبهایش را مات رنگ کرد . خط چشم باریکی کشید . آبی
چشمانش حالا بیش از پیش

جلوه گری می کرد . بریان در زد و بی آنکه منتظر اجازه بماند وارد اتاق شد .

برگشت و به بریان نگاهی انداخت و گفت :

- دوباره شروع نکن ... خواهش می کنم .

آیدن به زنجیرهایی که در دستانش غل شده بودند ، زل زده بود . با خود می اندیشید که چه نقشه احمقانه ای
کشیده است . خشم بیش

از هر زمان دیگری او را تحت فرمان خود در آورده بود و عامل این نقشه مسخره هم همان خشم به حساب می
آمد که در عین آرامش

او را به فجیع ترین شیوه اغوا کرده بود. اتاق آینه، ضلع جنوبی قصر محسوب می شد. اتاق بزرگ بی زاویه ای که تمام دیوار،

سقف و کفش را یک آینه مسطح و کامل تشکیل می داد.

تصاویر درون اتاق مانند نساویر یک منشور بزرگ، چندین هزار بار در هم منعکس می شد. آیدن به هر سمت نگاه می کرد خودش را

در زوایای مختلف، به غل و زنجیر می دید. از راه پله های آینه ای و پیچاپیچ اتاق صدای پای دو نفر به گوش می رسید و نجوای

آرام بریان:

- احمقانه اس ... با اینکار هیچی به دست نمیاری.

صدایی زنانه که شبیه صدای هیرا اما گرفته و قوی تر بود، گفت:

- منم نمی رم که چیزی به دست بیارم ... می رم که از دست بدم. همه چیزی رو که نمی خوام در حضور اون داشته باشم.

- اون همه چیز رو به خطر میندازه. واقعا نمی تونی ببینی؟ ... علاقت به اون کورت کرده.

- بریان از سر راهم برو کنار.

- نمی دارم اون مفت و بی دردسر هر چیزی که من برای داشتنش این همه سال به آب و آتیش زدم رو به دست بیاره. اونم با این همه

اشتباه که کرده.

- تو چی می خواستی که به دست نیوردی؟ پادشاهی رو؟ ولیعهدی؟

- مشکل من پادشاهی و ولایت عهدی نیست.

صدای زنانه فریاد زد:

- پس برای چی این همه سال تلاش کردی؟

لحن بریان برگشت و اندوهبار و ملتمسانه شد. آیدن هرگز این لحن را از بریان نشنیده بود.

- تو رو ...

سکوت عجیبی در اتاق حکمفرما شد و صدای گامهای آرام یک نفر به سمت پله ها به گوش رسید. آیدن سربلند کرد و به پله ها نگاه کرد

. سایه آبی رنگی از میان انعکاس های بی کران آینه نمایان شد. آیدن از روی زمین برخاست و در حالی که به سختی غل و زنجیر را

پشت سرش می کشید به سمت پله ها رفت و به ابتدای آن چشم دوخت. هیجان و غوغای درونش اجازه نمی داد با دقت نگاه کند. هر

چه بیشتر خیره می شد کمتر می دید. زن جوانی با صورت پوشیده از پله ها پایین می آمد. آیدن ایستاد و به او خیره ماند. زن نقاب

روی صورتش را به گوشه ای پرت کرد و از لابه لای تصاویر بازتاب یافته به سمت آیدن آمد. آیدن مات و حیران به دیوار و

تصاویرشان نگاه کرد . نمی توانست آنچه که می بیند را بپذیرد . هیرا بود با چشمان آبی و درخشانش . کریشنا بود با صورت ظریف و

پوست درخشانش . هیرا بود با قد بلند و اندام بی نقص و موزونش . کریشنا بود با دستان ترکه ای و قد میانه اش . هیرا بود با لبخند

غمناک و چشمان براقش . کریشنا بود با ابروهای کشیده و حالت چهره جدی اش .

آیدن خواست حرفی بزند اما او مانع شد و به سمت آیدن دوید .

انعکاس هزارگونه تصویرشان از در و دیوار می بارید . بغض گلوی آیدن به همراه او شکست و بوسه ای میان اشک و لبخند که هزاران

بار در حافظه آینه ها تکرار شد . بوسه ای که برای آیدن لطیف تر از باد بهاری و پرآشوب تر از باران پاییزی بود . به درخشندگی

برف زمستانی و آرامش آفتاب تابستانی .

به چشمان او خیره شد و گفت :

- هیرا ... نه ... گریسیا ..

سری تکان داد و با انگشتش آیدن را از ادامه حرفش متوقف کرد و گفت :

- کریشنا ...

آیدن با ناباوری گفت :

- می تونستی خیلی زودتر بهم بگی ...

کریشنا سرش را پایین گرفت و پاسخ داد :

- نمی تونستم آیدن . نمی تونستم .

سپس مشغول گشودن زنجیرهای آیدن شد و ادامه داد :

- به خاطر اینا متاسفم .

آیدن مچ دستش را مالش داد و زنجیرها را کنار زد . کریشنا کلید را به گوشه ای انداخت و منتظر واکنش آیدن ماند . آیدن با تلخ ترین

لبخند ممکن کریشنا را در آغوش کشید . کریشنا بغضش را رها کرد و از عمق جان گریست . آیدن دستش را در موهای پرپشت و

پریشان او فروبرد و گفت :

- نه .. من متاسفم ... که زودتر نفهمیدم ... چقدر احمق بودم ... همه تکه های پازل من رو به این سمت هل می داد و من مثل دیوونه ها

ازش فرار می کردم و دنبالش می گشتم .

سینه آیدن خیس از اشک کریشنا شده بود . آیدن با دستانش اشک را از صورت او زدود و ادامه داد :

- آرام باش کریشنا ... آرام باش ...

سپس پیشانیش را بوسید و او را روی دستانش گرفت . کریشنا به بازوی آیدن تکیه کرد و چشمانش را بست . آیدن به او زل زد . از

حواس پرتی خودش تعجب می کرد که چطور نتوانسته بود مساله ای به این سادگی را برای خودش حل کند . باید در نگاه اول هی را

می شناخت . گامهایش را بلندتر برداشت و از پله ها بالا رفت . سایه ای خاکستری توجهش را جلب کرد . بریان ایستاده بود به آیدن

نگاه می کرد . چشمان بریان خیس نبود تنها سرخ و آتشین می نمود . آیدن نایستاد . قدمهایش را آرام و با آرامش از کنار بریان گذراند

کریشنا را روی تخت گذاشت و خواست تا به اتاق خودش برود اما کریشنا دستانش را فشرد . آیدن به او خیره شد و گفت :

- تو ...

کریشنا حرفش را قطع کرد و گفت :

- از اینجا برو .

آیدن با آرامش پاسخ داد :

- فقط برمی گردم به اتاقم .

- پیش من بمون .

آیدن به کریشنا زل زد و پس از اندکی درنگ گفت :

- نمی تونم باور کنم تو همون شاه مقتدر و با شکوهی هستی که تمام این مدت می شناختم .

- نمی فهمم .

- مثل دختر بچه های نوجوون شدی .

کریشنا با لحن حسرت باری گفت :

- این چیزیه که تمام این سالها نبودم و باید می بودم ... یه دختر جوون که هیجان عشقش رو با تمام وجود ابراز می کنه ...

آیدن گفت :

- این چیزیه که الان می خوای باشی ...

- همون چیزی که می خوام .

- و وقتی صبح بشه ؟

کریشنا نگاهی به لباس های سنگین و تاج پادشاهیش انداخت و پاسخ داد :

- می شم همون مرد مقتدر و باشکوهی که پادشاه این سرزمینه . اونوقت می تونیم درباره تمام مشکلاتی که درست شده فکر کنیم .

- نه ... امشب نمی خوام مشغول هیچی باشم ... توی فکر هیچی باشم .. به جز تو ... می خوام همه افکار مشوشم رو بذارم برای فردا صبح ...

- فردا صبح ... هیچ تصویری دربارهش ندارم آیدن ...

آیدن اندکی درنگ کرد و روی تخت نشست و گفت :

- چطور به نفر می تونه اینقدر عوض بشه ؟

کریشنا روی زانوی آیدن سر گذاشت .

- من عوض نمیشم .. این چیزیه که هستم ... چیزی که باهاش بزرگ شدم ... مرد بودن برای من بازی یک نقش نیست . مرد بودن بخش

تفکیک ناپذیریه که با تمام زن بودنم پیوند محکمی داره ...

آیدن روی تخت دراز کشید و کریشنا را به سینه اش چسباند . کریشنا سر بلند کرد و به آیدن نگریست و ادامه داد :

- و تو تنها کسی هستی که هیچ وقت نتونستم در برابرش مرد باشم .

تابش مستقیم نور آفتاب به چشمانش ، از خواب بیدارش کرد . نیم نگاهی به اطراف انداخت . کریشنا رو به روی آینه ایستاده بود و

موهایش را زیر لباس های حجیمش جا به جا می کرد . ردای سبز آبی تیره اش را روی دوشش انداخت و چتر موهایش را با تاج در هم

تنید . آیدن دست از تماشای او برداشت ، دیگر شباهتی به کریشنا فریبنده دیشب نداشت . مانند یک مرد قدرتمند و بی همورد رو به

روی آینه خودنمایی می کرد . کریشنا سر گرداند و با صدای خشدار همیشگی اش گفت :

- می خوای با من به سرسرای سلطنتی بیای ؟

آیدن پیراهنش را به تن کرد و گفت :

- نمی دونم . اصلا نمی دونم چرا داری بهم اعتماد می کنی ...

- من بهت اعتماد نمی کنم . دارم ریسک می کنم ...

آیدن خندید و کنار کریشنا ایستاد .

- پس به من اعتماد نداری ... و شب رو با من گذروندی .

کریشنا پوتین بلندش را پوشید و پاسخ داد :

- برای کسی که دوستش داری لازمه گاهی دست به ریسک های خطرناک بزنی ... باور کن ریسک موندن تو کنار من دیشب ، کمتر از

ریسک من نیست .

آیدن بند لباس ابریشمی اش را بست .

- نمی فهمم ...

کریشنا ایستاد و به چشمان آیدن خیره شد و پاسخ داد :

- خیلی چیزها هست که باید توضیح داده بشه اما من برای توضیح دادنش قدم اول رو بر نمی دارم .

- پس این منم که باید بپرسم ...

کریشنا شانه ای بالا انداخت و بی آنکه چیزی بگوید از در اتاق خارج شد . آیدن روی تخت نشست و به قاب عکس بزرگی که روی

دیوار بود خیره شد . تصویر زن زیبا و بی همتایی خودنمایی می کرد با چشمانی روشن و گیسوان بلند ، لخت و موج . چشمانی درشت

و بینی قلمی و لبهای موزون . نگاهی گیرا و مژه هایی فروافتاده و بلند . فرم صورت زن قاب عکس به کریشنا شباهت داشت . به نوشته

کوچک کنار قاب خیره شد ، دست خطی ملایم و زیبا چنین نوشته بود : " برای زیباترین نگاه کیهانی ، برای دیاران "

پس این تصویر متعلق به دیاران بود . مادر بی نظیر کریشنا که آیدن بارها از زیبایی افسانه ایش شنیده بود . زنی که آدریان هرگز

عاشقش نشده بود . کریشنا شباهت چندانی به مادرش نداشت . شبیه بود اما نه آنقدر که آدریان می گفت . در واقع کریشنا زیباترین زن

دنیا نبود . چهره اش جذاب بود اما زیبایی غیرمعمولی در آن دیده نمی شد ، و آیدن نمی فهمید چطور اینقدر عاشق او شده است!

هنوز نمی دانست چرا از آنجا نمی رود ؟ بدون شک دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایش اهمیت نداشت ، نه الویس و نه هاران و آدریان و

نه حتی کریشنا . دوستش داشت اما نمی توانست بماند . می خواست برود اما احساسی که آن را نمی فهمید ، مانعش می شد . حتی

حاضر بود به همه چیز پشت پا بزند و تنها در گوشه ای از دنیا به زندگی ادامه دهد اما قلبش مدام با سدی بر می خورد که آیدن سر در

نمی آورد از چه جنسی است !

نگاهش را باز هم به تصویر دیاران دوخت . نقاش این عکس باید هنرمندترین نقاش همه دوران ها می شد ، به تصویر کشیدن این همه

زیبایی دستان هنرمندی می خواست . صدایی از آستانه در به گوشش رسید :

- اون هیچ وقت به من علاقمند نشد .

آیدن چشم از نقاشی برداشت و به مرجع صد نگاه کرد . بریان چند قدم به داخل اتاق برداشت و در را بست . آیدن از جابرخاست و با

تردید گفت :

- کریشنا ؟

بریان سرش را به نشانه پاسخ منفی تکان داد :

- نه .. دیاران .

آیدن با هول و حیرت به بریان نگاه می کرد . بریان بی آنکه به تصویر دیوار نگاه کند ادامه داد :

- وقتی وقت انتخاب شد ، اونو انتخاب کرد . خب معلومه ... بین یه حرامزاده و یه شاهزاده ی ولیعهد کدوم رو انتخاب می کنه .

آیدن با صدای لرزانی گفت :

- آدریان ؟

بریان باز هم با سر علامت منفی داد و گفت :

- آیدن .

سپس رو به روی آیدن ایستاد و ادامه داد :

- و دیشب هم اون آیدن رو انتخاب کرد . کریشنا تو رو انتخاب کرد . من براش هر کاری کردم . تمام زندگیم رو پاش گذاشتم اما اونم

مثل مادرش ، آیدن رو انتخاب کرد . به هشدارهای این همه سال توجه نکرد ... به من توجه نکرد و دنبال قلبش رفت ... صدایش حالا

بلندتر از قبل بود _ این من بودم که به خاطرش پا روی قلبم گذاشتم . من بودم که وقتی پیشگویی رو شنیدم خودم رو عقب کشیدم .

- نمی فهمم .

- پیشگو بهش گفته بود : " قلبت پرتگاه مرگته "

آیدن چند قدم به عقب برداشت . پشت پایش به لبه تخت خورد و ایستاد . بریان ادامه داد :

- و من عقب کشیدم ... تمام این مدت مراقبش بودم .. مراقب خودش و قلبش ... حتی دیگه برای اینکه خودم رو وارد قلبش کنم هم تلاش

نکردم .. اون وقت تو ... تو _ حالا دیگه تقریبا فریاد می زد _ همه چیو خراب کردی .

آیدن که زبانش بند آمده بود ، با لکنت گفت :

- من .. م .. من ... نمی ... خوا .. استم .. دیدی که ... دا ... دا .. داشتم می رف ... تم .

بریان خنجری نقره ساز از جیب ردایش بیرون کشید و زیر گلوی آیدن گذاشت و گفت :

- الانم می ری ... برای همیشه ... به خواب مرگ .

آیدن روی تخت افتاد و با اضطراب خودش را عقب کشید . بریان دوباره خنجر را زیر گلوی آیدن فشرد . آیدن گفت :

- من نمی میرم ... وقتی منو بکشی فقط تبدیل می شم .

- این فقط یه حدسه .

- اگه واقعی باشه چی ؟ اونوقت قوی تر از همیشه می شم . شاید تاج و تخت کریشنا رو تصاحب کردم .

بریان خنجر را فشرد . آیدن می توانست گرمای خون که از گلویش سرازیر می شد را حس کند . بریان فریاد زد :

- من به اون تاج لعنتی اهمیت نمی دم ... چیزی که تو تصاحب کردی ارزشش برام خیلی بیشتر بود .

آیدن که به شدت احساس خفگی می کرد ، به سختی گفت :

- من ممکنه نامیرا بشم ... تو که نمی خوای تا ابد سر عشقت به کریشنا با من بجنگی .

بریان خنجر را شل کرد . آیدن نفس زنان ادامه داد:

- بهم کمک کن برم ... منو مخفی کن . قول می دم هیچ وقت برنگردم . شاید هیچ وقت نتونی ، کریشنا رو به خودت علاقمند کنی ولی

دست کم دیگه من اینجا نیستم که آزارت بدم . کمکم کن از اینجا برم .

بریان خنجرش را از گلویش خون آلود آیدن برداشت . گیلای کوچکی از کمد کریشنا بیرون آورد و از صراحی کوتاهی مقداری خون

تکشاخ در گیلای ریخت و به دست آیدن داد . آیدن جرعه ای از آن نوشید . خونریزی گلویش بند آمد . بریان گفت :

- قبل ناقوس نیمه شب ، به اتاق من بیا .

- اتاق کجاست ؟

- برج ساعت ... قسمت شرقی قصر .

سپس به سمت در رفت اما آیدن گفت :

- صبر کن .

بریان سر گرداند . آیدن گفت :

- وفاداری تخت چی میشه ؟

بریان که جا خورده بود ، با همان لحن سرد پاسخ داد :

- تا وقتی تو ولیعهدی تخت وفاداره ... مهم نیست کجای دنیا باشی .

- پس چرا منو نمی کشین ؟ با مرگ من تخت به کریشنا وفادار میشه ... اون وارث فرزند دومه .

بریان اخم کرد و پاسخ داد :

- شاید زیادی داریم بهت لطف می کنیم .

آیدن بدون اراده گفت :

- ممنون .

بریان خندید و گفت :

- برای این لطفمون ؟

- نه به خاطر کمکی که قراره بهم بکنی .

بریان سکوت کرد و پیش از آنکه برود پرسید :

- تو هم بهش علاقه داری ؟

آیدن شیشه عطر کریشنا را بویید و پاسخ داد :

- بیشتر از هر چیزی که تصور کنی .

لباس هایش را مرتب کرد و وارد سرسرا شد . کریشنا لبخند زد و به تخت نقره ای اشاره کرد . آیدن با قدمهای بلند و صاف به

سمت تخت رفت . رو به روی کریشنا مردی ایستاده بود که دست چپش قطع شده بود و با نهایت زاری و التماس ، تقاضای بخشش می

کرد . کریشنا ابرویی بالا انداخت و گفت :

- سال گذشته یک دستت رو به خاطر تجاوز و فساد از دست دادی ، یادته چقدر التماس می کردی که دست راستت رو قطع نکنیم ..

یادته می گفتمی با دست راستت کار می کنی و پول درمیاری ؟ خب ...

مرد بیش از پیش ناله کرد :

- اعلی حضرت ... خواهش می کنم . منو ببخشید .

کریشنا اخم کرد و پاسخ داد :

- من اون یک بار فرصتی رو که به هر کسی می دم ... به تو دادم ... فرصتت تموم شده .

- شاه کریش .. التماس می کنم .. لطفا ازم بگذرین .

- میگذرم ... نمی کشمت - سپس اخم کرد و دستور داد - دست راست ... و انگشتای پاهاش رو قطع کنید .

نگهبانان بازوی مرد را گرفتند . مرد با تمام قدرت فریاد زد :

- کمک ... نه .. نه ... قربان عفو کنین ... خواهش می کنم .

کریشنا فریاد زد :

- صبر کنین .

مرد نفس آرامی کشید و امیدوارانه به کریشنا خیره شد . کریشنا با لحن جدی و صورتی بی رحم گفت :

- قبلش زبونس رو ببرید که خیلی حرف نزنه ... دوست ندارم جونیور ناراحت بشه .

مرد دیگر حرکتی نکرد . نه صدایی و نه مقاومتی . نگهبانان مرد را رها کردند . یکی از آنان با دل به هم خوردگی گفت :

- مرتیکه ترسوی متجاوز ... خودش رو از ترس خیس کرده ...

کریشنا پرسید :

- مرده یا زنده اس ؟

- بیهوشه قربان .

کریشنا شانه ای بالا انداخت و گفت :

- اگه سال قبل دستور اخته کردنش رو نمی دادم ، امروز به خاطر خیس کردن شلوارش حتما اینکارو می کردم .
از سرسرا ببرینش

بیرون .

آیدن نیم نگاهی به کریشنا انداخت و پرسید :

- جرمش تجاوز بود ؟

- آره ..

- تو که گفتی سال قبل دستور اخته کردنش رو دادی ...

کریشنا سری به نشانه تاسف تکان داد و پاسخ داد :

- آره ... اما گاهی آدمای ناقص العضو خیلی خطرناک میشن ... کاری که اون امسال با اون دخترای جوون انجام داد ... وحشیانه

بود ...

- چی؟! -

- انتقام اخته شدنش رو از اونا گرفت .

مو به تن آیدن سیخ شد و فریاد زد :

- چرا نکشتیش؟

- اون دخترا زنده ان آیدن و ناقص ... مرگ ساده ترین مجازات برای اون متجاوز وحشیه .

آیدن سرش را پایین گرفت . کریشنا از پله های تختش پایین آمد و گفت :

- می خوامی با هم قدم بزنینم . به اندازخ کافی با مردم سرو کله زدم .

آیدن گفت :

- البته که می خوام . کاری که انجام میدی خیلی سخته . یعنی حکمرانی ...

کریشنا دست آیدن را گرفت و با خود همراه کرد و پاسخ داد :

- خودمم نمی دونم چجوری از پشش برمیام .

- توی خون تو جاریه ... تو یه شاهزاده ای ... برای فرمانروایی ساخته شدی . منظورم اینه که تو شاه به دنیا اومدی .

کریشنا نگاه معناداری به آیدن انداخت . آیدن می دانست معنای این نگاه چیست . حقیقتی تردید ناپذیر که هر دو آن را به خوبی

می دانستند. حقیقتی که هیچ کدام نمی خواستند دیگری را از اطلاع ان باخبر سازند. کسی که شاه به دنیا آمده بود ، آیدن بود ، نه

کریشنا . وارث حقیقی تاج و تخت و فرمانروای به حق . کریشنا حرفی نزد ، بدن شک نمی دانست که آیدن در اینباره از همه چیز اطلاع

دارد .

آیدن روی کنده سوخته درختی در میان باغ نشست و رو به کریشنا گفت :

- هیچ وقت به یه زندگی معمولی فکر کردی ؟

کریشنا کنار آیدن نشست و دستش را دور بازوی آیدن حلقه کرد و پاسخ داد :

- نه ... بی معنی بود اگه بهش فکر می کردم . زندگی من رو برای عادی بودن نساختن . از اولش هیچی عادی نبود .

آیدن بی مقدمه پرسید :

- چرا من رو بخشیدی ؟ با اون همه خیانتی که انجام دادم . تو قبلا یه بار بهم فرصت داده بودی ... و من تباهاش کردم .

کریشنا پاسخ داد :

- اصلا نمی دونم بخشیدمت یا نه ... فقط ... فقط می دونم نمی خواستم به هیچ قیمتی از دستت بدم . می خواستم بمونی ... و اصلا هم نمی خوام به کارایی که کردی فکر کنم .

- چطور می تونی بهم اعتماد کنی ؟

- نمی دونم ... فقط می دونم بهت علاقه دارم ... یه حس عجیب که نمی ذاره بابت کارهات ازت متنفر بشم .

آیدن دست کریشنا را فشرد و حرفی نزد . تمام وجودش او را از فرار و رها کردن کریشنا باز می داشت . احساس غریبی به ایدم فرمان می داد که به هر قیمتی کنار کریشنا بماند اما عقلش او را پس می زد . عقلش می دانست احمقانه و خطرناک است که به خاطر کریشنا ، بمیرد . نگاهش را به او دوخت . کریشنا گفت :

- چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

آیدن با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- محو زیبایی شگفت انگیزت شدم .

کریشنا اخم کرد و با لبخند گفت :

- خودت رو مسخره کن! اصلا خودت رو تو آینه دیدی؟

کریشنا برخلاف پدر و مادرش (آدریان و دیاران) زیبایی افسانه ای و بی بدیل نداشت. چهره ای متناسب و جذاب اما نه زیبایی

فوق تصور و درخشنده. دقیقاً خلاف افکار آیدن که تصور می کرد فرزند آدریان باید، به طرز غیر قابل تصویری زیبا باشد، کریشنا با

همه جذابیتش، زیبایی غیر معمولی نداشت.

آیدن خندید و شانه های کریشنا را به خود چسباند:

- تو فوق العاده ای.

کریشنا به آیدن چشم دوخت و با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

- اما تو نیستی.

آیدن اخم کرد و تاج کریشنا را برداشت تا سر به سرش بگذارد اما به محض لمس تاج احساس عجیبی تمام وجودش را در بر گرفت.

می توانست خود را در تک تک نگین هایش ببیند، در حالی که بر تخت شاهی تکیه زده است و ردای حکومت به تن دارد. نیروی عجیبی

، گویی تمام تاج را به پوست و گوشتش پیوند می داد . کریشنا به سختی تاج را از دست آیدن جدا کرد و با نگرانی گفت :

- حالت خوبه ؟

آیدن به خود آمد و گفت :

- چیزی نیست .. اون تاج ...

کریشنا تاج را دوباره روی سرش گذاشت :

- خودت رو درگیرش نکن .. طلسم تاج فریفتت کرده بود .

- یعنی چی ؟

- تاج با تخت متفاوته آیدن . هر چه قدر که تخت بازدارنده است ، تاج تحریک کننده اس ... تاج تو رو وسوسه می کنه تا حکومت

کنی ... حتی اگه حقت نباشه و تخت ، اگه حکومت حقت نباشه ، دست از آزارت برنمی داره ... اونقدر آزارت میده تا خودت رهاس کنی

آیدن سری تکان داد و گفت :

- من هیچ کدومشو نمی خوام . _ سپس با لبخند ادامه داد _ صاحبشون برام کافیه .

کریشنا که ظاهرا غافلگیر شده بود ، سری تکان داد و گفت :

- بیا برگردیم به قصر . سه تا حکم دیگه اس که باید تایید کنم . پیترا از پس همشون برنمیاد .

آیدن گفت :

- من یه کم اینجا می مونم .

کریشنا شانه ای بالا انداخت و با گامهای بلند و محکم از او دور شد . آیدن به چشمه کوچک باغ نگاه کرد .

تردید ، روحش را می

خورد و آزار می داد . باید به خودش اعتراف می کرد که برای لحظه ای تصویر خودش در جایگاه شاهی را

پسندیده بود . برای همان

چند ثانیه کوتاه ، با خود فکر کرده بود ، باید حقش را پس بگیرد . اما به خود نهیب زد :

" نه آیدن ... اون فقط یه طلسمه "

نزدیک چشمه شد و به عکس لرزانش در آب نگاه کرد و باخود گفت :

" اما کریشنا یه طلسم نیست . جذابیتش ... حضورش طلسم نیست . اما ... نمی دونم ... نمی دونم این اون

چیزیه که واقعا می خوام

" ؟

سکوت کرد و همچنان به اب خیره شد . می خواست برود اما این احساس لعنتی و عجیب به شدت ممانعت می

کرد . به فکرش زده

بود که همه چیز را رها کند و برود . بی آنکه به هیچ چیز دیگر بیندیشد ، نه الویس و نه آدریان و نه پدر و مادرش

و نه حتی کریشنا .

صدایی از پشت سرش او را از افکار درهمش رها ساخت .

- تنهایی به چی فکر می کنی آیدن .

آیدن برگشت و با اندک اضطرابی گفت :

- آه ملکه .

ژولیت خندید و گفت :

- این واژه ، حالا دیگه باید برات مسخره باشه ... ژولیت صدام کن .

آیدن سر به زیر انداخت و با لبخند شکسته ای گفت :

- البته ژولیت .

ژولیت روی سنگ صافی نشست :

- کریشنا درباره دیشب بهم گفت .

- همه چیزو ؟

ژولیت اینبار با صدای بلندتری خندید :

- آره آیدن همه چیز رو ...

آیدن بی مقدمه پرسید :

- چرا قبول کردی ؟

- چیو ؟

- اینکه ملکه اون باشی ...

ژولیت شانه بالا انداخت و گفت :

- بالاخره یکی باید ملکه اون می شد . کی بهتر از من ...

- تو ..

ژولیت خندید و توضیح داد :

- داستان من یه کم عجیبه . من کریشنا رو از اوایل دوره جوونیش میشناسم .

- خب ... داستانت چیه ؟

- فکر نمی کردم بخوای بشنوی .من و پیتر خیلی با هم دوست بودیم . کریشنا همیشه کنار دریاچه شمشیر بازی و تیراندازی و گاهی

هم سوارکاری تمرین می کرد ... من هم همیشه از پنجره اتاقم بهش نگاه می کردم ... و به پیتر می گفتم دوست دارم اون پسر رو ببوسم

آیدن با حیرت گفت :

- چی؟!خب به خود کریشنا گفته بودی ؟

- یه روز به بهانه سوارکاری تا نزدیک رودخونه رفتم . بهترین لباس و بهترین آرایش . کنار آب نشستیم و پابرهنه با سنگ های کف

ساحل بازی کردم .. اما کریشنا بی توجه به تمرینش ادامه داد . قدرت و سرعت و مهارتش منو جذب می کرد ... یه دختر شونزده ساله

چی به جز یه مرد جذاب و قدرتمند می خواد ؟ خب ..کریشنا جذاب و قدرتمند بود اما خب یه شرط رو نداشت .

آیدن صدادار خندید و میان خنده هایش گفت :

- خب .

- باهش همکلام شدم ... واضح بود که نگاهش به من ، یه نگاه فریفته نیست ... خیلی ناراحت شدم . فکر کردم شاید کسی توی

زندگیش باشه . اما این ناراحتی مانع این نشد که به ملاقاتش نرم ... بعد یه مدت با هم شمشیرزنی تمرین کردیم و سوارکاری ...

دوستای خوبی شده بودیم اما اثری از علاقه و عشق و این حرفا توی رفتارش نبود ... برام خیلی عجیب بود ... واضح بود که کس دیگه

ای هم توی زندگیش نیست ... _ زولیت سرش را پایین انداخت و با لبخندشرمگنانه ای ادامه داد _ من حتی به بهونه خیس شدن لباسام

... جلوی چشمش لباسام رو عوض کردم اما هیچ واکنشی ندیدم ... بی خیال و بی اهمیت .. حتی سرش رو هم برنگردوند ... وقتی برای

پیتر تعریف کردم ، دربارش کنجکاو شد اما اونم هیچی نفهمید .

- خودش بعدا درباره خودش برات توضیح داد ؟

- نه ... یه روز برای اینکه غافلگیرش کنم تعقیبش کردم ... اونم به یه غار کوچیک رفت تا تنش رو بشوره ... می خواستم غافلگیرش

کنم ... خودم هم با کمترین لباس ممکن وارد حمومش شدم اما وقتی دیدمش چند دقیقه مات و مبهوت بهش خیره موندم . خودش هم جا

خورده بود اما بعد از چند دقیقه هر دو زدیم زیر خنده . هیچ وقت توی زندگیم اینهمه نخندیده بودم . ما با توی چشمه آب گرم غار لم

دادیم و بارها همه اتفاقا رو مرور کردیم و خندیدیم ... از اون موقع با هم دوستیم ... و وقتی پادشاه شد ، توی یه حرکت مسخره ازم

درخواست ازدواج کرد . شوخی بامزه ای نبود .. من عاشق پیتر بودم ... و اون می دونست چقدر بهش وابسته ام اما بهم گفت من تنها

کسیم که می تونم ملکه باشم ... و بهم قول داد که پیتر مشاور اعظمش باشه ... منم بهش قول دادم هیچ کس از رابطه من و پیتر باخبر

نشه و اینکه هرگز بچه دار نشم .

- پس تو ظاهرا ملکه شدی ... معامله خوبی بود . پیتر مشاور اعظم و تو ملکه ...

ژولیت چهره جدی ای به خود گرفت و پاسخ داد :

- این جورى هم نبود که حقمون نباشه ... ما سالها فداکاری های بی نظیری براش کردیم .. حافظ اسرارش شدیم .. برای شاه شدنش

تلاش کردیم . نزدیک ترین افرادی بودیم که بهمون اعتماد داشت .

- من منظور بدی نداشتم .

- اما منظور بدی رو رسوندی .

آیدن با دستپاچگی گفت :

- نه ژولیت .. اینجوری ازم دلخور نشو .. من واقعا نمی خواستم بگم حقت نبوده .

- ولی گفتمی ... خوشحالم که کریشنا مثل تو فکر نمی کنه .

ژولیت با ناراحتی از کنار آیدن گذشت . آیدن نگاهی به آسمان انداخت که حالا کاملا تاریک شده بود . می

خواست هرطوری که

شده به بریان بقبولاند که نقشه فرارش را به تعویق بیندازد .

* * *

چیزی به زمان فرارش با بریان نمانده بود . در چند ساعت گذشته تمام قصر را گشت اما اثری از بریان نبود . بی

شک بریان

مشغول آماده کردن شرایط فرار آیدن بود . از ته قلب آرزو کرد ، از طریقی نقشه فرارش به هم بخورد . به سمت

اتاق بریان حرکت

کرد . اما هنوز راهروی اول را دور نزده بود که دید ، بریان دست بسته به همراه پیتر و چند نگهبان به سمت

سرسرای سلطنتی در

حال حرکت است . قلبش فرو ریخت . یعنی کریشنا یک بار دیگر از نقشه فرارش با خبر شده بود ؟ تمام وجودش

لرزید . نمی توانست

تکان بخورد . بریان به او نگاه نکرد . حتی پیتر هم بی توجه به آیدن از کنارش گذشت .

ذهن آیدن به حرکت در آمد . موضوع بدون شک به او مربوط نمی شد ، که در این صورت حتما او را هم کت

بسته به سرسرای

سلطنتی می بردند . سراسیمه به سمت سرسرای سلطنتی به راه افتاد . خود را به پیتر رساند و گفت :

- چی شده ؟

پیتر ابرویی بالا انداخت و گفت :

- یعنی ممکنه تو خبر نداشته باشی ؟

- از چی ؟

- خوش شانسی که هیچ مدرکی علیه تو نیست وگرنه تو بزرگترین مظنون بودی .
- نمی فهمم .

- نگران نباش ... همه چیز به بیگناهی تو شهادت میدهد .

آیدن فریاد زد :

- بهم بگو چی شده لعنتی؟

بریان این بار به آیدن نگاه کرد و گفت :

- آدریان و هاران از زندان فرار کردن ...

آیدن ناگهان ایستاد . خون در رگهایش یخ زد و سرش گیج رفت . دیوار را تکیه گاهش قرار داد و به سقف خیره ماند .

فصل سوم :

اغما

آیدن با قدمهای آرام و بی حال وارد سرسرای سلطنتی شد . نگاهش را به کریشنا دوخت که چشمانش از خشم سرخ بود و قطره اشکی

روی گونه چپش می لغزید . کریشنا حتی به آیدن نگاه هم نکرد . ژولیت با اضطراب و ترس به پیتر نگاه می کرد .
بریان سرش را پایین

گرفته بود و با خونسردی تمام پنجه پایش را با ریتم نامنظمی به زمین می زد . تنها صدایی هم که به گوش می رسید همین صدا بود .

پیتر سقلمه ای به بریان زد تا دست از اینکار بردارد اما بریان توجهی به او نکرد . کریشنا گیلای شرابش را تا آخر نوشید و گفت :

- با خودت چی فکر کردی ؟ با فرار اونا چی بهت می رسید ؟

بریان که همچنان به زمین ضربه می زد ، گفت :

- فقط مجازاتم رو تعیین کن .. نیازی به این همه حاشیه نیست .

کریشنا از پله ها پایین آمد و با عصبانیت گفت :

- چطور می تونی اینو بگی ؟ تو مورد اعتمادترین فرد ممکن بودی ... چطور تونستی بهم خیانت کنی ؟ چطور تونستی اونا رو فراری بدی ؟

- می تونی ثابت کنی من اونا رو فراری دادم ؟

- خفه شو ... نگهبانا همشون شهادت دادن که بعد از غروب خورشید تو نیروهای امنیتی قصر رو کم کردی ... شهادت دادن که گفتی می خواوی خودت اون شب از دروازه حفاظت کنی ... تو راه ورود اون نظامیای احمق غربی رو به قصر باز کردی تا اونا رو آزاد کنن ...

اگه نمی شناختمت ... اگه نمی دونستم چقدر ازشون متنفری ... اونوقت می تونستم یه دلیل برای اینکارت پیدا کنم اما ... حالا .. اصلا نمی فهمم ... نمی فهمم بریان ...

آیدن سعی کرد نگاهش را از بریان بدزدد . هر آن ممکن بود تا بریان لب به سخن بگشاید و بگوید که تمام این اعمال به خاطر فراری

دادن آیدن بود اما بریان سکوت کرد و کریشنا ادامه داد :

- چرا اینکارو کردی ؟ لعنتی ... جواب منو بده .

بریان سر بلند کرد و به آیدن نگاه کرد و گفت :

- برای اینکه نمی تونستم ببینم ، به آدریان میگی پدر ... به مردی که اونجوری تلاش کرد تا تو رو بکشه .

کریشنا خواست چیزی بگوید اما ناگهان ساکت شد و به بریان نگاه کرد . بریان ادامه داد :

- اون برنمی گشت ... خودتم اینو می دونستی .

- این دیگه چه جور حرف احمقانه ایه ؟

بریان لبخند هیستریکی زد و گفت :

- برای اینکه ازش متنفرم ، برای اینکه از آدریان .. از آیدن ... از ولیعهد احمق پادشاهیت متنفرم .

کریشنا با عصبانیت فریاد زد :

- صدات رو خفه کن بریان .. دیگه نمی خوام هیچی بشنوم . پیتز ، ژولیت رو برگردون به اتاقش . _ سپس رو به آیدن کرد و ادامه داد

: _ با چند تا نگهبان بریان رو به اتاقش برگردون . فعلا توی اتاقش حصر میشه .

آیدن از جا بلند شد و با سر اطاعت امر کرد . نگهبانان به دنبالش حرکت کردند .

بریان همگام با او به سمت اتاقش به راه افتاد . آیدن پس از دقایقی سکوت گفت :

- بهتر بود عصبانیش نمی کردی ... ممکن بود حکم به تبعیدت بده .

بریان لبخند جنون آمیزی زد و پاسخ داد :

- من از تبعید نمی ترسم آیدن .

- منظورم اینه که ... ممکنه تبعید عذاب آوری در انتظارت باشه .

بریان ابرویی تاب داد و با خونسردی گفت :

- اون نمی تونه کاری کنه آیدن ... حقیقت تبعید اینی نیست که تو می دونی ... وقتی کسیو به دنیای اغما می فرستن ... دنیایی که ساخته

میشه .. دست کسی نیست که تبعید می کنه ... عذاب و رنج در صورتی سراغت میاد که گناهکار باشی ... اما برای کسی که بیگناهه

همون دنیایی به تصویر کشیده میشه که می خواد . من از تبعید نمی ترسم آیدن . چون بی گناهم .

آیدن نیم نگاهی به بریان انداخت و سکوت کرد . به اتاق بریان که رسیدند به نگهبانان اشاره کرد بیرون بایستند . همگام با بریان وارد

اتاقش شد . اتاق بریان مرتب بود و در عین سادگی زیبا می نمود . خبری از راحتی های جواهر نشان و میز طلا و نقره نبود . آینه

ساده و چوبی اما زیبایی کنار پنجره قرار داشت . تخت خواب یک نفره با بالش های مخمل و راحتی های پارچه ای
نمای جالبی به اتاق

داده بودند . تابلوهای نقاشی کامل و ناتمامی گوشه اتاق خودنمایی می کردند که بیشتر آنان تصویر کریشنا بودند
اما تابلوی عجیبی

نظر آیدن را به خود جلب کرد . تصویری از کریشنا که نیمی از صورتش زنانه آراسته شده بود و نیمی از صورتش
چهره ای بدون

آراستگی و مردانه داشت . آیدن چشمانش را تنگ کرد و به تابلو نگاه کرد . اما بریان بلافاصله تابلو را برگرداند و
پشت قابهای دیگر

مخفی کرد . آیدن گفت :

- نمی داری بهش نگاه کنم ؟

بریان اخم کرد و پاسخ داد :

- ما از هم متنفریم .. یادت رفته ؟

آیدن انکار کرد :

- من نیستم .. شاید تو باشی ...

- خيله خب ... من ازت متنفرم .. حالا برو و بذار تنها باشم .

آیدن سرش را پایین گرفت و گفت :

- متاسفم که اینطور شد .

بریان خندید و پاسخ داد :

- یه جوری تظاهر نکن انگار نقشی توی این فرار نداشتی .

آیدن جا خورد و با تحیر گفت :

- چی داری میگی ؟ معلومه که نقش نداشتم ...

- از اول هم وقتی بهم گفتمی می ری و پشت سرت رو نگاه نمی کنی .. باید شک می کردم ... باید می دونستم
نقشست چیه ... اینجوری هم

من گیر افتادم و پاچت رو نمی گیرم .. هم آدریان و هاران در رفتن .

آیدن که زبانش بند آمده بود ، پاسخ داد :

- نه ... اینا درست نیست ... من تو فرار اونا نقشی نداشتم . خودتم می دونی ...

- یعنی باور کنم که خیلی اتفاقی همون شبی که من می خوام تو رو فراری بم .. دوتا از بهترین دوستان از زندان
فرار می کنن . احمق

خودتی آیدن .

آیدن با عصبانیت گفت :

- اگه اینطوری فکر می کنی چرا به کریشنا هیچی نگفتمی ؟ می تونستی من رو مقصر فرار نشون بدی .. چرا بهش
هیچی نگفتمی ؟

بریان ناگهان آرام شد و به زمین خیره شد و گفت :

- گفتنش از گناه من کم نمی کرد .

- این دلیل کافی نیست .

بریان به آیدن خیره شد . اشک در چشمانش حلقه بسته بود :

- نمی خواستم تو رو هم از دست بده ... تو تنها کسی هستی که براش موندی ... نمی تونستم ببینم کسی که اون
اینقدر عاشقشه ، نا

امیدش کنه ... نمی خواستم بیشتر از این احساسش رو مجروح کنم .

اشک چشمان بریان نچکید . تنها سرش را پایین گرفت و ادامه داد :

- برو آیدن . تنهات نذار .. به هیچ قیمتی ... آدریان ارزش از دست دادن کریشنا رو نداره . بهم اعتماد کن .

آیدن سرش را به سختی به نشانه تایید تکان داد و گفت :

- ممنون ... واقعا متشکرم .

بریان اخم کرد . لحنش حالا به سردی گذشته بود :

- تو هیچ تشکری به من بدهکار نیستی ... من به خاطر اون ...

آیدن میان کلام او پرید و گفت :

- به خاطر کریشنا ... ممنون ...

بریان سکوت کرد و نگاهش را به آینه دوخت . آیدن از اتاق خارج شد و به نگهبانان گفت :

- مراقبش باشین .

صدای گامهایی از انتهای سالن توجهش را جلب کرد . کریشنا به تنهایی به سمت اتاق بریان می آمد . چشمانش خیس از اشک و سرخ

بود و دندان هایش به هم می سایید . دست هایش را مشت کرده بود و دوشاویز کوتاهش پشت سرش به شدت گامهایش تکان می خورد .

بی توجه به آیدن از کنارش گذشت و به نگهبانان اشاره کرد که بروند و وارد اتاق شد . بریان از جا برخاست . آیدن به چهارچوب در

تکیه داد . نمی توانست از جایش تکان بخورد . ایستاد و به کریشنا نگاه کردی به زنی که تمام وجودش را تسخیر کرده بود .

کریشنا به بریان خیره شد . اشک امانش نمی داد . بریان سرش را پایین گرفت و سکوت کرد . اما کریشنا به هق هقش ادامه داد . بریان

با اضطراب گفت :

- خواهش می کنم ... گریه نکن .

کریشنا با صدای دورگه و گرفته ای گفت :

- نمی تونم بریان ... نمی تونم ... باورش برام سخته ... این تویی ؟ تو ... تویی که رفتی طرف اون غربی های نفرت انگیز ... به کسایی

کمک کردی که قسم خوردن سر منو روی بلند ترین گنجره قصر بیرن .. و تنم رو خوراک عقاب هاشون کنن ... نه براین .. این تو نیستی

بریان شانه های کریشنا را فشرد و گفت :

- معلومه که نیستم ... من تا پای جون ازت حفاظت می کنم ... منم از غربی ها متنفرم . من کنارتم کریشنا ... من فقط یه اشتباه کردم

...

و فکر نمی کردم اینجوری بشه ... بهم یه فرصت بده ... همون یه فرصتی که به همه می دی .

کریشنا نگاهش را به چشمان بریان دوخت و گفت :

- آدریان رو برگردون .

بریان دست راست کریشنا را روی قلبش گذاشت و گفت :

- من برات هر کاری می کنم ... هر کاری ..

کریشنا به بریان نزدیک شد و چشم از چشمش برداشت . آیدن با تعجب به آنها نگریست . کریشنا با لحنی

مسحور و گریان گفت :

- دوستت دارم بریان .

بریان نفس عمیقی کشید . اشکهایش حالا سرازیر شده بود . هیچ کدامشان متوجه آیدن نبودند ، یا تظاهر می

کردند که او اصلا اینجا

حضور ندارد . کریشنا به بریان نزدیک تر شود و بوسه ای پر حرارت روی لبهایش نشانند . آیدن یک قدم عقب تر

رفت . نمی توانست

باور کند چیزی که می بیند واقعیت داشته باشد .

وقایع اما انقدر سریع و عجیب پیش می رفت که آیدن فرصت نمی کرد ، آنها را در ذهنش تجزیه کند . در یک

چشم به هم زدن ، بریان

مانند جسد بیجانی روی زمین افتاده بود . آیدن به سمت او دوید و فریاد زد :

- چی کار کردی کریشنا ؟

کریشنا اشک هایش را پاک کرد و پرسید :

- نگرانشی ؟

- اون بی گناه بود ...

کریشنا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

- پس کی گناهکار بود ؟
- آیدن سر بلند کرد و گفت :
- حتما باید یکیو برای فرار اونا مقصر بدونی ؟
- مراقب باش آیدن مدرکی علیهت نیست ... وگرنه تو از همه مشکوک تری ...
- آیدن با انزجار گفت :
- تو حتی به نزدیک ترین افرادت هم اعتماد نداری .
- کریشنا با خشم به بریان اشاره کرد و گفت :
- این نتیجه چندین قرن اعتماد من بود . نتیجه چندین روز اعتمادم چی خواهد بود .. هیچ کس نمی دونه .
- آیدن گفت :
- واقعا این حرفاییه که داری به من می زنی ؟
- کریشنا به آیدن خیره شد اما هیچ نگفت . نگاهش پر از حرفهایی بود که به وضوح در برابر بیانشان ایستادگی می کرد . قطره اشکی از گونه اش چکید و بلافاصله اتاق را ترک کرد .
- آیدن بریان را روی تخت گذاشت و کنارش نشست . نمی دانست چرا به بریان احساس نفرت ندارد . بر عکس علقه عجیبی نسبت به او حس می کرد . بطری کوچکی از خون تکشاخ را از جیب بیرون آورد و سر کشید .
- آفتاب مایل به دشت سرسبز و درخشان می تابید . سه اسب درشت اندام و سفید رنگ با سربند های نقره ای و طلایی و برنزی کنار رودخانه مشغول چرا بودند . آیدن کنار سنگ بزرگی نشست و به آنها خیره شد . سه مرد جوان از دور به سمت اسبها می دویدند . آیدن پشت سنگ پنهان شد . مرد جوان درشت اندامی با چشمانی سبز زمردی درخشان و بینی صاف و موهایی روشن نزدیک کنار آب نشست
- و صورتش را خیس کرد . چهره مرد جوان دلنشین و جذاب بود . کنار اسبی که سربند طلایی داشت ایستاد و با صدای گیرا و بی خشی

گفت :

- چطوری هیرو؟

اسب یالهائش را پریشان کرد. مرد جوان لبخند زد و به پایین تپه نگاه کرد و با صدای بلندی گفت :

- حالا اگه تونستین به تپه رو بالا بیاین .

مرد جوان دیگری با چشمان آبی و موهای خاکستری تیره از پایین تپه نمایان شد . زیبایی ای نفسگیر و افسانه
ایش آیدن(کرول) را

بیش از پیش متعجب کرد . آدریان بود ، با چشمهای آبی درشت و درخشان . به سمت اسبی که سربند نقره ای
داشت رفت و گفت :

- تو به اندازه من خسته نیستی آیدن ... من تمام راه رو دویدم .

آیدن (کرول) به مرد چشم سبز نگاه کرد . پس پرنس آیدنی که درباره اش سخن می گفتند این جوان خوش چهره
بود که لبخندی دلنشین

به لب داشت . پرنس آیدن رو به آدریان کرد و پرسید :

- بریان چرا معطل شده ؟

آدریان شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد :

- به جوجه قمری از روی لونش افتاده بود ... بریان رو میشناسی که تا خیالش راحت نمی شد که جاش امنه
دست بردار نبود .

آیدن خندید و به پایین تپه اشاره کرد :

- اینهاش قهرمان موجودات بی دفاع اومد .

بریان نیز از انتهای تپه نمایان شد و سراغ نوازش اسبی رفت که سربند برنز به سر داشت . آدریان گفت :

- مادرشون اومد ؟

بریان که گیج و حیرت زده به نظر می رسید گفت :

- ها ... آره .. اومد .

آیدن پرسید :

- چته؟ چیزی شده؟

بریان پاسخ نداد اما پاسخ آیدن پس از چند دقیقه سوار بر تکشاخی سفید و درخشان به رودخانه نزدیک شد.
زیباترین دختری که آیدن)

کرول) به عمرش دیده بود. با جذابیتی حیرت انگیز و بی همانند. دیاران با لبخند شیرینی برب و طمانینه خاص خودش از اسب به

زیر آمد و به نشانه احترام سر خم کرد. آیدن و بریان مجذوب و حیران سلام کردند. آدریان پشت پلکی نازک کرد و رو به دیاران گفت

:

- جریان آب شدیده ... بطری رو بدین براتون پر کنم.

واضح بود که اثری از دلباختگی و جذب شدگی در آدریان دیده نمی شود. دیاران بطری را به آدریان داد و رو به آیدن گفت:

- چه سعادت شگفت انگیزی نصیب من شد ... هر سه شاهزاده رو ملاقات کردم.

اما بریان پاسخ داد:

- نه ... افتخار ماست که دوشیزه زیبایی مثل شما رو دیدیم.

دیاران لبخند دلنشینی زد و روی سنگ کوچکی نشست. کفشهای چوبی اش را در آورد و پایش را تا میچ وارد آب کرد. آیدن سرش را

پایین گرفت اما بریان مکعب کوچک و سفید رنگی از جیبش بیرون آورد و به سمت دیاران گرفت:

- این عصاره گل های فلارنیاست. توی سفرم به هند با این گیاه جادویی برخورد کردم ... عطرش فوق العاده اس ... شاید بخواین

پاهاتون رو باهاش بشورین.

دیاران با اشتیاق عصاره جامد را گرفت و گفت:

- وای .. فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت بتونم از اینا ببینم. آخرین بار مادر بزرگم یه تکه از اینا داشت که به موهاش می زد.

سپس عصاره را بویید و نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- این بوی خنک و دلنشین منو یاد بچگی هام میندازه .

آیدن آب دهانی قورت داد و با اضطراب گفت :

- رایحش فقط متناسب با زیبایی بی انتهای شماست .

دیاران سرش را پایین انداخت و مشغول شستن پاهایش با عصاره فلارنیا شد . بریان لبخند زد و بی اختیار به نیم رخ بی نظیر دیاران

خیره شد . رایحه خنک و جادویی فلارنیا که تمام فضا را پر کرد ، آنقدر جذاب بود که آیدن (کرول) اصلا متوجه آدریان نشد که درست

در یک قدمی اش از چشمه پشت سنگ آب بر می داشت . برگشت و به آدریان نگاه کرد . بدون تردید تنها کسی که می توانست در

جذابیت با او رقابت کند ، برادرش آیدن بود . آدریان از جا برخاست و بطری آب را کنار دیاران گذاشت و گفت :

- آب چشمه اس ...

بی آنکه مکث کند به سمت اسبش رفت و به شانه کردن یالهایش پرداخت . پرنس آیدن به دیاران کمک کرد تا از جایش بلند شود و

کفشهایش را رو به روی پاهایش قرار داد . دیاران کفشش را پوشید و گفت :

- بابت همه چیز ممنون .. از هر سه تاتون متشکرم .

از حلقه گل روی موهایش سه غنچه رز برداشت . رز آبی را به آدریان و رز سپید را به بریان داد و رز سرخ و آتشین آخر را به دست

آیدن داد . روی اسبش پرید و درحالی گیسوان درخشان و بلندش در مسیر باد می رقصید از آنها دور شد .

آدریان ساقه غنچه رزش را کنار سنگی که دیاران روی ان نشسته بود ، در زمین فرو کرد ، بریان آن را درون جیبش گذاشت و آیدن آن

نگه داشت و بویید و به مسیری خیره شد که دیاران از آنجا رفته بود . آدریان با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- سوار شین بریم بی جنبه ها .

بریان اخم کرد و گفت :

- یه جوری تظاهر نکن که انگار تو جذبش نشدی ...

آیدن گیج و منگ حرف بریان را تکمیل کرد :

- اون زیباترین دختر سرزمینه .

آدریان شانه ای بالا انداخت و روی اسبش پرید و گفت :

- شاید .. اما دلیل همیشه قلبمو دو دستی بدم بهش .

آیدن در هما خلسه و شیدایی پاسخ داد :

- حاضرم برای داشتنش هر کاری بکنم .

بریان به پرنس آیدن نگاه کرد ، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . آیدن (کرول) می توانست به وضوح اشک

حلقه زده در چشمان

بریان را ببیند که نچکید و بغض خفته باقی ماند . هر سه سوار بر اسبهایشان شدند و مسیر تپه را به سمت پایین

در پیش گرفتند . آیدن

(کرول) خواست از پشت سنگ بیرون بیاید اما بریان ناگهان برگشت و چشمانش را تنگ کرد به سنگ بزرگی که

آیدن(کرول) پشت آن

پنهان بود خیره شد . آدریان نگاهی به او انداخت و پرسید :

- چیزی شده ؟

بریان سر گرداند و پاسخ داد :

- هیچی یه لحظه فکر کردم یکی اونجاست .

آدریان سرش را با تمسخر تکان داد و گفت :

- دختره به کل عقل از سرتون پرونده ... متوهم ها . _ سپس به اسبش هی زد و با صدای بلند ادامه داد _ به تاخت

به سمت قصر ..

برنده امشب یه بطری شراب الف ساز و کهنه از خزانه می گیره .

آیدن به خود آمد و اسبش را هی زد و گفت :

- محاله با تو تقسیمش کنم .

بریان اما همچنان غرق در افکارش ، آرام و بی هیجان راه قصر را پیش می رفت .

آیدن (کرول) چشم گشود و به بریان که آرام و بی حرکت در تخت آرمیده بود نگاه کرد . نگاهش به شاخه گل رز سفیدی افتاد که درون

یک شیشه پر از پودری درخشان نگهداری می شد . پودری مشابه ، آنچه پریها درون باغ قصر می پاشیدند . از جا برخاست و به سمت

اتاقش به راه افتاد . ذهنش مشغول تمام چیزهایی بود که اتفاق می افتاد و او در برابرش تنها تسلیم بود .

کریشنا تنها به خاطر تردیدی که به بریان درباره ارتباطش با قلعه غربی داشت ، این بلا را سرش آورده بود . سر کسی که قرن‌ها به او

تا پای جان خدمت کرده بود . آیدن اندیشید چه بلایی ممکن است سر آیدن بیاورد اگر درباره پیمان خونی بفهمد که فرماندهان غرب با

او بسته بودند . اگر می فهمید ، آیدن با شناخت کامل ، هاران را وارد قصر کرده است . اگر می دانست تمام هدف آیدن ، گرفتن تاج و

تخت کریشنا ، برای ادریان بود . اگر می دانست که آیدن برای بار دوم با اراده خودش تصمیم به فرار از قصر گرفته بود .

سرش گیج می رفت ، حتی تصور اینکه ، کریشنا از حقیقت مطلع شود ، ذهنش را می آزد . از طرفی افکارش به سمت چیزهایی می

رفت که در اغمای بریان دیده بود . دنیای عجیبی که آیدن نمی فهمید ، کابوس بریان است یا رویایش !!!

دنیایی که دیاران در آن حضور داشت . دنیایی که بریان به همراه دو برادرش شاد و سرزنده در آن گذران وقت می کردند . این می

توانست یک رویا باشد اما در آن دنیا دیاران همچنان مقصود و معشوق پرنس آیدن بود و با توجه به مشاهدات ، دیاران هم به آیدن

متمايل بود و این یقینا آن دنیا را از رویایی بودن به کابوس شدن سوق می داد .

وارد اتاقش شد و در را بست . رو به روی آینه ایستاد و به چشمان سبزش خیره شد . شاید به درخشندگی چشمان پرنس آیدن نبود ، اما

بی شباهت هم به نظر نمی رسید . تاج نقره ایش را روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید . یک نفر چند بار به در زد و وارد شد .

کریشنا بود . در لباس زنانه و کرمی رنگ . پیراهن کوتاه که تا سر زانویش می رسید و دوشاویز سبز-آبی . آیدن از جا برخاست و گفت

:

- آگه یکی تو رو می دید .

کریشنا با لحن سرد اما صلح طلبانه ای پاسخ داد :

- با من بیا ... به بیرون قصر ... می خوام یه چیزی نشونت بدم .

آیدن بی اراده از جا برخاست و به دنبالش به راه افتاد . راهشان را به سمت جاده ای جنگلی در پیش گرفتند . آیدن پرسید :

- کجا میریم ؟

- کنار یه رودخونه .

آیدن با تعجب اسبش را پشت سر کریشنا به راه انداخت .

به تپه سرسبزی رسیدند که طراوت و سرسبزی اش حتی در شب هم جلوه می کرد . مشابه تپه ای که آیدن در اغمای بریان دیده بود .

با حیرت به اطراف نگاه می کرد . باورش نمی شد ، اینجا واقعا وجود داشته باشد . کریشنا کنار یک بوته بزرگ از گل رز آبی ایستاد .

بوته ای درست کنار یک سنگ صاف و رودخانه ای زلال و خروشان . اشک در چشمان کریشنا حلقه زد و با بغض گفت :

- وقتی بچه بودم . هر سال یک بار بریان من رو با خودش به اینجا می آورد و تمام برگهای این بوته رو با عصاره فلارنیا می شست .

آیدن سکوت کرد و به بوته بزرگ خیره ماند . بریان نه کابوس می دید و نه رویا . او تنها وقایع واقعی زندگیش را مرور می کرد .

کریشنا یکی از رزها را بویید و ادامه داد :

- بهم گفت این فقط یه غنچه بوده که مادرم از روی تاج گلش به پدرم داده ... من به این قصر برگشتم ... چون اینجا تنها جایی بود که

احساس می کردم کسی هستم . چون این بوته رز تنها اثر مشترک از دیاران و آدریان بود . تنها اثر از عشقی که هیچ وقت شکوفا نشد .

قطره های اشک کریشنا روی برگ های آبی و لطیف رز چکید و برق زد . آیدن چند قدم به جلو برداشت و کریشنا را در آغوش گرفت .

افکارش اما در هم مشوش بود . احساس می کرد می خواهد از درون منفجر شود . دوست داشت از عمق جان فریاد بزند .

عطری که از رزها متصاعد می شد مخلوطی از عطر خنک فلارنیا و رایحه گل رز بود . آیدن کریشنا را روی سنگ صاف نشاند و

کفشهایش را بیرون آورد . هق هق کریشنا بند آمد و تنها با تعجب به آیدن خیره شد . آیدن پاهای کریشنا را درون آب خنک و زلال

رودخانه فرو برد . شروع به شستن آن کرد . خودش هم نمی فهمید چرا اینکار را می کند اما گویی اراده ای در انجام آن نداشت .

شاخه ای از رز اب چید و با گلبرگ های لطیف و آبی رنگش به شستن پاهای کریشنا ادامه داد . کریشنا با صدای آرامی گفت :

- تو چطور ... تو از کجا چرا این کارو می کنی ؟

آیدن سر بلند کرد و گفت :

- نمی دونم کریشنا ... اما این تنها کاریه که الان به ذهنم می رسه .

سپس دستان کریشنا را با گلبرگ های دیگر شست و شو داد . کریشنا با حیرت گفت :

- بریان اینکارو می کرد . هر بار که من رو می آورد اینجا ... پاهام رو می شست و موهام رو با این رزها معطر می کرد .

آیدن انگشتهای ظریف و لطیف کریشنا را بویید و گفت :

- تو روز سختی داشتی کریشنا . بیا به قصر برنگردیم .

شنل سفری اش را روی زمین پهن کرد و زیر سقف پر ستاره آسمان دراز کشید . کریشنا گفت :

- نه آیدن . ما باید برگردیم . من ...

آیدن او را به کنار خود کشید و اصرار کرد :

- فقط تا صبح کاذب ... قول می دم قبل از سپیده برگردیم .

اشعه های طلایی و سرخ خورشید روی سبزه های انبوه و رودخانه زلال زیبایی دوچندان به آنها بخشیده بود . آیدن صورتش را با آب

رود شست و کریشنا را به چند قطره آب بیدار کرد . کریشنا چشم گشود و با خنده نمکینی گفت :

- چی کار می کنی ... فقط کافی بود صدام کنی .

آیدن مشتی دیگر آب به سمت کریشنا ریخت . کریشنا از جا برخاست و آیدن را به داخل رودخانه هل داد . آیدن تعادلش را از دست داد

و درون آب افتاد . کریشنا از ته دل خندید . آیدن به سمت او دوید و به درون رود کشاندش . جریان آب تند بود و آب سرد و زلال .

کریشنا مشتی آب روی صورت آیدن ریخت . آیدن کریشنا را در قسمت کم عمق رود به زمین زد و دستانش را به هم قفل کرد . کریشنا

آیدن را به بهانه بوسه به سمت پایین کشید اما کنار خود کف رودخانه انداخت . آیدن دراز کشید و به آسمان سرخ و طلایی و ابرهای

درخشان خیره شد . جریان شدید آب از کنار سرش می گذشت و تمام تنش را خیس می کرد . کریشنا با لحن اندوهباری گفت :

- کاش اینا واقعیت داشت .

آیدن گفت :

- ما اینجا بیم کریشنا ... ما واقعا اینجا بیم .

- نه .. منظورم اینه که کاش این زندگی واقعی من بود . کنار تو بدون هیچ فکر آزار دهنده ای .. بدون دغدغه .. بدون نگرانی و

مسئولیت ... بدون خطر ... شادی مطلق و بی حد و مرز .. یه رقص بی وقفه و دیوونه کننده ... کاش اینا زندگی واقعی من بود .

آیدن نشست و کریشنا را از جا بلند کرد و به چشمانش خیره شد و گفت :

- من واقعیم کریشنا .

کریشنا سرش را پایین گرفت و از جا برخاست :

- بهتره تا دیر نشده برگردیم ... برگردیم به حقیقت زندگی طولانی من .

آیدن بی مقدمه پرسید :

- می خوای بریان رو بیدار کنی ؟

- یه روز اینکارو می کنم ... یه روز که وقتش برسه ...

کریشنا سر گرداند اما نگاهش نلگهان خشک شد و به بوته رز آبی خیره ماند . آیدن از جا برخاست . کریشنا با لکنت زبان گفت :

- ... آ .. د .. ریان .. آدریان .

آدریان که چشمانش خیس و سرخ از اشک بود و لبهایش آغشته به خون تکشاخ با حسرت و اندوه بی سابقه ای به کریشنا خیره شد .

آدریان یک قدم به جلو برداشت و با تحیر گفت :

- گریسیا...

کریشنا با بغض لبریزی پاسخ داد :

- کریشنا ... پدر ..

به محض جاری شدن واژه پدر از زبان کریشنا ، آدریان سر گرداند و به گلهای رز آبی نگاه کرد و از عمق جان فریاد کشید . کریشنا

همچنان ایستاد . با چشمانی بارانی و هق هقی آرام . آدریان با تردید دوباره به سمت کریشنا برگشت و با صدایی لرزان گفت :

- گریسیای زیبای من ... دختر کوچولوی زیبای من .

کریشنا که حالا به سختی نفس می کشید به چشمان یاقوتی و درخشان از اشک آدریان خیره شد . آدریان لنگان لنگان و ناباورانه به

سمت کریشنا رفت و شانه هایش را در دست گرفت و گفت :

- این خودتی ؟ دختر من ... پرنسس دوست داشتنی من .

کریشنا که به سختی با خودش می جنگید تا هق هقش به های های تبدیل نشود ، سرش را به نشانه تایید به سمت پایین تکان داد .

آدریان با اشتیاق و گریان کریشنا را در آغوش گرفت و انگشتانش را میان موهای پر پشت کریشنا فرو برد.
کریشنا دستانش را دور
آدریان سفت کرد و گفت :

- پدر ...

چشمان آدریان برقی آبی رنگ زد و با بی تابی گفت :

- متاسفم .. متاسفم عزیزم .. به خاطر همه چیز ... متاسفم دخترم .

کریشنا سر بلند کرد و به ادریان نگاه کرد و گفت :

- من بخشیدمت پدر .. همون لحظه ای که دربارت فهمیدم ... همون لحظه که شناختمت ... بخشیدمت . من این
دستها رو روی موهام و

این بازو ها رو دور شونه هام می خواستم ... من بودنت رو می خواستم ...

آدریان پیشانی کریشنا را بوسید . کریشنا پرسید :

- از کجا می دونستی من اینجام ؟

آدریان با صدای آرامی پاسخ داد :

- نمی دونستم .

- پس چطور اینجایی؟

آدریان غنچه ای از بوته رز چید و لای موهای کریشنا قرار داد و گفت:

- از وقتی توی زندان بودم می خواستم پیام اینجا ... و اوادم . چه سرنوشت مبتکری ... من و تو رو اینجا به هم رسوند .. همونجایی که

رز آبی مادرت جوونه زد و بوته به این بزرگی شد .

- فکر می کردم بر نمی گردی ... فکر می کردم هیچ وقت سراغم نمیای . برای همیشه رفتی ...

آدریان نگاهش را به چشمان کریشنا دوخت و گفت :

- از من چی میخوای؟

کریشنا با نگاهی سرشار از التماس و خواهش پاسخ داد :

- با من به قصر بیا ... پس از اندکی مکث ادامه داد _ پدر .

آدریان نگاهی به یقه لباس خودش انداخت که به خون تکشاخ آغشته بود . چتر موهای کریشنا را کنار زد و گفت :

- گریسیا ...

کریشنا میان کلامش پرید :

- کریشنا ... پدر ... کریشنا

آدریان لبخند ملایمی زد و ادامه داد :

- البته ... کریشنا ... من نمی تونم باهات به قصر پیام .. من نمی تونم کنارت باشم .

- اما آدریان .. تو ...

- نه کریشنا ... تو هیچی نمی دونی ... من نمی تونم به اونجا پیام .

کریشنا با اضطراب گفت :

- اما ... خواهش می کنم ... خواهش می کنم پدر ...

آدریان با بغض و استیصال گفت :

- نمی فهمی ... پدرت مرد کریشنا ... پدرت توی جنگی که به خاطر غرورش راه انداخت .. مرد ... این مردی که رو به روت ایستاده به

هیولای بی مانده... به خونخوار .. به دیو ... این مرد پدرت نیست ... پدری نیست که کنارت بمونه ...

- من اهمیتی نمی دم که تو چی هستی ... من این همه سال دنبالت نگشتم ... این همه مدت برای برگردوندنت تلاش نکردم که به همین

زودی بری ... بمون ادریان ... حقت رو به من ادا کن ...

آدریان سری تکان داد و گفت :

- تو هم حتی خودت نیستی ... تو دختر کوچولوی معصوم و بی گناه من نیستی ... تو یه مرد قدرتمندی ... تو یه پادشاهی . هیچ چیز

زندگی من و تو شبیه رویایی نیست که توی ذهنت ساختی ... پدر و دختری وجود نداره ... بهتره اسمش رو بذاری شاه و هیولا ...

کریشنا یک قدم به عقب برداشت و گفت :

- تو نمی ری پدر ... تو یه بار دیگه رهام نمی کنی ... اگر نه ... اگر نه ...

آدریان مقابل کریشنا ایستاد و با لحن بی حسی گفت :

- من می رم کریشنا ... چون به هیچ وجه کسی نیستم که تو فکر می کنی ... من به اون قصر بر نمی گردم ... نکنه یادت رفته ... حتی

عشق هم نمی تونه حرص و غرور رو به هم پیوند بده ...

دستان کریشنا سست شد . آدریان برگشت و سوار بر تکشاخ زخمی اش شد و راهش را به سمت غرب درپیش گرفت و فریاد زد :

- به امید دیدار شاه ...

کریشنا روی اسبش پرید و به مسیر گذر آدریان خیره شد و زیر لب گفت :

- اسمش رو می ذارم شاه و هیولا ؛ پدر! ... هیچ عشقی ما رو به هم پیوند نمی ده ...

لحنش سرد و بی حس بود و نگاهش خالی از هر کنش یا واکنشی . آیدن با تردید پرسید :

- حالت خوبه کریشنا ؟

کریشنا نگاه یخ زده اش را به آیدن دوخت و موهایش را از زیر دوشاویزش بیرون کشید و گفت :

- اون راست میگه ... من یه پادشاهم ...

آیدن روی اسبش پرید و با نگرانی پرسید :

- می خوای چی کار کنی ؟

کریشنا هیچ نگفت اما راه بازار مرکزی شهر را در پیش گرفت . گویا می خواست از دروازه اصلی وارد قصر شود .

آیدن با دلهره

گفت :

- کریشنا با این لباسا ...

کریشنا باز هم حرفی نزد و موهایش را پریشان تر کرد و به اسبش هی زد . آیدن سعی کرد هم رکاب او حرکت کند :

- کریشنا با اینکار همه چیز رو از دست می دی .. مردمت بهت اعتماد دارن ... اگه این اعتماد رو بشکنی حکومت از پایه سست میشه

. خواهش می کنم عاقل باش کریشنا .

کریشنا سکوت کرد و از دروازه اصلی شهر وارد بازار مرکزی شد . نگهبانان با دیدن او ، حیران و مات در را گشودند . کریشنا رو به

شش سواره نظام گفت :

- برای محافظت همراهیم کنین .

سواره نظام که گیج و منگ به نظر می رسیدند ، بی اراده پشت سرشان حرکت کردند . آیدن با اضطراب به نگاه هایی خیره ماند که

متعجب و خشک به کریشنا زل رده بودند . کریشنا سرش را بالا گرفته بود و متکبر و با شکوه اسبش را به آرامی در راه هدایت می کرد

. تاج شاهیش را روی سرش صاف کرد و به قصر خیره شد .

مردم بازار مانند مجسمه خشکشان زده بود و ناباورانه به کریشنا نگاه می کردند . کریشنا یقه پیراهنش را پایین تر کشید . حالا

استخوان ترقوه و فرم سینه هایش بیش از پیش جلوه می کرد . موهایش را پشت گردنش رها کرد تا در مسیر باد به رقص درآید .

نزدیک دروازه قصر پیتر ایستاده بود . گویا خبر چینانش با سرعتی ماورای نور او را از اقدام کریشنا با خبر ساخته بودند . پیتر با

خشم و ملامت به آیدن نگاه کرد . آیدن با سر علامت داد که بی تقصیر است . کریشنا از اسب پایین پرید و راهش را به سمت سرسرای

سلطنتی در پیش گرفت . ژولیت با دیدن او جیغ بنفشی کشید و با صدای بلند گفت :

- وای خدای من ... کریشنا ...

کریشنا بی توجه به ژولیت روی تخت شاهی نشست و فرمان داد :

- ملاقات کننده اول رو بفرستید .

پیتر اما گفت :

- نه صبر کنین ...

کریشنا اخم کرد و گفت :

- داری دستور من رو نقض می کنی ؟

پیتر با دستپاچگی گفت :

- البته که نه ... من ملاقات کننده اولم و تمایل دارم خصوصی باهاتون حرف بزنم .

کریشنا چهار نگهبان را بیرون کرد اما به آیدن و ژولیت فرمان خروج نداد . به محض خروج نگهبانان پیتر فریاد زد :

- چرا ؟ چرا کریشنا .. میدونی چه بلایی سر حکومتت آوردی ... می دونی ...

کریشنا با لحن تندی گفت :

- اگه حرفات اینه پیتر ... ملاقات کننده بعدی رو بفرس ...

- ملاقات کننده ای نمونده .. مردم توی حیرت و دوگانگی و تردیدن ... اونا می خوان بدونن پادشاهشون آیا یه مرد مقتدره یا نه .

کریشنا به سمت بالکن کنار تختش رفت و فریاد زد :

- سرزمین ولارینال ... پادشاهتون .. قوی ترین زن دنیاست .

آیدن کنار پنجره رفت ، جمعیت انبوهی در سکوت مطلق رو به روی دروازه اصلی قصر ایستاده بودند . کریشنا ادامه داد :

- من به خاطر امنیت شما سالها پشت نقابی زندگی کردم که بهش تعلق نداشتم ... و امروز اون امنیت به خطر افتاده ... و من حاضرم تا

آخرین قطره خونم برای شما بچنگم .

جمعیت اما همچنان ساکت بود . هیچ هیجانی در جمعیت دیده نمی شد . گویی همه از شدت حیرت لال شده بودند . کریشنا گفت :

- زنده باد ولارینال ...

صدای گیرایی از میان جمعیت گفت :

- زنده باد کریشنا ...

جمعیت به ناگاه به شور و هیجان افتاد :

- زنده باد کریشنا .. زنده باد کریشنا

آیدن با لبخند به پیتر نگاه کرد اما پیتر هیچ واکنشی نشان نداد و گفت :

- با هر شعار زنده باد کریشنایی که از این مردم ، امروز می شنوی ... به پایه از فرمانروایی کریشنا خرد و خمیر همیشه ...

آیدن با نگرانی به جمعیت بی شماری نگاه کرد که گویی انتها نداشتند و یک صدا می گفتند :

" زنده باد کریشنا "

- چشمشون رو با سرب داغ پر کنین ... و بندازینشون توی سیاهچال .. تا آخر عمرشون می تونن اونجا به نمایش امروزشون فکر کنن

دو کوتوله زنجیر شده با تمام وجود التماس می کردند .

- ما رو ببخشین .. ما قصد توهین نداشتیم . خواهش می کنم .

کریشنا فریاد زد :

- قصد توهین نداشتید ؟ کاری نکنین دستور بریدن زبونتون رو هم بدم .

- علیاحضرت ... ما فکر نمی کردیم ...

کریشنا با عصبانیت جنون آمیزی فریاد زد :

- مغز اینو از دماغش بیرون بکشین تا دیگه نتونه فکر کنه ... _ سپس با عصبانیتی طوفانی ادامه داد _ یک عمر برای امنیت این مردم

جای کسی زندگی کردم که نبودم ... از همه چیز گذشتم و پشت یه نقاب زندگی کردم .. حالا این مردم اینجوری جواب این فداکاری رو

میدن ...

پیتر سری تکان داد و اشاره کرد دو کوتوله را از سرسرا بیرون بردند .

کریشنا روی تخت نشست و و در حالی که شقیقه هایش را با انگشت می مالید ، گفت :

- شروع نکن دوباره پیتر ... من برای اینکار دلیل داشتم ...

پیتر گفت :

- اما من بهتون ...

- می دونم .. می دونم الان می خوام با اون صدای صاف بی پستی و بلندیت بگی ؛ _ سعی کرد لحن پیتر را تقلید کند _ من بهتون گفته

بودم که با هر شعار زنده باد کریشنایی که میگن پایه های حکومت شما سست تر میشه ... مردم شما رو دروغگو و فریبکار معرفی می

کنن .. به شما تهمت انحرافات جنسی می زنن ... اعتماد مردم به قهقرا رفته ... خودم می دونم پیتر ... می دونم ... _ صدایش را پایین

آورد و با لحن اندوهگینی گفت _ نمی تونستم پیتر ... یه چیزایی هست که تو نمی فهمی ...

سپس به سمت در خروج حرکت و به آیدن اشاره کرد که همراهیش کند . آیدن با تردید از جا برخاست و به همراه کریشنا به راه افتاد .

یک هفته می شد که تماشهر و حتی کشور پر از هرج و مرج و بی اعتمادی و توهین شده بود . نمایش های خیابانی ، اشعار و طنز های

رایج همه و همه در تقبیح کریشنا و زیر سوال بردن او بود . مردها موهایشان را خرگوشی می بستند و آرایش می کردند و می خندیدند

. زن ها نیز با حرکات شنیع نری به تمسخر می پرداختند . کریشنا پس از سه روز همه نمایش های خیابانی را تحریم کرد و شاعران

را تهدید به سوزاندن نمود . مجرمان به بدترین نحو شکنجه و مجازات می شدند . بی رحمانه ترین دستور ها در قبال مجرمان انجام می

شد . آیدن گاهی می خواست جلوی این خشم دیوانه وار کریشنا را بگیرد اما کریشنا اصلا با او حرف نمی زد . گویی آیدنی وجود

نداشت . امروز برخلاف همیشه از او خواسته بود تا همراهیش کند .

کریشنا وارد اتاقش شد و روی صندلی گهواره ای کنار پنجره نشست . آیدن باز هم با دو دلی پشت سرش رفت روی سه پایه کنار تخت

آرام گرفت . کریشنا به غروب خورشید خیره شد و با صدای لرزانی گفت :

- دیشب تا نزدیک طلوع خورشید روی بالکن برج ساعت ایستاده بودی ...

آیدن صدایش را صاف کرد و به آرامی پاسخ داد :

- دیدن بریان رفته بودم .

- از دیدن تصاویر ذهنی اون توی اغما لذت می بری ؟

- من فقط یک بار وارد ذهنش شدم ... بعد از اون .. نرفتم یعنی نتونستم که برم ... ذهن خودم خیلی مشوش بود .. تمرکز کردن عملا غیر

ممکنه برام .

- ذهن آشفته ... تردید ... اینکه کنار من بمونی یا کنار آدریان بجنگی .

آیدن نگاهش را به کریشنا دوخت که همچنان سرش به سمت پنجره بود و آفتاب سرخ را تماشا می کرد .

- من معتقدم که نیازی به جنگ نیست ...

کریشنا بی انکه سر بگرداند ، گفت :

- خودت دیدی چه اتفاقی افتاد ... خودت دیدی که گفت عشق هم نمی تونه طمع و غرور رو به هم پیوند بده ...
دیدت دیدی که گفت شاه و

هیولا... این جنگیه که اون می خواد ... من نمی خواستم .

- نمی خواستی ؟ یعنی الان می خوای ؟

- البته که می خوام ... حق با آدریانه .. اون پدر من نیست ... منم دخترش نبودم .. نه دختر اون و نه دختر آدریانی
که یه روز ولیعهد

بود و زنده بود .. من یه مرد قدرتمند بودم ... مردی که حالا ازش متنفرم ... حالا من خودمم ... فرمانروای اینجا و یه
زن مقتدر ...

- قدرتت به عنوان یه زن ، مثل قبل نیست .. داره تضعیف میشه ... من می ترسم کریشنا .

کریشنا اینبار به آیدن نگاه کرد و تلخ و زنده خندید :

- از چی می ترسی؟ اینکه سمت بازنده رو انتخاب کنی ... می ترسی من ببازم ... می ترسی غلط انتخاب کنی ...

- نه ... برای تو می ترسم .

کریشنا بلند تر خندید :

- ترس نداره .. تو ولیعهد منی .. با مرگ من شاه میشی ...

- چی میگی کریشنا؟

- من رو احمق فرض نکن آیدن ... تو همه چیو می دونی ... واسه همین درگیر تردیدی ... من تو رو به خاطر خودت
کنار خودم نگه

داشتم یا می خوام تخت بهم وفادار باشه ...

آیدن از جا برخاست و گفت :

- درسته کریشنا .. من همه چیو می دونم اما تو اگه فقط وفاداری تخت رو می خواستی ... من رو میکشتی ...
اینطوری خود به خود تو

وارث نهایی میشی ... و تخت بهت وفادار میشه ... پادشاه حقیقی ...

کریشنا اندکی درنگ کرد و سپس پوزخندش به خنده ای بی وقفه تبدیل شد .

- حالا می فهمم واقعا با یه پسر بچه رو به رو ام آیدن ... من نکشتمت چون می ترسیدم ... می ترسیدم بعد از مرگ به یه هیولای

وحشتناک و قدرتمند تبدیل بشی .. می ترسیدم به جون پادشاهیم بیفتی .. پس از راه آسون تر وارد شدم ... ولیعهدی کار ساده تری بود

آیدن ... چون هیچ کس نمی تونه حدس بزنه مرگ تو رو به چی تبدیل می کنه...

آیدن که جا خورده بود با لحن مرددی گفت :

- اگه این دلیل واقعیت بود ... هیچ وقت اینجا بهم نمی گفتی ...

- چرا نمی گفتم .. نمی بینی آیدن ... من آخر خطم .. می تونم همین الان شکستن استخوانای حکومتم رو بشنوم ... دیگه چیزی برای از

دست دادن ندارم ...

آیدن روی تخت نشست و سرش را پایین گرفت .

- اینجوری نگو کریشنا ...

- تو چرا ناراحت میشی .. تو پادشاه بعدی هستی آیدن ...

آیدن سر بلند کرد و با دندان قروچه گفت :

- من به اون پادشاهی احمقانه اهمیت نمیدم .

کریشنا پوز خند زد :

- داری مثل بریان حرف می زنی .. مثل اینکه همون یه بار فرو رفتن در افکارش کارش رو کرده ...

- اینجوری نگو کریشنا ... تو حکومت رو حفظ می کنی .. تو دوبار از مرگ برگشتی ... اینبار هم حکومت رو از مرگ نجات میدی ...

کریشنا به آیدن خیره شد و با صدای آرامی گفت :

- نمی دونستم اینارو هم می دونی ...

آیدن سرش را پایین گرفت . کریشنا از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد .

- چیزی از اولین باری که نجات پیدا کردم یادم نیما . اما بریان می گفت ، من رو به آسمون پیوند دادن ... و دومین بار ... خوب

یادمه چشمای آبی و درشتی که بهم زل زدن و دردی که با شکافته شدن قفسه سینم حس کردم ... درد ناباوری اینکه اون داره

اینکارو باهام میکنه وحشتناک تر بود آیدن ... و وقتی که رگ گردنم رو برید و ایستاد و نگاه کرد .. همه چیز سیاه شد ... بعد از یه مدت

صدای بریان رو میشنیدم که چطور داره گریه می کنه ... و بعد بین عالم خواب و بیداری دیدم ... مثل یه درخت توی زمین کاشته شدم

... و ریشه هام تمام زمین رو گرفته ... می دیدم موهام تمام آسمون رو سیاه کرده و پاهام زمین رو سبز ...

- بریان تو رو به چیز دیگه ای پیوند داد ؟

- به زمین ... و وقتی به هوش اومدم موهای زیبام کوتاه شده بود و یه لباس پسرانه داشتم ... با یه اسم که وجه تسمیه عجیبی داشت ..

کریشنا* ...

- برای کسی که به زمین و آسمون پیوند خورده خیلی پر محتواست .

- من برای نجات و امنیت خودم تغییر هویت دادم اما وقتی شاه شدم ... برای امنیت این مردم .. هویتم رو مخفی کردم تا از جنگ و

اختلاف جلوگیری کنم ... سلطنت ویراس نشون داده بود که مردم قلعه غربی تا زمانی که پادشاه از نسل شاه دالویش نباشه ، کاری با

سرزمین ندارن ... ویراس رو با دستای خودم کشتم ... و در لحظه ای که داشت روی زمین جون می داد .. بهش گفتم که دختر آدریانم ...

آدریانی که ویراس بهش خیانت کرده بود . منم همون کارو کردم .. من فرمانده ی گارد ویراس بودم ... اونم آخرای عمرش روانی شده

بود و به هیچ کس اعتماد نداشت .. جز من ... منم کشتمش ... و تاج من رو پذیرفت .. اما تخت نه ...

- و بعدش دنبال وارث گشتی ...

- نه .. دنبال آدریان گشتم ... اون بدون شک بلاخره وارث رو پیدا می کرد ... سالیان دراز تحت نظر داشتمش اما اون چیزی پیدا نکرده

بود . آدریان بیچاره فکر می کرد ما به خاطر تکشاخ ها دنبالشیم ... اون تو رو پیدا کرد آیدن ... اون کنارت بود ... وقتی دست در دست

الویس راه رفتن رو یاد می گرفتی .. وقتی اسبای تکشاخ رو نوازش می کردی ... حق داری آیدن ... حق داری
تردید کنی که کنار کی
بجنگی ...

آیدن آب دهانی قورت داد :

- من تردید ندارم ... در واقع نمی خوام بجنگم ... می تونی با آدریان صلح کنی .. تاج و تخت رو بهش تسلیم کن
... من و تو می تونیم
زندگی زیباتری کنار هم بسازیم ... با من بمون ... برای من تو بیشتر از همه این قلمرو پادشاهی ارزش داری
کریشنا . ما زندگی ای
میسازیم که تو آرزو کرده بودی .. یادته .. زندگی ای که من و تو باشیم و بس .. بدون دغدغه ... نگرانی ... این تاج
رو رها کن ...

اشک در چشمان کریشنا حلقه زد . نگاهش را به آیدن دوخت و سرش را به نشانه منفی تکان داد :

- آیدن ... اینایی که می گی خیلی شیرینه .. اما .. من برای اون زندگی ساخته نشدم ... من قرنهایست که پادشاهی
کردم ... من یه
فرمانروام ... توی خون منه ..

- توی خون منم هست ... اصلا حق منه اما .. نمی خوامش .. من تو رو می خوام .. و یه زندگی آروم .. مثل رویای
الویس ..

- نه آیدن ... تخت تازه به من وفادار شده .. داره روی خوشش رو نشون میده ... تو هیچ وقت شاه نبودی .. نمی
دونی داشتن ثروت و

قدرت هر چه بیشتر ... داشتن قوای نظامی و سرزمین های گسترده یعنی چی ... من نمی تونم آیدن ... نمی تونم روی این اغوا پا بذارم
... من ... من ... با طمع هدایت میشم .

آیدن چشمانش را تنگ کرد :

- چی ؟

- همیشه سعی کرد از بقیه پنهانش کنم . سعی کردم مقابلش بایستم .. اما خون تکشاخ تشدیدش می کنه ... نمی تونم جلوی زنی بایستم که لباسی از طلا به تنم می پوشه ...

- خدای من ...

کریشنا سر گرداند و گفت :

- کنار من بمون .. ما با هم می تونیم به این جنگ خاتمه بدیم ...

- من نمی خوم بجنگم ...

کریشنا با تردید گفت :

- ما می تونیم به نسل مشترک از آدریان و آیدن داشته باشیم ... که دیگه اختلافی سر وراثت نباشه .

آیدن نفس عمیقی کشید و با حیرت پرسید :

- چی ؟

- نسل مشترک آیدن ... فرزند مشترک من و تو ... ولیعهد واقعی و وارث همه چیز ...

آیدن به دیوار تکیه کرد و به کریشنا نگاه کرد . توقع پیشنهادی اینچنین را از کریشنا نداشت . می دانست که پاسخ قطعی اش چیست

اما گویی زبانش برای بیان آن عاجز شده بود .

کریشنا سرش را به نشانه پرسش تکان داد و گفت :

- نمی خوای هیچی بگی ؟

آیدن دل به دریا زد و جسورانه گفت :

- چقدر فکر کردی تا این فکر احمقانه به ذهنت رسید ؟

کریشنا که به نظر انتظار این برخورد را از آیدن نداشت اخم کرد :

- هی ... مراقب باش داری با کی حرف می زنی .

آیدن به کریشنا نزدیک شد و شانه هایش را گرفت و به چشمانش زل زد :

- کریشنا من دوستت دارم .. بیشتر از هر کس دیگه ای توی دنیا اما این فکر ... این فکر احمقانه اس .. من حاضر نیستم به زندگی شبیه

خودم به یه نفر دیگه بدم .

- تو نمی خوای ما به فرزند مشترک داشته باشیم ؟

- نه توی قصر .. نه وسط این دعوای سلطنتی ... من بیش از هر چیز دیگه با تو به زندگی آرام و بی دردسر می خوام ... به زندگی هر

دو بخندیم ... و بچه هامون خوشبخت باشن اما کریشنا ... به نگاه به من و خودت بنداز ... دو تا وارث پادشاهی ... فکر می کنی ما

خوشبختیم ... نه .. فقط داریم وسط یه گنداب دست و پا می زنیم و برای نگهداشتن چیزی که ارزش لبخند نزدن ما رو نداره تلاش می

کنیم ... کریشنا .. این زندگی نیست ... لحظه لحظه نگران از دست دادن قدرت و ثروتی بودن که لبخند به لبات نمیاره ...

کریشنا با عصبانیتی پارانویا گفت :

- دوباره نکو که تختم رو .. تاجم رو تسلیم آدریان کنم ...

- اون پدرته ..

- اون پدر من نیست آیدن ... اینقدر این جمله رو تکرار نکن ... نشنیدی؟ نشنیدی چی گفت؟ تو چی فکر می کنی؟ من و تو اگه توی

دورترین منطقه قطب جنوب هم زندگی کنیم اون دنبالمون میاد .. تا ما رو بکشه تا نسلمون رو بکشه ... اون دست بردار نیست تا تخت رو تسلیم خودش نکنه ...

- آدریان با من اینکارو نمی کنه ...

کریشنا فریاد زد :

- چطور می تونی اینقدر کوتاه فکر باشی؟ چطوری اینقدر سطحی نگری ... چطور نمی تونی حقیقت وجود اونو ببینی .. اون یه

هیولاست که با غرور هدایت میشه ... و تخت اگه بهش وفادار نباشه به همونجایی ضربه می زنه که باهاش هدایت میشه ... اون هر

کاری برای غرورش می کنه .. فکر می کنی برایش کاری داره که ازت بگذره .. و تو رو بکشه؟

- اون می تونست سالها قبل اینکارو بکنه ... اما نکرد ... اون منو زنده نگه داشت .. همون موقع که تو دنیال کشتنم بودی ..

کریشنا خنده جنون آمیزی سر داد و گفت :

- این اون چیزیه که فکر می کنی؟ آیدن کرول .. من نمی خواستم وارث رو بکشم ... می خواستم از دست آدریان نجاتش بدم ... من

پیدات کردم آیدن ... و وقتی دیدم داری به آدریان نزدیک میشی ... برای بردنش به کلبش حمله کردم ... چون می دونستم اون داره تو رو

به سمت قربانگاهت می بره ... من برای پس گرفتن الویس از مردم قلعه غربی جنگیدم ... من الویس رو از چنگ شیاطین نجات دادم ...

من اونشب اونو به تو رسوندم تا تو رو برگردونه به خونه .. من بهش گفتم امنیت تو رو تضمین می کنم اونم قول داد آدریان رو برام

بیاره ...

- تو سه سال زندانیشون کردی ...

- الویس هر جای دیگه ای می رفت زندگیش در خطر بود ... مردم قلعه غربی ، اون الف زاده های متعصب به جرم تخطی از قوانین می

کشتنش ...

- یعنی تو به خونه الویس حمله نکردی .. تو اونو نبردی ؟

کریشنا سرش را به نشانه نفی تکان داد :

- مردم قلعه غربی ، اعتقادات خودشون رو دارن ... اونا فکر می کنن آدریان می تونه دوباره جادو رو به علم مسلط کنه ... منم به خاطر

دوری از آشوب اونا رو حصر کردم ... اونا معتقد به رسومن ... و خطای الویس در نظرشون نابخشودنیه ...

آیدن روی زمین نشست و به دیوار تکیه کرد . موضوع برایش پیچیده شده بود . اگر وجود آیدن تخطی از قوانین مردم غرب بود ، پس

چرا از او طلب کمک کرده بودند . نگاهش را به کریشنا دوخت که مضطرب و مستأصل سرش را به چهارچوب پنجره تکیه داده بود و به

نخستین ستاره پرنور شب نگاه می کرد . آیدن نمی توانست این حجم از اطلاعات را بپذیرد . برایش واضح بود که آدریان هرگز او را

به قربانگاه نمی برد یا لاقلاً اگر می خواست ببرد در میانه راه ، منصرف شده بود اما از طرفی طبق گفته های امروز کریشنا و حرف

های خود آدریان ، اعتماد به آدریانی که امروز با آن رو به رو بودند ، هیچ تضمینی نداشت . خود آدریان بارها گفته بود :

" تو هیچ وقت من رو روی تخت شاهی ندیدی ... "

خیلی چیزها با به قدرت رسیدن آدریان ممکن بود تغییر کند . از طرفی آیدن با تمام علاقه ای که به کریشنا داشت ، اما باز هم نمی

توانست در این مورد به او هم اعتماد کند . طمع اگر بیشتر از غرور خطرناک نمی بود ، کمتر هم خطرآفرین و دهشناک نبود . با خود

اندیشید ، خشم هم دست کمی از این دو ندارد . با خود اندیشید که کاش کسی را می یافت که هیچ یک از هفت گناه بر او تسلطی نداشت

تردید مانند خوره گلوی آیدن را می فشرد اما جرات بیان آن را حتی برای خودش هم نداشت . نمی دانست در صورت جنگ باید در کدام

جبهه بماند . اهمیتی نمی داد جبهه ی انتخابیش پیروز باشد یا مغلوب . چیزی که برایش اهمیت داشت ، انتخاب جبهه درست بود .

احساس عجیبی داشت . دوست داشت مانند بریان و الویس به رویایی ابدی فرو رود و هرگز برنخیزد . دوست داشت ، میان این همه

تردید و واقعه یک نفر به آرامی او را بیدار کند و بگوید که هیچ کدام حقیقت نداشته ... بگوید تنها کابوسی بوده که طلوع یک آفتاب مایل

بهاری آن را از بین برده است . دوباره به کریشنا نگرست و آرزو کرد کاش ان یک نفر کریشنا باشد ، در لباس دختر جوان و دلنشینی

که با آیدن به کالج می رود . کریشنایی که تنها قلمرو حکومتش خوابگاه کوچک و مشترکش با آیدن باشد و یک موتور سیکلت برگمان

مشترک که صبح های با طراوت بهاری دورهام را برایشان لذت بخش کند . آیدنی که در پایان یک روز بارانی ، زیر یک رنگین کمان

بلند ، حلقه المای نشانی را به کریشنا تقدیم می کند . کریشنایی که کلاه فارغ التحصیلی آیدن را برایش انتخاب کرده است . آیدن و

کریشنای تصورات آیدن ، با هم پیر می شدند . با مرگی کامل و بدون بازگشت به زندگی . یک زندگی عادی و شیرین که ثانیه به ثانیه

اش سرشار از لبخند هایی بی کران و شوقی بی انتها می شد .

کریشنا آیدن را از افکارش خارج کرد :

- نظرت عوض نشده ؟

آیدن که اندکی گیج شده بود ، گفت :

- درباره چی ؟

- وارث ... نسل مشترک .. پایان جنگ ...

آیدن از جا برخاست و با جدیت پاسخ داد :

- نظر من بر نمی گرده ...

کریشنا سرگرداند و با لحن سردی گفت :

- می تونی برگردی به اتاق ... برو ...

آیدن اخم کرد و بی آنکه چیزی بگوید ، از در اتاق کریشنا خارج شد . مغزش خسته تر از این بود که به آنچه گذشته است فکر کند ، یک

راست به سمت برج ساعت رفت و وارد اتاق بریان شد .

ابرها در هم فرو رفته بودند . مه صبحگاهی تقریبا برج های بلندتر قصر را پوشانده بود . جمعیت انبوه سیاه پوشی از دروازه تا درون

قصر را پر کرده بودند . در میانه سرسرا تابوت زیبا و بزرگی قرار داشت و مرد بلند قدی با ابروهای کشیده و گوش های الفی درون

آن ارمیده بود . الف متوفی چهره خوش فرم اما میانسالی داشت . الف دیگری که تاج شاهی به سر داشت . عصای کوچک و طلایی

رنگی را روی سینه ، جسد گذاشت . شاه چشمان سبزآبی روشنی داشت و بینی صافش با فرم خطی ابروانش هماهنگ بود . لبهای باریک

و زخم کوچکی که کنار گونه اش خودنمایی می کرد ، صورتش را جدی و با شکوه تر نشان می داد . موهایش نیمه بلند بود و قد کشیده و

اندامی جنگاور داشت . شاه به سه مرد جوان سیاه پوش اشاره کرد تا برای ادای احترام نزدیک شوند.

آیدن ، آدریان و بریان به سمت جسد حرکت کردند و کنار تابوت به آرامی تعظیم کردند .

آیدن (کرول) از لابه لای جمعیت خود را به آن سه تن نزدیک کرد . می توانست صدای شاه را بشنود که در گوش بریان زمزمه می کرد

:

- برایش به عنوان ، پسرش دعا بخون ... اون مرده .. بهتره حداقل توی مراسم تدفینش ، فقط برای چند ساعت ، پسرش باشی .. چیزی

که واقعا هستی .. خون اون توی رگهاته بریان .. نا امیدش نکن ...

بریان مصرانه گفت :

- اما پدر ...

شاه سرش را پایین گرفت و به آرامی گفت :

- تو همیشه پسر من هستی بریان .. اما .. فقط امروز ... دینت رو به پدر واقعیت ادا کن ... به خاطر من . به خاطر رفاقت عمیقی که با

اون داشتم .

بریان علی رغم میلش با سر اطاعتش را نشان داد و زیر لب شروع به زمزمه نوعی دعا کرد . پرنس ایدن با صدای
رسا و بی خشش
اعلام کرد :

- فرمانده نیکاناس ... با قلبی متاثر و مالمال از اندوه امروز شما را به دریای الماس می سپاریم .. به امید اینکه
روح شما به ستارگان

بپیوندد . نیکاناس ..

جمعیت یک صدا نام نیکاناس را صدا زدند . شاه قطره ای اشک را از گوشه چشمش پاک کرد و زیر لب گفت :

- خدانگهدار نیک .

تابوت به همراه جمعیت به حرکت در آمد . بریان ایستاد . گویا نمی خواست جمعیت را همراهی کند . صدای آرامی
توجه بریان را به

سمت خودش جلب کرد . دیاران در پیراهن حریر و مشکی رنگی به بریان نزدیک می شد . بریان با اضطراب سرش
را به نشانه احترام
به زیر آورد :

- دوشیزه دیاران .

دیاران دست راست بریان را فشرد و گفت :

- خیلی متاسفم ... فرمانده نیک بین پسرای شاه دالویش، همیشه به شما علاقه خاصی داشتن. این حس نمی
تونسته به طرفه باشه .. بی

تردید شما هم بهش همینقدر علاقه داشتین ... تسلیت من رو بپذیرین ...

بریان آب دهانی قورت داد و سرش را پایین گرفت و پاسخ داد :

- ممنون .. دوشیزه دیاران .

صدای پرنس آیدن توجه هر دو را از یک دیگر برداشت . آیدن به سمت دیاران رفت و گفت :

- نمی دونستم تا مراسم آب می مونی ...

دیاران لبخند زد و گفت :

- تصمیم دارم امشب رو توی قصر بمونم .

آیدن دیاران را بوسید و گفت :

- خیلی خوبه .

بریان ناگهان سر گرداند و گفت :

- من رو ببخشین .

و پیش از آنکه پاسخی بشنود به سمت بالکن رفت و دستهایش را روی دیوار ستون کرد و از عمق جان گریست .
گویی هیچ چیز به این

اشک ها خاتمه نمی دهد . آیدن (کرول) می خواست وارد خلوت ذهن بریان شود اما ترجیح داد ریسک نکند . در
کریدور ایستاد تنها به

گریه های دردناک بریان گوش فرا داد . نمی فهمید چرا اغمای بریان ، رویا یا کابوس نیست . چه رازی در مرور
خاطرات بود که ذهن

بریان از آن دست بردار نبود ؟

* * *

پیتر تعظیمی کرد و گفت :

- ممنون که به من گوش دادید .

کریشنا شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد :

- چاره دیگه ای هم داشتیم ؟ اون همه هرج و مرج و اعتراض شد ... بالاخره یکی باید جواب شورای هفده رو بده .
حتما اونا هم

اعتراض هایی دارن . حالا همشون حاضرین ؟

ژولیت با نگرانی گفت :

- تمام شورا کریشنا ... هر هفده نفر ...

کریشنا چشمانش را تنگ کرد و پرسید :

- از قلعه غربی چی؟ گیلن اومده؟

با شنیدن نام گیلن، آیدن به شدت مضطرب شد. بی شک گیلن بدون دیدن آیدن قصر را ترک نمی کرد و ملاقات با گیلن بدترین چیزی بود که امروز می توانست اتفاق بیفتد. پیتر پاسخ داد:

- گیلن و پنج شوالیش ...

کریشنا ابرویی تاب داد و گفت:

- وای که دیگه نمی تونستم برای دیدن اگوستا صبر کنم ... _ پوزخندی زد و ادامه داد _ گفتی پنج شوالیه؟
یادمه "سلما" کشته شده
بود ... بریان کشتش ...

پیتر آب دهانی قورت داد و با تردید گفت:

- جای سلما یه مرد اضافه کردن ... یه استورن ..

قلب آیدن در سینه اش فرو ریخت. کریشنا با تعجب پرسید:

- یه استورن؟! چطور ممکنه قلعه غربی یه استورن رو به خدمت بگیره؟ اونا به من قول دادن هرگز به غرب نزدیک نشن. اونا نمی تونن زیر قولشون بزَنن ...

پیتر نیم نگاهی به آیدن انداخت و با اضطراب پاسخ داد :

- شرایط این یکی یه کم فرق می کنه ... ظاهرا این یکی می تونه تعهداتش رو نقض کنه ... اصلا به خاطر نقض تعهداتش از محدوده

استورن ها اخراج شده ... اون ... اون آشناست کریشنا ... هاران شوالیه پنجم گیلنه .

دستان کریشنا سست شد و روی دسته تختش افتاد . حیران و نگران و غضب آلود گفت :

- یه استورن خائن ... توی قصر من بوده ... یه استورن که به غربی ها وفاداره ... پس از اندکی درنگ با صدای بلند فریاد زد _ اون

به آدریان خدمت می کرده ... احتمالا با نقشه هم فرار کردن ...

کریشنا به نقطه ای دور خیره شد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با نگاهی مشکوک به آیدن نگاه کرد و با لحن ناباورانه ای گفت

:

- من خیلی احمقم آیدن ... چطور مدرک به این واضحی رو ندیدم ... هاران فرار کرد و چون به قلعه غربی وفادار بود و آدریان رو با

خودش برد ... تو اون خائن رو وارد قصر من کردی ... اینم مدرک ... آیدن ... تو می خواستی اونا فرار کنن ... و این اتفاق افتاد ... _

این بار فریاد زد _ تو ... آیدن ... تو باعث فرار آدریان شدی. همش نقشه تو بود آیدن ... نقشه تو لعنتی ...

آیدن یک قدم به عقب برداشت و سرش را به نشانه نفی تکان داد :

- نه کریشنا .. داری اشتباه می کنی .. من قسم می خورم ... من ... من ...

کریشنا به سمت آیدن رفت و شانه هایش را به شدت تکان داد :

- فقط بهم بگو چجوری ... چطور بریان رو با خودت همراه کردی ... بریان که تمام عمرش رو به من وفادار بود ... _
صدای فریاد

کریشنا درون گوش آیدن زنگ انداخته بود و اشک هایش درست جلوی پای آیدن به زمین می چکید _ اون ازت
متنفر بود آیدن ... بگو

لعنتی ... چطور متقاعدش کردی ؟

- کریشنا .. من نقشه فرار اونا رو نداشتم ... خواهش می کنم ...

- می کشمتون ... هر دوتون رو ... هم تو و هم بریان رو

آیدن به چشم های اشکبار کریشنا خیره شد و گفت :

- خودت رو کنترل کن .. خواهش می کنم ..

اما پیش از آنکه واژه دیگری بگوید ، کریشنا کف دستانش را به شقیقه های او چسباند و به چشمانش زل زد . سر
آیدن گیج می رفت اما

با تمام وجود مقاومت کرد . در عالمی عجیب ، خودش را در کنار کریشنا می دید که با آدریان خوش و بش می
کردند آدریان تاج

شاهی به سر داشت و الویس ردای وزارت پوشیده بود .

" نه ... من به این اغمای لعنتی نمی‌رم "

آیدن از عمق جان فریاد زد و چشم گشود . می توانست نگاه حیرت زده کریشنا را ببیند که هنوز با تمام قوایش سعی در بیهوشی آیدن داشت . سر آیدن چرخید . آلن و دیانا را دید که دست در دست کودک کوچکی در یک باغ بهاری می دویدند .
الویس صدا زد :

- آیدن بیا .. به ما ملحق شو ...

آیدن اما فریاد زد :

" نه .. تو نمی تونی اینکارو با من بکنی من به خواب نمی رم ... "

و کریشنا را با تمام قودرت فوق طبیعی اش به گوشه ای پرت کرد . کریشنا از جا برخاست و گفت :

- چطور ممکنه ؟

آیدن نفس عمیقی کشید و گفت :

- من مقصر ...

اما پیش از آنکه جمله اش تمام شود ، صدایی او را خواند :

- سرورم .. آیدن .. ما آماده دفاع از شما ایم ..

آیدن برگشت و به آستانه سرسرای سلطنتی نگاه کرد . پنج شوالیه و مردی میانسال وارد سرسرا شدند . کریشنا ابرویی تاب داد و با نفرت به آیدن گفت :

- قوای دفاعی هم تشکیل دادی آیدن .

آیدن رو به گیلن گفت :

- نیازی به مبارزه نیست ... سپس کریشنا را مخاطب قرار داد _ موضوع اینطور نیست که فکر می کنی کریشنا ...

کریشنا فریاد زد :

- پس موضوع چیه آیدن ؟ میگی چیزی که می بینم رو باور نکنم ؟ اینا مردم قلعه غربی هستن آیدن ... کسایی که ترجیح می دن بدن

عریان من رو به کرکس ها بدن و پوست تنم رو از پوشال پر کنن ... و اونا .. تو رو سرورم خطاب می کنن ... آیدن ...

آیدن گفت :

- اونا با من پیمان خون بستن اما ... این مال قبل از اینه که بدونم تو واقعا کی هستی ... مال وقتی که نمی دونستم تو هیرایی ...

- چه فرقی می کنه؟ من همیشه یه نفر بودم ... و تو می خواستی بر علیه من توطئه کنی .

- من نمی دونستم تو دختر آدریانی ... اگه می دونستم هیچ وقت ..

کریشنا گفت :

- یه چیزو می دونی آیدن ... برای اونا فرقی نمی کنه من کی باشم ... سلطنت حق من باشه یا نه .. اونا من رو مرده می خوان .. تا

آدریان رو روی این تخت لعنتی بشینه ... می فهمی ؟

- کریشنا بعد از تمام چیزایی که گذروندیم ...

کریشنا فریاد زد :

- برام مهم نیست ... هر هفت نفرشون رو بگیرین ...

هاران و مایکل بلافاصله برای محافظت از آیدن دورش را گرفتند . آیدن پرسید :

- می خواین چی کار کنین ؟

مایکل گفت :

- می خواهیم شما رو از اینجا ببریم .. باید از قصر بریم .

نگهبانان بلافاصله وارد سرسرا شدند . درگیری سختی بین گیلن و پنج شوالیه اش و نگهبانان قصر کریشنا در گرفته بود . صدای

شمشیر و تیغ و تیر و سپر از همه جا به گوش می رسید . هاران و مایکل با تمام وجود از آیدن محافظت می کردند

کریشنا فریاد زد :

- همشون رو بکشین ... آیدن رو اما زنده می خوام ...

آیدن بین جرقه ها و آهن ها و تیر ها به کریشنا نگاه کرد . به زنی که با تمام وجود دوستش داشت . به کسی که حالا می دانست اگر به

اغما می رفت ، رویایی ترین تصویر ذهنیش از زندگی ، ماندن کنار او بود . گویی هیچ صدایی نمی شنید . تنها کریشنا را می دید که

با تمام قدرت فریاد می کشید و دستور مبارزه می داد . کریشنایی که آیدن ، تصور می کرد ، شاید این آخرین دیدارش با او باشد .

نفهمید چطور به همراه هاران و مایکل و آگوستا به نزدیکی دروازه قصر رسیدند . اما آیدن تعلل کرد :

- من بدون بریان و الویس نمیام ... کریشنا اونا رو میکشه ...

آگوستا گفت :

- اونا جرمی که مجازاتش مرگ باشه انجام ندادن ...

- نه .. کریشنا اینکارو می کنه ... خواهش می کنم .. بیارینشون ...

پیش از آنکه کسی پاسخ دهد ، لیام و رزالین به همراه گیلن که به شدت زخمی شده بود ، سر رسیدند . رزالین گفت :

- چرا نرفتین ؟

آیدن پاسخ داد :

- بریان و الویس ... من بدون اونا نمیام .

- اما وقت نداریم .

آیدن اصرار کرد :

- من نمیام .. هاران ... بریان تو اتاقش توی برج ساعته ... اتاق الویس رو هم که می دونی کجاست ... بیارینش ...

هاران سرش را پایین گرفت و بی آنکه آیدن را مخاطب قرار دهد گفت :

– مایکل ، لیام ، آگوستا ... با من بیاین . _ سپس رو به رزالین کرد _ تو ، آیدن و گیلن به کلبه سالار برسون . ما به شما ملحق میشیم

آیدن فریاد زد :

– نه .. منم باهاتون میام .. نمی تونم بذارم ...

هاران این بار رو به آیدن کرد و گفت :

– من رو ببخشین سرورم اما شما مبارزه بلد نیستین ... همیشه روی زندگی شما ریسک کنیم .

– اما شما دارین خودتون رو به خطر میندازین .

لیام پاسخ داد :

– این عهدیه که با شما بستیم ...

سپس دست راستش را به علامت اطاعت بالا برد . آیدن می توانست جای زخم پیمانش را ببیند . لبخند تلخی روی لبان آیدن نشست و

گفت :

- ممنون .

رزالین رو به آیدن کرد و گفت :

- عجله کنین سرورم .

آیدن آخرین نگاه نگرانش را به قصر انداخت و به راه افتاد .

* * *

کلبه سالار ، بیرون از دروازه شهر ، نزدیک مخروبه ای معروف به عمارت ارواح بود . کلبه سنگی کوچکی که تمام اطرافش با نی

پوشیده شده بود . صدای ناقوس اعلام نیمه شب شنیده شد . آیدن از کنار پنجره کنار رفت و با نگرانی گفت :

- چرا هنوز بر نگشتن .

رزالین ، پارچه کهنه ای را در عصاره گیاهی بدبویی فرو برد و روی زخم گردن گیلن گذاشت و پاسخ داد :

- نگران نباشید .. اونا از پشش بر میان .. بهتره استراحت کنین ... به محض رسیدن اونا باید به سمت غرب حرکت کنیم .

- برای چی غرب ؟

- شاه آدریان منتظر تونن قربان ... کارتون خیلی هوشمندانه بود ...

آیدن با تعجب پرسید :

- کدوم کار ؟

- نقشه ای که برای فرار هاران و شاه کشیدین ... فریب دادن بریان خیلی مشکله اونم برای تضعیف نیروی امنیتی
قصر... اما شما

اینکارو کردین ... فوق العاده بود... از کجا می دونستین ما اونشب میایم ؟

آیدن که جا خورده بود ، پاسخ داد :

- خوش شانس بودم ، که اون شب اومدین .

رزالین پارچه کهنه را روی زخم شانه آیدن گذاشت و گفت :

- می تونم یه سوال بپرسم ؟

آیدن با سر علامت مثبت داد . رزالین ادامه داد :

- من می فهمم که الویس براتون مهمه ... اما چیزی که نمی فهمم اینه که چرا بریان ؟ اون هیچ وقت با ما همراه
نمیشه ... اون از

غربی ها متنفره ... اون هرگز با ما همکاری نمیکنه ... به هوش آوردنش فایده ای نداره .

آیدن با بهت و حیرانی گفت :

- من به هوشش نمیارم ... فقط ... فقط نمی خوام اونجا باشه . راستش وقتی الویس بیاد می خوام همه همتم رو بذارم برای اینکه بیدار بشه .. اما بریان ...

پیش از آنکه جمله اش تمام شود ، رزالین با هیجان گفت :

- اومدن .

آیدن به سمت در دوید و آن را گشود . هاران در حالی که مایکل که به شدن زخمی شده بود را به دوش میکشید وارد کلبه شد . خودش

هم زخم های عمیقی برداشته بود . آگوستا هم در حالی که روی یک تخته چوبی بدن بسته شده بریان را حمل می کرد وارد کلبه شد .

صورتش زخم عمیقی برداشته بود و انگشت کوچکش را از دست داده بود . رزالین به سمت مایکل دوید و گفت :

- وای .. خدای من .. چه بلایی سرتون اومده ؟ لیام کجاست ؟

آیدن پرسید :

- الویس کجاست ؟ لیام و الویس با همن ؟

هاران به ستون آتشدان تکیه داد و گفت :

- متاسفم آیدن ... لیام نتونست الویس رو بیاره ... درواقع اصلا نتونست نزدیک اتاقش بشه ...

رزالین با نگرانی پرسید :

- چه بلایی سر لیام اومد ؟

آگوستا شروع به گریستن کرد و گفت :

- وقتی داشت می جنگید ، از برج بلند پرت شد ، با یه خنجر نقره توی قلبش و من .. من حتی نتونستم برای برداشتن جسدش برم ... اونا

خیلی زیاد بودن .

رزالین ، جسم بیهوش مایکل را در آغوش گرفت و به شدت گریست . آیدن ناامیدانه به دیوار تکیه زد . الویس ، در قصر کریشنا آرمیده

بود و هر آن ممکن بود به سرنوشت لیام ، دچار شود . رزالین مایکل را کنار گیلن قرار داد و شروع به شستن زخم هایش کرد . هاران

با لحن اندوهباری گفت :

- زخماش خیلی عمیقه رزالین . نمی دونم زنده می مونه یا نه ...

رزالین با لحن نفی و انکار غم انگیزی گفت :

- نه هاران .. من این یکی برادرم رو هم از دست نمی دم ... کریشنا دیگه هیچ کدوم از برادرام رو از من نمیگیره ...
نمی تونه ...

آگوستا نگاهی به گیلن انداخت . رزالین با صدای گرفته از بغضی ادامه داد :

- گیلن حالش خوب میشه . فقط باید یه جوری تا قلعه برسونیمش .

هاران گفت :

- باید یه ارابه جور کنیم .. ما سه تا بیهوش داریم ... همینجوری نمی تونیم بریم ... تازه از راه فرعی باید بریم ... به
این زودی ها به

قلعه نمی رسیم . راه فرعی صعب العبور و طولانیه اما چاره ای نیست ... اونا دنبالمونن .

آیدن به حرف آمد :

- متاسفم ... به خاطر تلفاتی که به خاطر من دادین .

آگوستا پاسخ داد :

- ما همه برای یه هدف می جنگیم سرورم

هاران گفت :

– من متاسفم قربان ... شما باید من رو به خاطر خیلی چیزا ببخشین ... من باید اون شب همراه شما فرار می کردم . باید میومدم سراغ

شما و امشب باید خودم با ليام می رفتم تا الویس رو بیارم ... اما اگوستا رو فرستادم ... من رو ببخشین .. اگه من بودم شاید می تونستم

الویس رو بیارم .

آیدن دستش را روی شانه هاران گذاشت اما هیچ نگفت . کنار شومینه نشست و به شعله های آتش خیره شده بود که به خاطر گیاهان

درمانی رزالین آبی ماب سوخت . به حقایقی می اندیشید که وارونه جلوه داده شده بودند . هم برای کریشنا ، هم برای بریان ، هم هاران

و همراهانش ...

می ترسید . شاید حقیقت برای خود آیدن هم درست جلوه نکرده بود . شاید همه چیز پیچیده تر از ان بود که آبدن متوجه شود . تنها

چیزی که در ذهنش می گشت این بود که آیا واقعا می خواست اینجا باشد ؟ کنار جبهه ای که مقابل کریشنا ایستاده بودند ؟ جبهه

آدریان ...

آسمان مهتابی و نیمه روشن بود . نسیم ملایم شبانگاهی با لطافت تمام صورت آیدن را نوازش می کرد . آیدن روی نیمکت چوبی بیرون

کلبه نشسته بود و از لا به لای نی های بلند به مهتاب خیره شده بود . افکارش هنوز مشوش تردیدی بود که تمام روحش را عذاب می داد

. تردید در یک انتخاب مشکل .

می خواست برود جایی که دور از همه این هیاهو ها باشد و مجبور نباشد ، خودش را در شرایط انتخاب قرار دهد
اما گویی سرنوشت

بر عکس عمل می کرد . هر قدر که آیدن می خواست دور شود ، زندگی گویا او را بیشتر درگیر موضوع می کرد ،
درست مانند باتلاقی

که هر چه بیشتر در آن دست و پا بزنند ، بیشتر فرو می روند . از طرفی آیدن نمی خواست کریشنا را رها کند و یا
این زن را از

زندگی اش حذف کند و از طرفی علقه و وفاداری عجیب و پایبندی شرح ناپذیری او را به سمت آدریان سوق می
داد .

شاید آدریان هم مانند رزالین و دیگران تصور می کرد ، آیدن موفق به فریب بریان شده و نقشه فرار ، آدریان و
هاران را کشیده است

اما حقیقت ماجرا خلاف این بود . صدای مرد سالخورده ای توجهش را جلب کرد .

- آیدن کرول ...

آیدن سر بلند کرد . مرد قوی هیکلی با ریش بلند و چشمانی زرد اخراپی و بی روح به او زل زده بود . موهای بلند
پیرمرد پشت گردنش

بسته شده بود و ریش لخت و نامرتب و سفیدش تا پایین گردنش می رسید . لباس کهنه اما تمیزی به تن داشت و
اسکلت پنجه ای شبیه

شیر دور بازویش بسته شده بود . آیدن از جا برخاست و پرسید :

- شما ؟

اما صدای رزالین پاسخش را داد :

- سالار ... بالاخره اومدی ... مایکل ... مایک .. _ رزالین در حالی که نمی توانست در برابر گریه مقاومت کند ادامه داد _ اون و گیلن

حالشون خوب نیست .

سالار با آرامش سرش را تکان داد و رزالین را در آغوش گرفت و گفت :

- نگران نباش رزالین ... من نجاتش می دم ...

آیدن پشت سر سالار و رزالین وارد کلبه شد . سالار نیم نگاهی به بریان انداخت و با بی اهمیتی کنار مایکل نشست و به بررسی زخم

هایش پرداخت . آیدن با حیرت با او نگاه می کرد و پودر عجیبی را روی زخم ها می ریزد . سالار آیدن را مخاطب قرار داد :

- امیدوارم توی کلبه من اذیت نشده باشین .

آیدن بلافاصله پاسخ داد :

- اینجا خیلی عالیه .. از اون قصر خیلی بهتره .

سالار مقداری آب جوش از روی شومینه برداشت و گفت :

- به عنوان به انسان فکر نمی کردم اینو بگین .

آیدن بی اراده گفت :

- من انسان نیستم .

سالار لبخند سردی زد و گفت :

- البته که هستی آیدن ... چه با اون تاج نقره ای ... چه بدون اون ... تو یه انسانی ... و این تنها چیزیه که تو رو منحصر به فرد می کنه .

آیدن موضع گرفت :

- شما چی از انسان بودن می دونین ... یعنی واضحه که انسان نیستین .

سالار اینبار کنار گیلن نشست و گفت :

- درسته ... من انسان نیستم .. من یه دورگه ام ... دورگه الف _ سانتور . اما به لطف رگ سانتور ها ... می تونم ببینم چه آشوبی توی زندگیته آیدن .

- من به پیشگویی اعتقاد ندارم .

- چه داشته باشی و چه نه پیشگویی حقیقت داره .. _ از جا برخاست و به چشمان آیدن خیره شد و ادامه داد _ مراقب باش که

شمشیرت اولین بار به خون چه کسی آغشته میشه .

آیدن پوزخندی زد و گفت :

- خب ... واضحه یه جای کار می لنگه .. من اصلا شمشیر ندارم .

سالار دستش را درون آتش شومینه فرو برد و از قلب آتش شمشیر درخشان و با هیبتی بیرون کشید و به دست آیدن داد . آیدن شمشیر

را به دست گرفت و به آن خیره شد . برق آتش درون فلز صیقلی تیغ دو لبه اش چشمان آیدن را محسور کرد . احساس قدرت و هیبت

عجیبی وجودش را فرا گرفت . شمشیر را به گوشه ای گذاشت و گفت :

- باید الان به پیشگویی اعتقاد پیدا کنم ؟

- پدر من یه سانتور فوق العاده بود . یه پیشگو که نظیرش پیدا نمی شد . کریشنا یه روز با همین لحن پیشگوییش رو به تمسخر گرفت و

گفت که بهش باور نداره اما وقتی پدرم یه جمله دربارش گفت ... اونو زنده زنده سوزوند ...

آیدن سرش را پایین گرفت و گفت :

- متاسفم .

- می دونی این یعنی چی ؟

- یعنی چی؟

سالار نگاهش را به آتش دوخت و گفت :

- یعنی یه جایی توی اعماق درونش ..بهش معتقد بود .

آیدن به سمت پنجره رفت و شمشیرش را کنار طاقچه قرار داد . نگاهش را به تیغه تیز و براق آن دوخت . یعنی نخستین کسی که خورش

تیغه این شمشیر را می شست چه کسی بود؟ با خود اندیشید ... از چه کسی متنفر بود؟

پاسخی به خودش نداشت . واقعا نمی دانست اگر می توانست چه کسی را می کشت؟ شاید خودش را ... اما او که نمی مرد .. تنها به

هیولای ترسناک و غیر قابل کنترلی تبدیل می شد که خشم بر او چیره است .

سالار گفت :

- بهتره بخوابین ... نزدیک صبح کاذب وقتی گاری آماده شد ، بیدارتون می کنم .

آیدن کنار بریان دراز کشید . می توانست صدای رزالین را بشنود که به آرامی هق هق می کرد . هاران هم کنار گیلن و آگوستا به

خواب رفته بود . سالار اما از کلبه بیرون رفت و آهنگ غم انگیزی را زیر لب زمزمه می کرد . آیدن نگاهش را به بریان دوخت و سپس

چشمانش را بست .

" بریان کنار حوض بزرگ قصر نشسته بود به فواره های روشن نگاه می کرد . سازدهنی درخشانی به لب گرفته بود و نوای ملایمی را می نواخت . آدریان با چهره عصبی و تاج نقره ای رنگی به سر به او نزدیک شد . بریان سر گرداند و با لحن غم آلودی گفت :

- اومدی ؟ نتیجه چی شد ؟

آدریان سری به نشانه شکست تکان داد و گفت :

- پدر لجوج تر از این حرفاست ... تازه گفته دیاران به هیچ وجه مخالفتی نداره ...

بریان به سختی مقابل بغضش ایستاد و با صدای گرفته ای گفت :

- نمی دونم چرا داره انکارش می کنه ... آدریان ... نمی فهمم چطور داره احساسش رو نادیده میگیره . اون من رو بوسید .

آدریان نیم نگاهی به بریان انداخت و پرسید :

- خب بعدش چی گفت ؟

- هیچی .. یعنی اصلا موقعیت طوری نبود که حرف بزنه .. فقط به من خیره شد و من رو بوسید ... آدریان من فکر می کردم علت

انتخاب آیدن ... پدرش بوده .. نه خودش .. فکر می کردم بعد از رفتن آیدن هم اگه با ازدواج با تو مخالفت نمی کنه
پدرشه ... اما ...
حالا ... آدریان پدر دیاران مرده ... و اون ..

آدریان چنگ درخشنده و زیبایی که کنار بریان روی نیمکت بود را برداشت و به دست گرفت و بازی بی قاعده ای
را با تارهای آن سر
گرفت و گفت :

- برو با خودش صحبت کن بریان ... اینقدر اینجا نشین و واسه خودت ساز نزن ... اون باید بدونه چی توی دلت
میگذره . دیاران بهت
علاقه داره ... فقط عنوان نمی کنه ... یعنی بعد آیدن ... منظورم اینه که آیدن ممکنه یه روزی انتخاب خودش بوده
باشه ... اما مطمئن
باش من دیگه جزو انتخاب های اون محسوب نمی شم . نامزدی ما یه ترفند سیاسی مسخره اس که پدر دیاران
ترتیب داده ، حالا هم که
مرده .. به نظر من اون فقط جرئت اعترافش رو بهت نداره .

بریان با تردید به آدریان نگاه کرد و پرسید :

- تو مطمئنی نمی خوای اون ملکه تو باشه ؟

آدریان خندید . آیدن (کرول) با خود اندیشید که این ادریان زنده و نیمه انسان چقدر بی نظیر و با شکوه است .
آدریان با همان لبخند
جذاب پاسخ داد:

- بچه های من اگه یه ذره هم به من برن ، به اندازه کافی خوشگل میشن ... دیاران باید مادر بچه های تو باشه که قیافشون دست کم قابل تحمل بشه .

بریان خندید اما لبخندش بلافاصله محو شد و گفت :

- اگه حتی دیاران بهم اعتراف کنه که به من علاقه داره .. انوقت تصمیم پدر چی میشه .

آدریان شانه ای بالا انداخت و گفت :

- اونو بسپار به من بریان .

بریان از جا برخاست :

- یه خواهشی دارم آدریان .

- دیگه چی ؟

- می تونم چنگ و سازدهنیت رو قرض بگیرم و نگه دارم ؟

آدریان شمشیری از غلافش بیرون کشید و گفت :

- اون بچه بازیای مال تو بریان ... من معشوقه خودم رو دارم .

تیغه شمشیر آدریان زیر نور آفتاب برق زد و درخشش بی همتایش چشم آیدن را خیره ساخت . حالا می توانست به وضوح شمشیر

آدریان را ببیند . نگاهی به سازدهنی و چنگ انداخت . بلافاصله توانست آنها را به یاد بیاورد . در اولین ملاقاتش با ادریان ، این

سازدهنی و چنگ را دیده بود و از آنها پرسیده بود و می توانست جمله ادریان را به یاد بیاورد : « ساخته دست الف هاست . هرکسی از

اینا نداره . من سه شیء دست ساز از الف ها داشتم که یکیش رو از دست دادم . » و آیدن از سومی پرسیده بود و پاسخی که دریافت

کرده بود ، واژه شمشیر بود . آیدن جملات غم انگیز آدریان را هم به یاد می آورد : «

وقتی همه چیزم رو باختم ... شمشیرم رو هم از دست دادم . برام از اون روزهای شیرین جز این چنگ و سازدهنی چیزی باقی نمونده ...

من خودم رو هم از دست دادم . »

و حالا آیدن در می یافت منظور آدریان از روزهای شیرین ، چه روزهایی بود . نگاهش را به آدریان دوخت که شمشیرش را با

هنرمندی در هوا می چرخاند و به فواره آب ضربه می زد . آدریان شمشیر را زیر نور آفتاب گرفت . آدریان با دقت به آن خیره شد و

ناگهان چشم گشود .

به شمشیری نگاه کرد که روی طاقچه کلبه سالار گذاشته بود . با شمشیر آدریان مو نمی زد یا شاید هم خودش بود . حرف های آدریان

در اولین ملاقاتشان در ذهنش می چرخید : « هر کسی از اینا نداره »

به آرامی زیر لب گفت :

- این خودشه .

* * *

رقاص چرخى زد و دست همراش را گفت و گامهايش را موزون و دلفريب برداشت . نوازنده موسيقى را تند تر
کرد و رقص حرکاتش

را بى وقفه با آن هماهنگ مى ساخت . جرعه ديگرى از شراب انگورش را نوشيد . صورتش داغ شده بود سرش
گيج مى رفت اما از

نوشيدن دست برنداشت . ماسک كوچكى را بى هدفگيرى مشخص به سمت رقص زن پرت کرد و با صدای مست
و خماری گفت :

- تو ماسک بزن جوليا .

جوليا ماسک را برداشت و با ترس و لرز به چهره زد و با ريتم جديدى رقص آغاز کرد .

انگشتى به در زد زده شد و صدایى گفت :

- مى تونم وارد بشم سرورم ؟

ابدا حوصله پيتر را نداشت ، اما با همان صدای خماری و گيج پاسخ داد :

- بيا تو پيتر _ سپس رو به رقص ها ادامه داد _ شما ادامه بدين .

پيتر وارد شد و با تاسف به سرسرای خصوصى خيره شد . تحمل اين نگاه پيتر و جملاتى که از پس اين نگاه روانه
مى شد را نداشت :

- چى مى خواى که مزاحم شدى ؟

پیتر نیم نگاهی به جولیا انداخت که حالا با ماسکی بر چهره می رقصید و گفت :

- داری با خودت چی کار می کنی؟ به سرسرای سلطنتی بیا ... به اعتراض های مردم رسیدگی کن .

از جا برخاست و با عصبانیت به پیتر تشر زد :

- دست بردار پیتر ... نمی فهمی نمی خوام اینا رو بشنوم؟ نمی فهمی می خوام تنها باشم؟

پیتر معترضانانه پاسخ داد :

- نه ... نمی فهمم ... نمی فهمم وقتی جنگ در یک قدمی ما قراره اتفاق بیفته تو چرا داری مست می کنی و وقتت رو با رقاصه ها می

گذرونی ... نمی فهمم وقتی قصر در آستانه سقوطه ... وقتی دیگه بریان رو نداریم ... وقتی همه چیز به هم ریخته تو چطور می تونی...

می تونی تنها باشی و بطری های خزانه شراب رو خالی کنی . سلطنتت در خطره ...

نمی توانست بیشتر از این بشنود ، از جا برخاست و در حالی که به شدت تلو تلو می خورد ، مستانه فریاد کشید :

- از اینجا برو بیرون پیتر .

- خودت رو دیدی؟ شبیه شاه های بی لیاقت قصه ها شدی ... خواهش می کنم به خودت بیا .. جون هممون در خطره .

سرش را به سمت رقاص ها گرفت که رقص تند و دونفره ای را آغاز کرده بودند و پاسخ داد :

- من به جونم اهمیت نمی دم پیتتر ...

پیتتر با ناباوری گفت :

- باورم نمیشه این تویی .. اونم در آستانه جنگ با غربی ها ... متاسفم ... ولی من به زنده موندن اهمیت میدم ...
مخصوصا به زندگی

ژولیت ... نمی دارم با حماقت هات اون رو هم در خطر بندازی ...

فریاد کشید :

- داری با پادشاهت حرف می زنی پیتتر ... مودب باش .

- شاه ؟ تو اسم خودت رو میذاری پادشاه ؟ پادشاه های واقعی تسلیم نمی شن ...

تمام بطری اش را تا آخرین قطره سر کشید و گفت :

- می خوای همین رو بشنوی ؟ من تسلیم شدم من تسلیم شدم پیتتر ... و به جونم هم اهمیت نمی دم .

پیتتر سرش را به نشانه تاسف تکان داد :

- من می خوام تا آخرین لحظه کنار تو و پادشاهیت بمونم .. می خوام کنارت بمونم و تاج و تختت رو حفظ کنم ...
یا شادم بهتره بگم می

خواستم ... داری کاری می کنی ، آخرین راه رو انتخاب کنم ...

نگاهش را به پیتر دوخت که به شدت مستاصل و مضطرب به نظر می رسید . پیتر ادامه داد :

- شاید اگه فقط خودم بودم ... می موندم .. می جنگیدم و تلاش می کردم اما ... نمی خوام .. نمی خوام ژولیت در خطر باشه . من با

ژولیت از این قصر می رم ... جایی که جوش در خطر نباشه .

نمی توانست حرف های پیتر را درست هضم کند ، پوزخند مبهمش به خنده ای مستانه بدل شد و در حالی با چشمانی سرخ به پیتر نگاه

می کرد ، تلو تلو خوران از او فاصله گرفت و خنده هایش را بلندتر کرد و گفت :

- وزیر اعظم من ... مشاور دست راست من .. پیتر ... چقدر منتظر سقوط من بودی ؟ راستش رو بگو ... چند قرن منتظر بودی تا بهانه

ای پیدا کنی و ژولیت عزیزت رو برداری از قصر من بری ؟ تو خیلی صبوری پیتر ... رسید .. موقعش رسید ... درها بازه پیتر ... تو

هم برو .. ژولیت رو هم ببر ... _ لحنش حالا جدی و خشمگین شده بود _ من تنهایی از پس سر پا نگهداشتن قصر و قدرتم بر میام پیتر

... برو و آزادانه با ژولیت زندگی کن .. اون دیگه ملکه من نیست .

پیتر با انزجار گفت :

- اگه تا این لحظه برای رفتن تردید داشتم ... الان دیگه ندارم ... خداحافظ کریشنا ... تو جهنم می بینمت .

پیتر در را محکم پشت سرش بست . کریشنا بطری مشروبش را به در کوفت و روی زمین زانو زد . حتی مستی و خماری هم چیزی از آلامش کم نمی کرد . سرش را میان دستانش گرفت و با تمام وجود از سر ناچاری فریاد کشید . نمی توانست این هجوم عظیم رنج را تحمل کند . گویا شیشه شکیبایی اش پس از قرن ها بالاخره سر ریز کرده بود . اشک سیلاب وار از چشمانش جاری شد . شیشه های شکسته را در مشتش گرفت و فشرد . خون با شدت روی صورتش و زمین پاشد و با قطرات اشک پیوند خورد . جولیا به سمت او دوید اما کریشنا فریاد زد :

- برقص .. با همون ماسک . گفتم برو به رقص ادامه بده .

آیدن به اسبش هی زد و با ارابه همگام شد . ذهنش اما درگیر خداحافظی اش با سالار بود . سالار گفته بود :

" تخت شاهی هر لحظه برای تو تشنه تر میشه آیدن و این عطش در طول اعصار شاه های زیادی رو به زانو در آورده تا اونی که می

خواد رو به دست بیاره و تو پادشاهی هستی که تخت می خواد... آیدن ، تو تاجی از طلا نخواهی داشت ... "

آیدن اما صراحتا برای سالار تکرار کرد که به پیشگویی معتقد نیست . ولی نمی توانست در برابر افکارش بایستد که به او هجوم می

آوردند . افکاری که آیدن را می ترساندند . آیدن نمی خواست شاه باشد ، درباره این تصمیم و تنفر از تاج و تخت حتی لحظه ای تردید

نداشت . شاید این موضوع تنها چیزی بود که آیدن با خودش حل کرده بود و درباره اش شکی به دل راه نمی داد .
غیر از این تردید و

شک او را تا به زانو در آوردن پیش برده بود . شک به تک تک گامهایی که به سمت قلعه غربی برمی داشت .
تردید نسبت به احساسی که

او را به برگشت به قصر ترغیب می کرد . دو دلی در انتخاب جبهه ای که قرار بود در آن بماند . آیدن هیچ وقت
نمی خواست قصر را

ترک کند اما همه اتفاق ها بدون دخالت اراده آیدن رخ داد . همه چیز چنان سریع و عجیب پیش رفت که آیدن
چاره ای جز تسلیم شدن

در برابر سرنوشت نیافت . حالا در مسیر قلعه سیاه و غرب بود ، جایی که او را به آدریان می رساند . به جایی که به
او به چشم یک

قهرمان نگاه می کردند . قهرمانی که با درایت آدریان و هاران را از بند کریشنا رها کرده بود .

صدای هق هق رزالین ، افکار آیدن را در هم ریخت . خودش را به ارا به نزدیک کرد و گفت :

- چی شده رزالین ؟

رزالین در حالی که دستان مایکل را می فشرد با بغض گفت :

- مایکل تا حالا باید به هوش می اومد ... گیلن به هوش اومده ... اما مایکل هنوز بیهوشه .. می ترسم زنده نمونه .

بغض رزالین شکست . هاران به آنها نزدیک شد و گفت :

- فقط کاش تا قلعه طاقت بیاره ... شاید بشه با خون آدریان به عنوان یه مالتس ترمیمش کرد.. خون اون می تونه
به هوشش بیاره ...

آیدن ناگهان گفت :

- از خون من استفاده کنین .

هاران ابرویی بالا انداخت و گفت :

- شما هنوز انسانی ...

- زخمای من زود ترمیم میشه ... شاید زخمای اونو هم بتونم ترمیم کنم .

رزالین و هاران به یکدیگر نگاه کردند . آیدن چاقویی از کمر هاران بیرون کشید و کف دستش را برید . رزالین بطری خالی ای را زیر

دست آیدن گرفت اما آیدن دستش را کنار زد و گفت :

- مستقیم از رگ ...

سپس زخمش را روی لبهای مایکل فشرد . پس از چند ثانیه در کمال حیرت همه ، زخم ها با ریتم نسبتا کندی شروع به ترمیم کردند .

آیدن لبخند زد اما زخم شانه مایکل به جا ماند . دستش را فشرد تا خون بیشتری به مایکل برسد اما فایده ای نداشت . آگوستا که حالا

به انها پیوسته بود ، گفت :

- زخم سلاح های الف ساز ... ترمیم نمی شن ... احتمالا به خاطر این زخمه که به هوش نمیاد .

رزالین با شدت بیشتری گریست و گفت :

- اینجوری نگو آگوستا ... اگه سلاح الف ساز باشه ... اون نجات پیدا نمی کنه ... اون می میره ...

هاران گفت :

- ما هنوز خون آدریان رو امتحان نکردیم .

آیدن اما به فکر فرو رفت . رزا را به یاد آورد که با سلاح اینچینی زخمی شده بود . زخمی که او به عنوان خون آشام هم نتوانست از

ان نجات پیدا کند . اگر خون آدریان می توانست او را از مرگ نجات دهد ، هرگز کار رزا به مبدل شدن به یک مالتس نمی کشید . در

واقع تنها راه زنده ماندنش خون تکشاخ و تبدیل شدن بود . با تردید گفت :

- می تونیم ... خون تکشاخ رو امتحان کنیم .

رزالین گفت :

- چی ؟

- اون به یه مالتس بدل میشه اما نمی میره ...

آگوستا گفت :

- نه .. نمی تونیم ... عادلانه نیست .. به چه قیمتی؟

- می دونم از این راه .. زنده نمی مونه و اما دست کم نمی میره .. به عنوان یه مالتس برادرت باقی می مونه رزالین ...

رزالین با انزجار گفت :

- ترجیح می دم همین الان با دستای خودم زنده زنده خاکش کنم تا اینکه بذارم اون به عنوان یه مالتس روی زمین راه بره . ترجیح می دم بمیره ... مطمئنم خودش هم همین رو ترجیح میده .

آیدن با حیرت گفت :

- اگه زندگی به عنوان یه مالتس اینقدر بده .. اگه اینقدر نفرت انگیزه .. میشه بگین شما چجوری توی جبهه آدریانین ...

هاران پاسخ داد :

- هیچ کس از اینکه آدریان یه مالتسه خوشحال نیست ... اما چاره ای نداریم ... سالار میگه فقط آدریانه که می تونه ما رو به هدفمون برسونه .. در ضمن آدریان در کنترل انگیزه ها و غرایزش عالی عمل کرده ... هیچ کس نمی تونه مثل اون خودش رو تحت کنترل در

بیاره ..

- یعنی شما به آدریان اعتماد کردین ... اونم به عنوان یه مالتس که یک بار مردمش رو سر غرورش به کشتن داده ... بهش اعتماد کردین

صرفا به خاطر یه پیشگویی مسخره که سالار گفته ؟

آگوستا گفت :

- شما سالار رو نمیشناسی آیدن ... سالار اشتباه نمی کنه ...

آیدن خندید و جواب داد :

- خب فعلا که حرفاش متناقض در اومد .. اون معتقد من شاه میشم !

هاران ابرویی تاب داد و گفت :

- اون گفته تخت شما رو می خواد ... اما نگفته شما رو به دست میاره . شما تاجی از طلا نخواهید داشت .. واضحه .. شما تاج نقره ی

ولیعهدی رو دارید و خواهید داشت .

آیدن اما به قسمت دیگری از پیشگویی سالار اندیشید " این عطش در طول اعصار شاه های زیادی رو به زانو در آورده تا اونی که می

خواد رو به دست بیاره و تو پادشاهی هستی که تخت می خواد "

آگوستا حرف های هاران را تکمیل کرد :

- آدریان یک بار دیگه ما رو به علم مسلط می کنه ... یک بار دیگه جادو حاکم دنیا میشه ...

اما صدای فریاد رزالین حرف های آگوستا رو قطع کرد :

- مایکل نه .. نه ... بیدار شو مایکل ... تو باید تحمل کنی ...

مایکل به شدن به خود می لرزید و چشمانش باز شده بود اما قرنیه نداشت و سفید بود . دستهایش رنگ پریده و صورتش کبود شد . آیدن

شیشه کوچکی از خون تکشاخ را از جیبش بیرون آورد و گفت :

- رزالین .. این تنها راهه ... اینو بده بهش ...

رزالین فریاد زد :

- نه ... اینکارو نمی کنم ...

مایکل دچار تشنج شد و به شدت تکان می خورد . قفسه سینه اش بالا آمده بود و زخمش به شدت خونریزی کرد . رزالین سر مایکل را

در آغوش گرفت .

- نه .. تو من رو ول نمی کنی مایکی ... تو نمی ری سراغ لئون .. تو نمی ری ... مایکل .. خواهش می کنم

از دهان و بینی مایکل هم خون جاری شد . لخته های سرخ تمام لباس هایش را سرخ کرد . رگ های زیر چشمش متورم سیاه شده بود و

در میان اشک ها و فریاد های رزالین مایکل برای همیشه خاموش شد . رزالین از عمق وجودش فریاد کشید و گریست . اشک هایش بی

وقفه و شدید روی گونه هایش جاری بود . رزالین فریاد زد :

- کریشنا ... با دستای خودم می کشمت و حنجرت رو از گلوت بیرون می کشم ... توی اسکلت سرت شراب می خورم ... به ازای هر یک

از برادر ام به جمجمه ی پر

قلب آیدن فرو ریخت . صدای کریشنا در ذهنش می پیچید: "اینا مردم قلعه غربی هستن آیدن ... کسایی که ترجیح می دن بدن عریان من

رو به کرکس ها بدن و پوست تنم رو از پوشال پر کنن "

به خودش نهیب زد . آیا اینجا جایی بود که باید می ایستاد . در کنار دشمنان کریشنا ؟ دشمنانی که آرزوی نوشیدن شراب در استخوان

کاسه سر کریشنا را داشتند . کریشنا ، زنی که آیدن با تمام وجود عاشقش بود .

آیدن می توانست از دور برج های کوتاه و بلند قلعه سیاه را ببیند . سازه ای به بزرگی قلعه سپید ، که ظاهرا از نظر معماری تفاوت

چندانی با همتای شرقی اش نداشت . هر چه بیشتر به دروازه غرب نزدیک می شدند ، تشویش درقلب آیدن بیش از پیش قلیان می کرد .

می ترسید با آدریان رو به رو شود . می ترسید پایش را در قرنطینه کریشنا بگذارد . دلش آشوب بود . آشوبی که آیدن ، نمی توانست

درک کند . باورش نمی شد که اینهمه برای کریشنا دلتنگ شده باشد .

رزالین همچنان کنار جسد بی جان مایکل نشسته و با ناباوری به آن زل زده بود . گیلن که حالا تقریبا به هوش آمده بود ، مدام در پی

راهی برای دلداری رزالین می گشت اما گویی هیچ طریقی برای آرامش رزالین وجود نداشت . آیدن با هاران همگام شد و پرسید :

- رزالین خانواده دیگه ای داره ؟

- نه ... اون چهار برادر و یه خواهر داشت ... هر شیش نفرشون عضو شوالیه های سیاه بودن ... کریشنا سه تا برادر رزالین رو کشت

و سرشون رو جدا کرد و سر هرکدوم رو به تن یکی دیگه گذاشت .. هیچ وقت یادم نمی ره ... جلوی همین دروازه غرب ... رزالین و

مایکل و ریما ایستاده بودند ... در حالی که کریشنا بهشون می گفت پازل رو کامل کنن و سرها روی بدن اصلیشون بذارن ...

مو به تن آیدن راست شد . نمی توانست این اعدام وحشیانه را حتی تصور کند . باور نمی کرد ، درباره کریشنا صحبت می کنند . اگر

هاران با او پیمان خون نبسته بود ، بی شک آیدن تمام این حرف ها را انکار می کرد و پس می زد اما حالا چاره ای جز پذیرشش

نداشت . هاران ادامه داد :

- مادر رزالین همون لحظه خودش رو کشت . به چند ماه نکشید که ریما نقشه ترور کریشنا رو کشید ... اما بریان شکستش داد و ریما

رو جلوی دروازه ی قصر کریشنا زنده زنده دفن کردن ... مایکل و رزالین قسم خورده بودن انتقام بگیرن ...

آیدن سرش را پایین گرفت و پرسید :

- به چه جرمی ؟

آگوستا به آنها ملحق شد و پاسخ داد :

- استقلال طلبی ... ما نمی خواستیم بخشی از امپراطوری کریشنا باشیم و اون حتی حاضر نشد به درخواستمون گوش کنه ... اون گفت

حتی حاضر نیست یک وجب از خاک ما رو مستقل کنه و از دست بده ... حتی با استقلال صرفا قلعه سیاه هم موافقت نکرد ... در حالی

که ما با قرنطینه کنار اومده بودیم .. و فقط می خواستیم با استقلال برای مردممون زندگی راحت تری فراهم کنیم

آیدن با استیصال گفت :

- تمومش کنین ... دیگه نمی خوام بشنوم .

هاران پرسید :

- چی اذیتتون می کنه ؟

آیدن به هاران نگاه کرد . پاسخ هاران ، این بود که آیدن نمی خواست فرشته ای که از کریشنا در دل و ذهنش ساخته بود ، به شیطانی

بی رحم مبدل شود . اما جواب هاران را اینگونه داد :

- راه .. راه داره اذیتم می کنه ...

آگوستا به رو به رو اشاره کرد و گفت :

- خب .. پس مشکلتون حل شده .. رسیدیم .

دروازه عظیم و سنگی و خاکستری رنگی مقابلشان خودنمایی می کرد . دروازه با سر و صدای زیادی باز شد و آیدن به راه ورودی قلعه

سیاه قدم گذاشت . درست مانند قلعه شرقی ، سنگهای یکسره و تراشکاری شده قلعه را ساخته بود . عملاً تفاوت چندانی با قلعه سپید

نداشت ، تنها تفاوت چشمگیر و عمده این سازه ، رنگ تیره و سیاه آن بود . حال روحی هیچ کس در شرایطی نبود که آیدن درباره

معماری و جنس سنگ این قلعه بپرسد . همه به خاطر مرگ مایکل در اندوه و خشمی طوفانی فرو رفته بودند . به محض ورودشان به داخل قلعه ، از انتهای راه رو آیدن می توانست برق سرخ چشمان آدریان را تشخیص دهد که با لبخندی

رضایت‌مندانه به سمت او می آمد. سه تن دیگر در لباس یک دست خاکستری و سیاه او را همراهی می کردند . آدریان لباس فاخر قرمز و

مشکی و جواهر نشانی به تن داشت و نیم تاج طلایی_ نقره ای اش بیش از همه چیز به چشم می آمد :

- آیدن ... واقعا از دیدنت خوشحالم .

آیدن اما لبخندی تصنعی زد . هیچ حسی برای ابراز نداشت . اصلا نمی دانست باید به ادریان چه بگوید . تنها به چشمهای آتشینش

خیره شد و سکوت کرد . آدریان با تعجب پرسید :

- چی شده ؟

هاران به جای آیدن پاسخ داد :

- ما مایکل و لیام رو از دست دادیم .

آدریان با صدای آرامی گفت :

- متاسفم ... حال رزالین چگونه ؟

آگوستا گفت :

- خیلی بد ، سرورم ... هیچ چیز آرومش نمی کنه .

- گیلن کجاست ؟

- زخمیه قربان ... فرستادمش به اتاق درمان .

آدریان نفس عمیقی کشید و رو به هاران گفت :

- برید استراحت کنین ... ممنون بابت شجاعتتون .

آگوستا با تردید و شرم گفت :

- سرورم ... می تونم یه خواهشی ازتون بکنم ؟

آدریان با سر پاسخ مثبتش را بیان کرد. آگوستا ادامه داد :

- سرورم ... اگه ممکنه و میشه ... لطفا برای دیدن رزالین برید .. شخصا .. دیدن شما که باهاش همدردی می کنین ... شایدبیش تسکین

بده .

آدریان خیلی ناگهانی به آگوستا نگاه کرد . چشمان آدریان احساس عجیبی منتقل می کرد که آیدن تا کنون مانند آن را ندیده بود . از آن

چشمان سرخ ، تبختری عجیب می بارید . آگوستا سرش را پایین گرفت و شرمگینانه به پاهایش زل زد :

- من رو ببخشین ... قصد نداشتم ناراحتتون کنم .

آدریان سرش را برگرداند و اخم کرد . گویی با فوران احساسی ناخوشایند مبارزه می کند . نفس عمیقی کشید و سر گرداند . دیگر

چهره اش ناراحت و متبخرتر به نظر نمی رسید . لبخند کوتاهی زد و پاسخ داد :

- حتما ... بهش سر می زنم . _ سپس رو به آیدن کرد _ با من بیا ...

و بی آنکه به تشکر آگوستا گوش کند راهش را همگام با آیدن در پیش گرفت . آیدن اما حرفی برای گفتن نداشت . سکوتی عجیب در

گلویش گیر کرده بود . با آدریان احساس غریبگی می کرد . گویی اصلا او را نمی شناخت . آدریان با لبخند گفت :

- اخبار قهرمانیت به گوشم رسیده . تونستی بریان رو دور بزنی ... کمتر کسی از پس اون برمیاد .

باز هم تکرار این سوء تعبیر احمقانه از نقشه فرار ... آیدن دیگر از شنیدن آن خسته شده بود . سرش را بلند کرد و با کلافگی گفت :

- من کاری نکردم ... یعنی ...

آدریان میان کلامش پرید :

- شکسته نفسی نکن پسر ... تو عالی عمل کردی ...

آیدن خیلی بی مقدمه پرسید :

- چرا با کریشنا اونطوری رفتار کردی ؟

آدریان چشمانش را بست و سعی کرد آرامشش را حفظ کند :

- آیدن ... الان وقت این حرفا نیست ... مهم اینه که تو اینجایی ... توی جبهه ای که باید باشی ...

- تو داری برای چی مبارزه می کنی آدریان ؟ مگه نگفتی نمی خوای شاه بشی ؟ مگه نگفتی ترجیح می دی توی زندان بیوسی ...

آدریان به اتاق بزرگی اشاره کرد و گفت :

- اینجا اتاق توئه آیدن .

- جواب منو بده ... چرا .. چرا مقابل اون قرار گرفتی ؟

- الان وقت این حرفا نیست .. بعدا دربارش حرف می زنیم .

- من پام رو توی این اتاق لعنتی نمی دارم ادریان ... تا وقتی که بفهمم دارم کنار کی می مونم .

آدریان با استیصال گفت :

- شرایط فرق کرده آیدن ... من نمی دونستم دخترم زنده اس ... و از همه مهمتر نمی دونستم کریشنا .. کسی که باعث آوارگی و تبعید

من بوده ... همون دختر منه ... نمی دونستم اون غاصب تخت شاهی منه ... نمی دونستم وقتی می تونسته تاج و تختم رو بهم برگردونه ،

چند قرن نشسته و تماشا کرده من توی بدبختی زندگی می کنم .. توی مرزهایی که بهش تعلق ندارم .

- اون می خواست تخت شاهی رو بهت بده ووو فقط می خواست تو پدرش باشی ...

آدریان خندید و گفت :

- تو اونو خوب نمیشناسی ...

- و تو اونو خوب میشناسی ؟ تو که هیچ وقت کنارش نبودی ...

- شاید کریشنا رو خوب شناسم آیدن اما می دونم طمع یعنی چی ... هیچ چیز بدتر از طمع برای یه پادشاه نیست .

آیدن با خشمی بی لجام گفت :

- چرا یه چیز هست ... غرور .

آدریان با تحکم گفت :

- خشمت رو کنترل کن آیدن . تو توی جبهه ای هستی ———

پیش از آنکه آدریان حرفش را کامل کند ، نگرهبانی به سمت آنان آمد و تعظیم کرد و رو به آیدن گفت :

- سرورم ... میشه بگین تخت مهمان شما رو کجا بذاریم ؟

آیدن بی آنکه به آدریان نگاه کند ، پاسخ داد :

- همینجا توی اتاق من ...

آدریان با تعجب پرسید :

- تخت مهمون ؟

- ماجراش طولانیه ... بعد از فرار شما کریشنا بریان رو به اغما فرستاد ... تبعیدش کرد ... منم از قصر خارجش کردم .

آدریان که گیج به نظر می رسید ، گفت :

- به دقیقه صبر کن . بریان رو با خودت آوردی ؟ یعنی کریشنا الان بریان رو با خودش نداره ؟

آیدن با بی حوصلگی به پشت سر آدریان اشاره کرد و گفت :

- نه .. دیگه بریان رو نداره ... خودت ببین .

آدریان برگشت . بریان روی نختی مجلل و متحرک با آرامش دراز کشیده بود و نگهبانان او را به اتاق آیدن می بردند . آدریان نگاه

تحسین امیزی به آیدن انداخت و گفت :

- تو خیلی باهوشی ... برو استراحت کن آیدن ... خیلی چیزها هست که باید بذاریمش برای فردا ...

آیدن اما با لحن سردی گفت :

- چی مثلا ؟ اینکه بپرسی سر الویس چی اومد ؟ اصلا یادت بود که بپرسی ؟

لبخند بی حس لبان آدریان ، محو شد :

- تو کاملا منو گیج کردی ... با اون سوالات ... الویس رو هم آوردی ؟

آیدن نگاهش را از آدریان برداشت :

- مایکل به خاطر نجات الویس مرد ... اما نتونستن نجاتش بدن .. الویس هنوز توی قصر کریشناست ... کی می دونه چه بلایی سرش

میاد .

آدریان دستش را روی شانه آیدن گذاشت و گفت :

- نگران نباش .. ما نجاتش می دیم ... بهت قول مبدم .

- آره می تونم روی قوالت حساب کنم آدریان ... فقط به شرطی که یک ساعت دیگه یادت نره الویسی هم توی دنیا وجود داره .

آدریان ابرویی تاب داد و گفت :

- تو چت شده آیدن ؟ انگار خودت نیستی ... ما با هم اون تخت رو پس می گیریم آیدن ...

تمام وجود آیدن داغ کرده بود :

- من به اون تاج و تخت مسخره اهمیتی نمی دم آدریان .

- ما الویس رو نجات می دیم ... مثل اینکه یادت رفته چقدر برای رسوندن من به پادشاهی مصمم بودی ... آیدن ... فقط بهم بگو چی شده

؟ از چشمت داره تردید می باره ...

بغض گلوی آیدن را فشرد و بی هیچ هرس و یا تردیدی پاسخ داد :

- من بهش علاقه دارم ... من عاشق اونم .

آدریان نگاهش را از آیدن دزدید و گفت :

- غیر قابل حدس هم نبود . فکر می کردم رابطه ما خیلی بیشتر می ارزه ...

آیدن گفت :

- آگه دوستی با تو برام بی ارزش بود ادریان ، الان اینجا نبودم .

آدریان بازوی آیدن را فشرد و گفت :

- و نمی دونی که من چقدر به خاطر اینجا بودن خوشحالم ...

- به خاطر وفاداری اون تخت لعنتی .. نه ؟

آدریان با سرش نفی کرد :

- اینقدر بی رحم نباش آیدن .

روی بلندترین کنگره قصر ایستاد و به شهر خیره شد . می توانست صدای شکستن استخوان های حکومتش را بشنود . می توانست جان

سپردن پادشاهیش را به چشم ببیند . نه پیتر و نه ژولیت و نه آیدن و نه حتی بریان ، هیچ کس دیگر همراه لحظات تلخش نبود . نگاهش

را برگرداند و به الویس انداخت . بارها به خیالش رسید بیدارش کند . فکر می کرد شاید همخون بودنشان الویس را کنار او نگهدارد اما

عاقلانه که می اندیشید ، به این خیال خام می خندید . الویس پس از سه سال حبس در زندان قصر بی شک دیگر هم پیمان او به حساب نمی آمد .

سر گرداند و دوباره به شهر نگریست . حق با پیتر بود . قصر بوی خون می داد، بوی سقوط حکمرانش را ... همانطور که بریان همیشه می گفت که فواره در اوج خود فرو می ریزد ، قدرت و حکومت کریشنا هم در اوج خود به سمت نابودی می

رفت . با این همه از کاری که کرده بود پشیمان نبود . به هیچ وجه . می ارزید ... حتی به قیمت شکسته شدن ستون های قصرش و از

هم پاشیدن قدرتش ... می ارزید به این که پس از قرن ها از پشت نقاب مردانه اش بیرون بیاید و خودش باشد . سعی کرد صدای پیتر را تقلید کند :

- قربان ... نفرات غربی ها خیلی بیشتر و با انگیزه تر از ماست .. ممکنه هر آن قرق رو بشکنن .

خودش به خودش پاسخ داد :

- نه پیتر .. ما می تونیم مبارزه کنیم ... به شرطی اینکه جنگ به داخل شهر کشیده نشه .

صدای زمخت بریان را تقلید کرد :

- غربی ها رو دست کم نگیر کریشنا .. اونا هر کاری می کنن تا جنگ رو به کوچه ها بکشونن ... مردم هم که حالا با اونا هم صدان و

تو رو فریبکار و دروغگو می دونن .. یه تلنگر کافیه تا شورش اتفاق بیفته .

خودش دوباره پاسخ داد :

- ما نمی داریم ... قوای دفاعی ما این اجازه رو نمی ده ...

به جای بریان حرف زد :

- ارگان دفاعی ما از همیشه ضعیف تره ... ما محکوم به شکستیم .

با خودش گفت :

- من سالها حکومت کردم ... سالها قدرتمند بودم ... بالاخره باید یه جوری تموم بشه . نمی دارم اون غربی های لعنتی تمومش کنن . اونا

به زندگی من پایان نمی دن .

چشمانش را بست و روی نرده های کنگره ایستاد . سقوط از ارتفاع راه خوبی برای مرگ بود . تجربه یک پرواز در آخرین ثانیه های

زنده بودن . برای او که قرنهابه هر دری برای زنده ماندن زده بود . برای او که حتی راضی به برگزیدن شیوه زندگی هیولآوری برای

فرار از مرگ شده بود . پرواز پایان باشکوهی بود . آن هم از این کنگره بلند که بلند ترین نقطه شهر بود . دیوار را رها و دستهایش را

باز کرد . نمی خواست به پایین نگاه کند . می خواست به پرواز بیندیشد نه به سقوط . درست مانند زندگی نفرین شده اش که هر بار در

سراشیبی و سقوط تصور کرد ، پرواز می کند و هر بار بیش از پیش به قعر چاه تاریک سرنوشت نزدیک شد . این بار هم می خواست

تصور کند این سقوط پرواز است ابدی که به پایان نفس زدنش ، ختم می شود . باد میان موهایش می پیچید و صورتش را می نواخت .

چشمانش را بست ، پاهایش را شل کرد و تنش را به جریان تند باد سپرد .

دستانی نحیف او را به شدت به سمت داخل کنگره کشید و به گوشه ای پرت کرد . کریشنا با ضربه محکمی به دیوار خورد و در حالی

که از شدت درد چشمانش باز نمی شد ، غرولند کنان گفت :

- به خاطر اینکار اعدامت می کنم .

صدای نازک و بی خشی پاسخ داد :

- این حماقت ها ازت بعید نیست .

چشم گشود . ژولیت خشمگین و معترض به او نگاه می کرد . به سختی از جا برخاست و بی هیچ حسی گفت :

- از کاروان پیتر جا نمونی .

ژولیت با عصبانیت فریاد زد :

- دست پیش رو نگیر که پس نیفتی . دیوونه شدی ؟ اگه من نمی رسیدم چی ؟

کریشنا بی انکه به ژولیت نگاه کند پاسخ داد :

- توقع داری ازت تشکر کنم ؟ یا منتظر یه مراسم تقدیر رسمی هستی ؟

ژولیت دستمال گردنش را گشود و به پاک کردن خونی پیشانی کریشنا پرداخت و گفت :

- فکر نمی کردم اینقدر زود تسلیم بشی .

کریشنا لبخند تلخی زد و پاسخ داد :

- زود ؟ این همه سال مقابلشون ایستادم اما یه جوری حرف نزن که انگار این روزا قابل پیشبینی نبود . یعنی واضح بود که این اتفاق

می افته ... مردم پشت دیوار قرنطینه مثل علف تولید مثل می کردن و هر نسل قوی تر و ماهر تر از نسل قبل می شد ... نیروی انسانی

مبارز اونا خیلی زیاده ...

- اما نه بیشتر از قوای ما ..

- آره قوای ما خیلی قابل اعتماد .. فقط اگه پادشاهش رو یه منحرف جنسی و دروغگو ندونه ... دست بردار ژولیت ... سربازای قلعه

غربی به آدریان ایمان دارن .. اونا از بچگی فقط با یه هدف پروریده شدن ... گوششون پر از مزخرفاتیه که غربی ها درباره من می گن

.. او نا از مرگ نمی ترسن ... دنبال غنیمت نیستن .. فقط و فقط هدفشونه که براشون مهمه ... ژولیت هیچ قدرتی در دنیا نمی تونه مقابل

سپاهی بایسته که به هدفش ایمان داره .. چه هدف درست و چه غلط ...

ژولیت به کریشنا کمک کرد تا قدم بردارد و گفت :

- کریشنا ... تو از پششون برمیای ... تو به خودت ایمان داری ...

کریشنا با لحن آزار دهنده ای پاسخ داد :

- من ؟ ژولیت من تنهام ... هیچ وقت توی زندگیم اینقدر تنها نبودم .

- تنها ؟ تنها نیستی کریشنا .. من کنارتم . نکنه من رو به حساب ادمای اطرافت نمیاری ؟

کریشنا پوزخند زد و گفت :

- تو که با پیتر می ری ... پیتر نمی ذاره اینجا بمونی .

- فکر می کنی الان اون گذاشته من برگردم ... کریشنا .. من با پیتر همه چیو تموم کردم تا برگردم کنار تو .. نمیذارم تنها بمونی .

حاضرم بمیرم اما تنهات نذارم .

کریشنا به ژولیت خیره شد . باور نمی کرد ژولیت به خاطر او ، حتی پیتر را رها کرده است . دست راست ژولیت را گرفت و گفت :

– پیتر حق داره ... جون تو اینجا در خطره ...

ژولیت خندید :

– هی .. کریشنا .. من ملکه این قصرم ... یادت که نرفته ... درست مثل تو باید بمونم ... یه ملکه هیچ وقت فرار نمی کنه ... هیچ وقت پادشاهش رو تنها نمیذاره .

کریشنا هم خندید و ابروهایش را تاب داد و گفت :

– ما شکست می خوریم .

– نه تو .. تسلیم نمی شی .. فقط کافیه همون شاه مقتدر باشی ... همون مردی که من از دور تماشا می کردمش .

کریشنا سرگرداند :

– نه ... من دیگه اون نیستم .. از اون متنفرم .

– منظورم این نیست که به هویت سابقت برگردی .. منظورم اینه که اقتدار و روحیه اون مرد رو ... قدرت و شکست ناپذیری اونو

برگردون .. نه خودش رو ... زرعت رو بپوش و قصر و دروازه های شهر رو برای مبارزه آماده کن .. فرمانده تعیین کن
برای ارتشت

سلاح بخر ... هنوز دیر نشده کریشنا .. تو تنها نیستی ...

حرف های ژولیت از جهتی قلبش را محکم و استوار می ساخت و انگیزه هایش را زنده و تقویت می کرد و از
جهتی او را می ترساند .

سکوت کرد و به ژولیت نگریست . ژولیت ادامه داد :

- می فهمم .. رفتن آیدن ... و کار بریان چقدر بهت ضربه زده ... تنها چیزی که می تونه اقتدار یه زن و مقاومتش
رو در هم بشکنه ...

خیانتته .. می فهمم ... اما تو قبل از اینکه اون زن در هم شکسته باشی .. یه پادشاهی ... فرمانروایی کن کریشنا ...
نذار عشق ضعیفت

کنه .

کریشنا این بار اما واکنش نشان داد . ژولیت را با تمام بازوانش در آغوش گرفت و گفت :

- کاش می تونستم اینکارت رو جبران کنم ...

- یادت نرفته که نباید تشکر کنی ؟

- چرا یادمه .. اما بعد از پیروزی ازت تقدیر رسمی می کنم ...

ژولیت خندید و بازو در بازوی کریشنا از اتاق الویس خارج شد اما با دیدن پیتر هر دو خشکشان زد . کریشنا به
سردی گفت :

- اسب جدید و تازه نفس برای فرار می خواهی ؟

پیتر گفت :

- سرورم بهتون گفته بودم که فقط به خاطر نجات جون ژولیت می رم ... حالا که اون می خواد کنار شما بمونه حتی اگه بمیره ... چرا من اینکارو نکنم .

ژولیت پوزخندی زد و گفت :

- چقدر فکر کردی این جملات رو آماده کنی ؟ اگه یه جور عذر خواهیه .. از طرف من پذیرفته نیست . هیچ وقت پیتر ... هیچ وقت نمی تونی من رو به زندگیت برگردونی .

پیتر نگاه ملتسانه اش را به کریشنا انداخت . کریشنا گفت :

- وقتی جنگ تموم شد درباره اون حرفای احمقانه به خودم تصمیم می گیرم . فعلا به قوه استعداد استراتژیکت برای جنگ احتمالی نیاز داریم . درباره ژولیت هم کاری ازم بر نیواد . متاسفم که رابطتون بعد از اینهمه سال اینجوری تموم شد .

ژولیت بازوی کریشنا را محکم تر چسبید و بی انکه به پیتر نگاه کند از کنارش گذشت . کریشنا به آرامی در گوش ژولیت گفت :

- واقعا نمی خوام ببخشیش .. اون واقعا به خاطر امن نگه داشتن جونت تصمیم گرفت بره .

ژولیت بچ بچ کرد :

- اگه بعد از جنگ زنده موند شاید ...

هر قدمی که همگام با آدریان بر می داشت ، گویی روحش را می خراشید . آدریان میان لشگری قدم می زد که از نظر نیروی بدنی و

مهارت رزمی در نهایت آمادگی بودند . نیروهای جوان بیشماری که تا آخرین قطره خون می جنگیدند و آیدن نمی توانست وقتی تمام

لشگر یک صدا نام آدریان را صدا می زدند برق غرور و خودپرستی را در چشمان او نادیده بگیرد . نسبت به آدریان چیزی فراتر از یک

باور در وجود این مردم قرار داشت . آیدن هم همچنان نیم تاج ولیعهدی اش را به سر داشت با وجود اینکه می داسنت بیش از آدریان و

کریشنا حق حکومت دارد اما اهمیتی به این فرمانروایی نمی داد .

حتی حمایت بی نظیر مردم هم از حکومت آدریان و ولایت عهدی او نیز او را آرام نمی ساخت و حالا او کنار آدریان نشسته بود و

مبارزه تن به تن دو سرباز را تماشا می کرد . همین چند روز برای آیدن کافی بود تا دریابد چرا کریشنا غرب را در قرنطینه کامل

قرار داده است .

قلعه غربی حکم یک محوطه و محفل سری ر داشت که مانند سازمان های جاسوسی و فرقه هایی مخفی عمل می کرد . تقریباً بیشتر مردم

غرب عضو این محفل بودند و تمام هدفشان نه پادشاهی آدریان بلکه ، به زانو در آورد دنیای طبیعی و علم بود .
شعار های مختلفی با

مضمون برتری جادو بر علم و امید روزی که دوباره این برتری بر جهان حاکم شود از در و دیوار قلعه و حتی شهر می بارید . شاعران

اشعاری در ستایش قهرمانان غرب و فرماندهان مقتدر می سرودند و نقاش ها حماسه های بی نظیری از شجاعت و پیروزی به تصویر

می کشیدند . مادران در لالایی هایشان برای کودکان از جنگ نهایی می گفتند و کودکانشان در این قصه ها و لالایی ها قهرمان این

مبارزات بودند و فرماندهی شجاع که مدال لیاقت از پادشاه دریافت می کند .

این مردم قرن ها بود که با همین روند پیش رفته بودند . زنان همه عمر خود را صرف پرورش فرزندانشان می کردند و تا جایی که می

توانستند تعدادشان را افزایش می دادند .

گاهی آیدن شک می کرد که آیا آدریان فرمانروای مناسبی برای این مردم هست یا نه ؟

از جا برخاست . دیگر تحمل دیدن این مبارزات را نداشت . می خواست به اتاقش برود و کمی خلوت کند . آدریان پرسید :

- کجا می ری ؟

- برمی گردم به اتاقم .. حالم از این مانور ها به هم خورده .

- اما تو ولیعهدی .. مردم باید ببینن که هستی .. ببینن که برای همه سال تلاش و انگیزشون ارزش قائلی ...

آیدن با انزجار گفت :

- من به مردمم دروغ نمی گم ... برای اینکارشون ارزش قائل نیستم . این مردم از دنیای من بیزارن .. همه هدفشون نابودی دنیاییه که من ازش میام . دنیای علم دنیای این خونخواری ها نیست .

آدریان ابرو بالا انداخت و پاسخ داد :

- اینا رو برای کسی بگو که توی اون مدینه فاضله ای ازش حرف می زنی ، زندگی نکرده باشه .. دنیای علم به مراتب خشن تره ...
جنگ ها وحشیانه تره .. کشتار بی رحمانه تره ... آدمها می میرن بدون اینکه حتی یک قطره از خونشون به گوشه لباس قاتلاشون بچکه
... دنیایی که کشتن یه آدم دیگه ریسک کشته شدن خودت رو نداره .. از چند کیلومتر دور تر می تونی یه شهر رو نابود کنی .. بدون اینکه
حتی یه خراش برداری ... جنایت های دنیای ادم ها رو که یادت نرفته ؟ داری سنگ همچین جهانی رو به سینه می زنی ؟

- یه جوری حرف می زنی انگار خودت پیام آور صلح به دنیای آدمایی ... تو هم می خوای جنایت راه بندازی .

- اینقدر زود قضاوت نکن آیدن .

آیدن بی آنکه کلمه دیگری بگوید به سمت در ورود قلعه حرکت کرد .

به اتاقش که رسید ، در را با نهایت قدرت پشت سرش بست و روی تخت دراز کشید . خشم و تردید تمام قلبش را احاطه کرده بود . این

شک لعنتی عاقبت او را از پا در می آورد . کفش هایش را با عصبانیت به سمت دیوار پرت کرد . کفش برگشت و به گوشه سر بریان

خورد . آیدن با ناراحتی از جا برخست و کفش را از کنار سر بریان برداشت و به او نگاه کرد که چه آرام و بی حرکت خفته بود . نمی

دانست چرا اینقدر قلبش نسبت به بریان نرم است . از این حس می ترسید . این احساس از جنس همان حسی بود که اوایل نسبت به

آدریان داشت . احساسی که تا به امروز آیدن را می ازرد . احساسیه آیدن را غرقاب تردید فرو برده بود . حسی که حتی گاه به عشقش

نسبت به کریشنا هم غلبه می کرد . احساسی که آیدن را کنار آدریان نگاه می داشت .

فصل چهارم :

یخ زده ها

" تمام قصر با گل های رز سفید و آبی تزیین شده بود . راه باریک دروازه قصر تا سرسرای بزرگ و داخل تالار را فرش مخمل آبی

رنگی پوشانده بود که به دو تخت مرمرین منتهی می شد . جمعیت زیادی در قصر حضور داشتند و تارزن ها لحظه ای از نواختن دست

بر نمی داشتند . آیدن (کرول) با گامهای کوتاه و با احتیاط میان جمعیت قدم می زد تا مبادا با بریان برخورد کند چون بی شک در این

دنیای ذهنی و خاطرات و افکار بریان ، هیچ کس جز خود او قادر به دیدن تصویر ذهنی آیدن(کرول) نبود .
چهره قصر حکایت از جشنی با شکوه داشت . بریان اما در سکوت و اندوهی عجیب به یکی از ستون های قصر
تکیه کرده و به تخت
های مرمرین خیره شده بود . آیدن خودش را از معرض دید او دور کرد ، البته مطمئن نبود که اصلا بریان در این
برهه از خاطراتش
آیدن (کرول) را می شناسد یا نه .
صدای جارچی مهمه ی میهمانی را ساکت کرد :

- پرنس آدریان ، ولیعهد ، به همراه دوشیزه دیاران ... سلامت باشند .

جمعیت همزمان جام های نوشیدنی اشان را بالا بردند و گفتند :

- سلامت باشند .

آیدن نگاهی به ابتدای فرش آبی رنگ انداخت . آدریان در لباس نیمه بلند و سرمه ای رنگ و تاجی نقره ای با
نگین های آبی تیره ،
در حالی که عصای سنگی و درخشانی به دست داشت از اسب پایین پرید و به سمت تخت مرمرین حرکت کرد .
لبخند می زد اما چهره
اش ، به سختی این لبخند اجباری را تاب می آورد . بریان یک قدم جلو برداشت و به آدریان نگریست . آدریان
سعی کرد از او چشم
بدزد . بریان اما همچنان به اوئ خیره ماند تا به تخت مرمرین رسید .
آیدن (کرول) باشنیدن صدای هورای جمعیت سرگرداند . اینبار دیاران از کالسکه طلایی اش دست در دست مرد
میانسال و خوشقیافه
ای پیاده شد . لباس سفید الماس نشان و فوق العاده چشمگیری به تن داشت و صورتش با توری شیشه ای وار
پوشانده شده بود .

دستانش درخشش بی نظیری داشت . دیاران دست در دست مرد میانسال که لباس راهب ها را به تن داشت ، به سمت تخت مرمرین

حرکت کرد . شاه دالویش در میانه راه دست دیاران را گرفت و راهب به سمت آدریان رفت .

بریان نگاهش را به سمت دیاران برگرداند . دیاران که همچنان سرش را پایین گرفته بود ، گامهای نزدیک به بریان را اندکی کندتر

برداشت . بریان یک قدم به عقب رفت . گویی تماشای این لحظات از حد تحملش خارج بود . قلب آیدن(کرول) لرزید . دلش به حال بریان

می سوخت . شاه دالویش دست دیاران را به راهب سپرد و راهب دست آدریان را به دست او گره زد و گفت :

- شما از این پس زن و شوهرید .

آدریان تور دیاران را بالا زد . دیاران از هر زمانی زیباتر شده بود . چشمانش برق می زد و صورتش گویی می درخشید . آدریان گفت

:

- از حالا تا پایان عمرم .

دیاران هم لبخند زد و گفت :

- از این لحظه تا آخرین نفسم .

آدریان به دیاران نزدیک شد تا او را ببوسد . بریان اما ناگهان سرگرداند و در حالی که نمی توانست مقابل اشک هایش مقاومت کند به

گوشه سرسرا رفت . آیدن (کرول) بریان را تعقیب کرد که آرام و در سکوت در حالی که قطرات اشک به بغضش غلبه کرده بودند ،
روی یک صندلی چوبی نشسته بود و بطری شرابش را جرعه جرعه می نوشید . نگاه بریان روی آیدن ثابت ماند ،
اما گویی او را نمی
شناخت . آیدن نفس راحتی کشید اما برای حرف زدن با او ریسک نکرد . نمی خواست خللی در خاطراتش پدید
آورد . بنابراین به آرامی
از کنارش گذشت . مردم دایره بزرگی در وسط سرسرا خالی کردند . گروه نمایش با شکوهی وارد سالن شدند که از
مردم هندوستان به
نظر می آمدند . با چهره هایی تیره و چشمانی سیاه و لباس های رنگارنگ و ابزار آلات موسیقی عجیب . جمعیت به
افتخار گروه نمایش
دست زد و رقص و آواز و ترانه آغاز شد . جشن عروسی از همه جهت بی نظیر بود . برای بریان اما گویی به تلخ
ترین شیوه می
گذشت .

شاه دالویش با گامهای مقتدرانه ای به بریان نزدیک شد و گفت :

- نمی خوای با برادرت شراب بنوشی ؟

- پدر میشه من رو از اجرای سنت ها معاف کنین ؟

شاه دالویش شانه راست بریان را فشرد و پاسخ داد :

- تو برادرشی بریان به هیچ قیمتی نباید خودت رو ازش بگیری ...

- شاید بهتر بود شما برادر واقعی آدریان رو ازش نگیرین .

شاه دالویش اخم کرد و گفت :

- برای آدریان هیچ برادری واقعی تر از تو نیست ... فکر می کردم موافق سیاست های من در قبال شورشی های طرفدار علم هستی ...

بریان پاسخ داد :

- چرا پدر .. هستم .. موافق همه سیاست هاتون .. حتی معتقد به سخت گیرانه تر عمل کردن ... اما نه در قبال برادرم .. نه برای آیدن.

- آیدن دیگه برادرت نیست .

- با بیان یک جمله نمی تونین پیوند برادری ما رو از هم بیاشونین .

شاه دالویش یکی از ابروهایش را بالا برد :

- من با یه جمله این پیوند رو ایجاد کردم ... با یه جمله هم می تونم از بین ببرمش ...

- برادری ما به کلمات بند نیست .

- پس به چی بنده .. به خون .. به رگ .. یا به ریشه ؟

بریان خواست جواب بدهد اما شاه دالویش پیش دستی کرد و ادامه داد :

- بریان ... برادری شما با کلمات به وجود اومده ... با کلمات هم از بین میره ... اما این که اون واژه ها چی هستن خیلی مهمه ... واژه

ها گاهی از خون و رگ و ریشه هم قدرتمند ترن .

بریان سرش را پایین انداخت و گفت :

- الان میام آدریان رو در نوشیدن شراب همراهی می کنم .

آیدن (کرول) حتی نمی توانست تصور کند که این گامهای بریان تا تخت مرمرین چقدر می تواند دردناک باشد .
بریان کنار آدریان

ایستاد ، بی آنکه به دیاران نگاه کند جامش را بالا برد و گفت :

- به سلامتی برادرم و ملکه آیندش ... به سلامتی زیباترین ملکه دنیا .

دیاران سر بلند کرد و جامش را هم زمان با آدریان به گیلای بریان زد . آیدن (کرول) می توانست برق اشکی را که هرگز نچکید در

چشمان بریان ببیند . گروه نمایش اهنگ شاد و احساسی ای را شروع کرده بود . بریان روی صندلی طلای کنار آدریان نشست و به

دختر زیبا و چشم مشکی ای نگاه کرد که رفاصه گروه بود و با زیباترین و خوش ترکیب ترین حرکات می رقصید .
حرکات موزونش

آنچنان ظریف و عجیب می نمود که ذهن درگیر ابهامی خوشایند و گیج کننده می شد . مانند حالت مستی سکر آوری که لبخند به لب می

نشانند . این رقص اما از چشمان بریان اشک جاری کرد . سرش را از آدریان و دیاران گرداند و از جا برخاست . آدریان همزمان با او

از جا بلند شد و به آرامی گفت :

- چرا بهش چیزی نگفتی ؟ چرا گذاشتی هیچ وقت ندونه ...

بریان تا می توانست از دیاران فاصله گرفت اما آدریان دست بردار نبود :

- باهام حرف بزن ...

- بعد از آیدن ... انتخاب اون همیشه تو بودی آدریان ... شاید هم قبل از آیدن .

- چرت و پرت نگو ... علاقه اون به ایدن غیرقابل انکاره .

- جدی ؟ پس چرا نمیره دنبال آیدن ؟ چرا مونده و داره ملکه تو میشه ؟ انتخاب اون تویی آدریان .

- داری مزخرف میگی .

- نه ... بهم اعتماد کن ... من اشتباه نمی کنم .

آدریان مصرانه گفت :

- اما تو اصلا باهاش حرف نزدی ...

بریان با استیصال و کلافگی پاسخ داد :

- چطوری اینکارو می کردم وقتی اون داشت بوته رز آبی کنار رودخونه رو با ظرافت ترمیم و مراقبت می کرد؟ ...
رز آبی رنگی که تو

از اون گرفتی و همونجا کاشتی ...

آدریان اخم کرد و ساکت شد . با گامهای کوتاه دوباره روی تخت مرمین برگشت و دست های دیاران را فشرد .
دیاران پرسید :

- حالت خوبه ؟

آدریان بی مقدمه پرسید :

- تو هنوز به آیدن فکر می کنی ؟

دیاران اخم کرد و گفت :

- نه بعد از اینکه باعث مرگ پدرم شد ...

- فکر می کنی اون باعثش شد؟

- حماقت های اون پدرم رو به کشتن داد .

آدریان به چشم های دیاران خیره شد و پرسید :

- و من مردی هستم که الان تو رو تسخیر کرده؟

- این حرفا چیه آدریان؟ چیزی شده؟

آدریان لبخند خشکی زد و گفت :

- چیزی نیست ... با من می رقصی؟

آدریان با گامهای متین و آرام وارد سالن رقص شد . بریان سعی کرد از او فاصله بگیرد اما دختر چشم مشکی و رقص نمایش بازوی

او را گرفت و با لهجه غلیظ شرقی اش گفت :

- رقص رو رها نکن ...

بریان ایستاد . چشمان زغالی دختر رقص او را خلع سلاح کرد . نوازندگان با تمام شور و هیجان موسیقی تندی را آغاز کردند . بریان

خودش را به همراه شرقی اش سپرد . می خواست بخندد اما گویی لبخند را از لبانش دزدیده بودند . همراه بریان این بار خودش آواز را

آغاز کرد . سوز صدایش قلب آیدن (کرول) را لرزاند . بی شک تاثیر چندین برابری روی بریان گذاشته بود که وسط سرسرا ایستاده و

به دختر خیره مانده بود . نه اشکی می ریخت و نه واکنشی نشان می داد . تنها با چشمانی اندوهگین و غمبار به رقص سحرانگیز

همراهش نگاه می کرد . آدریان ، دیاران چرخاند و به سمت بریان کشاند . دیاران دست بریان را میان انگشتانش گرفت و پرسید :

- حالت خوبه بریان ؟

بریان اخم کرد وبا لحن مشوش و گیجی پاسخ داد :

- نه اصلا ...

سپس از کنار دیاران گذشت و دوباره با دختر جادویی چشم سیاه همراه شد . گیسوان بلند و بافته شده دختر با هر چرخ به طرز شگفت

انگیزی و چشمگیری تاب می خوردند و سیاهی سرمه و چشمانش با هر بار پلک زدن ، گیراتر و سحرکننده تر به چشم می آمدند .

جمعیت نیز مات این جذابیت و گیرایی شده بودند . سوز صدای دختر بیشتر شد و آوایش در قعر حنجره اش ناگهان ایستاد .

بریان که گویی ناگهان به خود آمده باشد ، از دختر چشم برداشت و از سالن رقص خارج شد و به سمت حیاط رفت . آیدن (کرول) با

نهایت سرعت پشت سرش دوید .

بریان کنار حوض نشست و صورتش را خیس کرد . صدای موسیقی رازآلود گروه نمایش ، هنوز به گوش می رسید .
بریان به بازتاب

تصویرش در آب خیره شد . صدای آشنایی او را صدا زد :

- چرا من فکر می کردم باید تو رو بیرون از جشن پیدا کنم ؟

بریان سر گرداند و اینبار لبخندی واقعی زد :

- وای خدای من ... خودتی ؟ رزا .

آیدن(کرول) نگاهش را به سمت مقصد چشمان بریان چرخاند . دلش فرو ریخت . رزا بود . به جوانی و سرحالی ای
که آیدن(کرول) به

یاد داشت . با همان چشمان آبی اقیانوسی و گیرا و موهای پریشان . آیدن لبخند زد . اما بلافاصله به یاد آورد ؛ رزا
نمی توانست او

را ببیند . چقدر دلش برای او تنگ شده بود . بریان به سمت رزا دوید و او را در آغوش کشید و گفت :

- بالاخره به خودت مرخصی دادی ؟

- چه چشمای غمگینی ؟ چه صدای گرفته ای ...

بریان لبخند تلخی زد و گفت :

- انتظار داشتی چطور باشم ؟

- عروسی برادرتی ... من قسم می خورم اگه عروسی برادر من بود ... الان داشتم شراب می خوردم و می رقصیدم و توی جشن تخت

خواب شرکت می کردم .

- اصلا روی مود شوخی در اینبار نیستم .

- شاه شکتی چه هدیه ای از شرق فرستاده ها !!

- آها این گروه رو میگی ... آخرین چیزی که شاید آدریان برای عروسیش می خواست یه گروه موسیقی شرقی بود ... اونم از طرف شاه

شکتی !

رزا خندید و با شیطنت گفت :

- میشه گفت یکی مونده به آخری ...

- آخریش چیه ؟

رزا چشمکی زد و گفت :

- عروسیش ...

بریان ابرویی تاب داد :

- گفتم با من در این باره شوخی نکن . اصلا تو چی میگی ؟ فکر می کردم از آدریان خوشت میاد ...

رزا پاسخ گفت :

- آره .. خوشم میاد اما خل که نیستم ... هیچ امیدی برای من نیست .. من حتی موفق نشدم یه بار از نزدیک ببینمش ... تو هم که بخاری

ازت بلند نشد تا بالاخره یکی دیگه جای من نشست .

رزا اما غمگین به نظر نمی رسید . از سر سرخوشی لبخند زد و ادامه داد :

- بیا جفت تو هم اومد . تو مهمونی می بینمت .

بریان به پشت سرش نگاه کرد . دختر رقااص اسرارآمیز به او نزدیک می شد . بریان لبخند زد . دختر گفت :

- ممنون به خاطر همراهیت ...

بریان گفت :

- منم باید تشکر کنم ؟ به خاطر اونجوری سحر شدنم ؟

دختر خندید و پاسخ داد :

- قلب شما خیلی قابل رسوخه ... باز و قابل رویت ...

- خب ...

دختر با لحن گیرا و لهجه غلیظش گفت :

- متاسفم که عروس این جشن مال شما نشد .

- شما شرقی ها خیلی درگیر این چیزاییین .

- شاید ...

بریان که اندکی نرم تر به نظر می رسید ، گفت :

- شما خیلی خوب می رقصین .. خیلی زیبا بود .

دختر به چشمان بریان خیره شد . صدایش عجیب و رازآلود بود :

- قلبت رو ببند ... نذار کسی رازهاات رو بفهمه ... حراست از امانت با ارزشی که به تو سپرده میشه سخت تر از

اون چیزیه که

فکرش رو بکنی ...

بریان بی آنکه پلک بزند ، به دختر زل زده بود . دختر دست چپ بریان را فشرد و ادامه داد :

- من دارم بر می گردهم .. به امید دیدار ...

بریان که به خود آمده بود ، پرسید :

- اسمت چیه ؟

دختر لبخند شیرینی زد و پاسخ داد :

- کریشنا ...

بریان با عجله پرسید :

- یعنی چی ؟

- جلوه هفتم آفریننده .. الهه ی زمین ...

بریان داستان کریشنا را فشرد و به چشمان سیاه و درشتش زل زد . کریشنا به سمت کاروان در حال حرکتش دوید . نگاه بریان به گامها

و مسیر حرکت او اما عجیب و مبهم به نظر می رسید . "

صدای کوبیده شدن در ، آیدن را از ذهن بریان خارج کرد . سر بلند کرد و گفت :

- کیه ؟

- هاران هستم ... میشه پیام داخل ؟

آیدن با بی حوصلگی جواب داد :

- اگه واجب نیست بذار برای یه وقت دیگه .

- پادشاه می خوان شما رو ببینن ...

- بهشون بگین بعدا همدیگرو می بینیم .

هاران با لکنت زبان گفت :

- من .. من ... نم... نمیتونم... لطفا من رو مجب... بو ر نکنین ...

آیدن دستی به موهایش کشید و وارد اتاق آدریان شد . به نسبت اتاق های قصر کریشنا ، اینجا تجمل آنچنانی نداشت . تختی مرکب از

طلا و چوب کنار اتاق قرار داشت و یک دست راحتی رو به روی پنجره و میز کوچکی رو به روی راحتی ها خود نمایی می کرد .

آدریان روی یکی از راحتی ها نشسته بود . نقشه ای را روی میز پهن کرده بود که آیدن آن را می شناخت . همان نقشه جادویی ای که

تغییرات هر منطقه را نشان می داد . آیدن به آرامی گفت :

- هنوز این نقشه رو داری ؟

آدریان سر بلند کرد و پاسخ داد :

- این نقشه و خیلی چیز های دیگه رو ...

اشاره اش به طاقچه ای تزیین شده بود که چنگ و سازدهنی الف سازش روی آن قرار داشت . آیدن لبخند زد :

- خیلی بهشون اهمیت می دی ؟

- اونا تنها اشیائی هستن که من رو به زمانی می برن که هنوز هیولا نبودم ...

افکار آیدن مشوش شد . حالا دقیقا می دانست آدریان از چه زمانی حرف می زند و کاملا به او حق می داد که از هویت امروزش متنفر

باشد . آدریانی که در خاطرات بریان دیده بود ، بی نظیر و فوق العاده بود اما وقتی به امروز او می نگریست جز هیولایی تنها و

مغرور نمی دید . هیولایی که آیدن نمی توانست ، از او دل بکند . به همین دلیل هم عذاب می کشید .

آدریان چشمانش را تنگ کرد و پرسید :

- چیزی شده ؟

آیدن به خودش آمد :

- هاران می گفت با من کار داشتین ... _ مردد و با دودلی تمام اضافه کرد _ سرورم .

آدریان لبخند زد و گفت :

- چرا اینقدر رسمی آیدن؟ ... راحت باش ...

- شما الان پادشاهید .. دست کم پادشاه اینجا و با لشگری که من دیدم ... به زودی شاه تمام سرزمین .

- لحن عجیبه آیدن .. انگار مطمئن نیستی که من لیاقتشو داشته باشم .

آیدن پلک هایش را تاب داد :

- بدون شک لایق این مقام هستین .

صدایش بی حس و بی انگیزه بود . آدریان از جا برخاست و پرسید :

- منظورت چیه ؟

- منظور خاصی ندارم ... من کی باشم که به ایمان این همه مردم شک کنم . ناراحت نشین ... من کنار شما ...

آدریان نفس عمیقی کشید و با لحن حق به جانبی گفت :

- واسه همین توی هیچ کدوم از مانور ها و مراسم ها و حتی جشن ها شرکت نکردی ...

- فکر می کردم حضور شما کافیه ...

- این مردم نیاز دارن ببینن تو کنارشونی ...

آیدن سکوت کرد و سرش را پایین گرفت . آدریان با لحن صلح طلبانه ای ادامه داد :

- چی شده آیدن ؟ بهم بگو ..

آیدن سر گرداند و گفت :

- چیزی نیست ... چشم از این به بعد شرکت می کنم .. امرتون با من همین بود ؟

آدریان متحکمانه گفت :

- آیدن ... چیو داری از من مخفی می کنی ؟

آیدن کلافه ومستاصل پاسخ داد :

- بهم اعتماد کن آدریان .. تو نمی خوای بشنویش .

- شاید بتونم کمکت کنم ...

- نمی تونی ...

آدریان رو به روی آیدن ایستاد . چشمان ساقوتی براقش را به او دوخت و پرسید :

- تردید داری ؟

آیدن سکوت کرد و از آدریان چشم دزدید . آدریان با درماندگی ادامه داد :

- آخه به چی آیدن ؟

آیدن که تا آن لحظه تمام تلاشش را کرده بود تا مقابل خشمش بایستد به ناگاه منفجر شد :

- به تو آدریان . تویی که تا چند وقت پیش نمی خواستی شاه بشی ... به تو و گناه اغواگر خطرناکت ...

- بازم که رفتی سر خونه اول ...

- من همیشه توی خونه اول بودم آدریان ... هیچ وقت تکون نخورده بودم ..

- جدا ؟ حتی اون موقع که برای فراری دادن ما بریان رو دور زدی ؟

آیدن فریاد زد :

- من بریان رو دور نزددم .. من برای فرار شما نقشه نکشیدم ... می خواستم خودم فرار کنم ... خودم ... بریان قرار بود من رو فراری
بده ...

آدریان با حیرت به او نگاه کرد . آیدن با صدای آرام اما دندان قروچه ادامه داد :

- می خواستم برم ... تو و کریشنا و همه چیزای مسخره اینجا رو رها کنم .. حتی الویس رو ... نمی خواستم تو بازی مزخرف پادشاهی
شماها باشم .. نمی خواستم به خاطر وفاداری اون تخت مسخره مدام مثل توپ پینگ پونگ بین جبهه های مختلف پاسکاری بشم . نمی
خواستم توی مرحله انتخاب قرار بگیرم ... چون کم آوردم ... چون تردید داره خفم می کنه ...

آدریان اخم کرد :

- تو به من هم تردید داری آیدن ؟

- نباید داشته باشم ؟ آدریان ... مثل اینکه یادت رفته .. تو یه هیولایی که غرور افسارگسیخته و خطرناکی داره ...
من باید توی جبهه
تو باشم ؟

- فکر می کردم ما دوستیم ... فکر می کردم حمایت بی قید و شرط کاریه که یه دوست می کنه ...

آیدن با عصبانیتی لجام گسیخته گفت :

- دوست بودیم آدریان ... آدریانی که دوست من بود از هیولا بودنش شرم داشت ... حاضر نبود به خاطر قدرت
غرور زهر آلود خودش رو

بیدار کنه ... نه تو که حتی به خاطر دخترت حاضر نشدی روی غرورت پا بذاری ...

- و تو فکر می کنی جبهه اون ، جبهه فرشته هاست ؟ پس هنوز نفهمیدی طمع چقدر می تونه خطرناک باشه ..
پس هنوز نفهمیدی هیولای

واقعی کیه .

آیدن یک قدم عقب رفت ، خواست چیزی بگوید اما آدریان مهلت نداد :

- آیدن .. من با انتخاب خودم خون تکشاخ نمی خورم .. این بخشی از طبیعت منه ... هیولای واقعی کسیه که به
خاطر عمر طولانی و

جاودانگی ... بدون اینکه مجبور باشه ، خون تکشاخ می خوره ... به خاطر طمع .. طمع قدرت بیشتر .. عمر طولانی
تر و ثروت و

پادشاهی بیشتر هیولا کسیه که اطرافیانش رو هم با همین خون زنده نگه میداره ... آیدن من می دونم یه
هیولام .. می دونم یه مالتسم

... اما هیولای واقعی ... تو فکر می کنی من به دخترم علاقه ندارم ... عشق به اون بوده که باعث شده دووم بیارم ...
اما وقتی دیدم به

چه قیمتی داره خودش رو زنده نگه میداره ... به چه قیمتی داره حکومت می کنه ... ازش دست کشیدم ...

آیدن با تمسخر گفت :

- عشق به اون ؟ تو می خواستی بکشیش ...

- من به اون چیزی بودم افتخار نمی کنم ...

- چیزی که قرن ها بودی آدریان ... تو من رو هم مرده می خواستی .

- من یه هیولا بودم ..

ذهن آیدن به شدت دنبال راهی می گشت تا کریشنا را از این تهمت ها تبرئه کند . با خشمی که حاصل همین آشفستگی بود ، فریاد زد :

- هنوز هم هستی ... تو هنوز هم می خوای اونو بکشی ...

- مجبورم آیدن .

- نیستی ... بذار حکومت کنه . بذار راه خودش رو بره .

- تو هنوز نفهمیدی طمع چیه ... دنبالم بیا ..

آدریان به سمت در رفت اما آیدن ایستاد و گفت :

- من هیچ جا نمیام .

- بیا آیدن .. می خوام بهت نشون بدم طمع با مردم چی کار می کنه ...

- یه جووری حرف می زنی انگار غرور ، باعث آرامش حکومت و خوشبختی مردم میشه .

- مردم من در آرامش زندگی می کردن ، قبول دارم که موقع جنگ این غرور کار دستشون داد ... اما فلاکت .. نه من حتی به عنوان

ولیعهد هم برای مردم بدبختی نیاوردم .

- مردم توی دوره کریشنا هم در فلاکت نیستن ..

آدریان با تعجب توام با خشمی گفت :

- نیستن ؟ آیدن تو اصلا زندگی مردم رو دیدی ؟ یا اینقدر از این قصر به اون قصر و از این قلعه به اون قلعه رفتی که اصلا نمی

دونی مردم عادی دارن چی کار می کنن ...

- مردم اعتراضی نداشتن .

- شاید توی پایتخت اوضاع بهتر باشه ... اما ... آیدن .. اینجا .. پشت دیوار قرنطینه کریشنا .. سه برابر جمعیت پایتخت دارن زندگی

می کنن .. در حالی که وسعت اینجا یک چهارم پایتخته ... می فهمی این یعنی چی ؟ می فهمی صرفا به خاطر طمع حکومت و ترس از

دست نرفتنش ، این همه جمعیت توی جای به این کوچیکی زندگی کنن یعنی چی ؟ می فهمی وقتی کسی باهاشون معامله نکنه ... وقتی

نتونن از هیچ جا چیزی بخرن یعنی چی ؟ می فهمی پرداخت مالیات چند برابر یعنی چی ؟ می فهمی آیدن ؟ می فهمی فقر یعنی چی ؟

آیدن آب دهانی قورت داد :

- حتما دلیلی وجود داشته ...

آدریان سری تکان داد و گفت :

- با من بیا...

آیدن اینبار بی چون و چرا اطاعت و به همراه آدریان به راه افتاد . به محض خروجشان از قلعه سیاه با انبوه مردمی رو به رو شد که

نام آدریان را صدا می زدند. مردمی با لباس هایی مندرس و کهنه . آدریان برای همه دست تکان داد و اسبش را هی زد . آیدن به روی

همه لبخند تلخی زد و به دنبال آدریان به راه افتاد . تمام راه را چادر های کوچکی پر کرده بود که خانواده های پر جمعیتی در آن

زندگی می کردند . چادر ها و یا کلبه های چوبی و گلی و جمعیت انبوهی که مشغول کار بودند . کودکانی با هیزم ها شمشیر بازی می

کردند و دخترکانی که تیر اندازی تمرین می کردند . جوانانی که با گاری و اسب ها هیزم و غذا از جنگل می آوردند و زنانی که به

مرارت غذا تهیه می کردند . هیچ یک گردن آویز و یا انگشتر جواهر و گرانیجی با خود نداشت . هیچ کس لباس ابریشم نمی پوشید .

گویی این مردم تنها تمام روز را تلاش می کردند تا بتوانند یک روز دیگر زنده بمانند . به سختی می شد ، فرد چاقی را میان آنها یافت

... مردان از شدت کار ماهیچه ای اما لاغر بودند و کودکان استخوانی و ضعیف . آدریان گفت :

- اونا بیمار می شن و هیچ پزشکی خارج از منطقه غربی بهشون کمک نمی کنه ... بچه ها می میرن .. چون پزشک های بخش قرنطینه

امکانات و داروی لازم ندارن .. همه چیز اینجا قابل پرورش نیست ... و هیچ کس حق معامله با اینا رو نداره .

آیدن سکوت کرد . اما آدریان ادامه داد :

- می بینی چقدر جای زندگی تنگه ؟ اونا مجبورن نصف منطقه رو به زمین های کشاورزی اختصاص بدن تا چیزی برای خوردن داشته

باشن و مرتع برای چهارپاهاشون و جمعیتشون مدام در حال افزایشه ..

آیدن پرسید :

- چرا با وجود این مشکلات دست از ازدیاد جمعیت بر نمیدارن ؟

- این جواب همه سوالاته آیدن ... تمام این مشکلات بهشون تحمیل میشه ... می دونی برای چی ؟

آیدن در حالی که به کودکان آواز خوانی نگاه می کرد که یک صدا سرودی را به زبان عجیبی زمزمه می کردند ، پرسید :

- برای چی ؟

- به خاطر عقایدشون .. به خاطر باور هاشون ...

- چه عقایدی ؟

- عقایدی که شاید هرگز محقق نشه .. اما اونا بهش ایمان دارن ... و برای احقاقش .. حاضرن قوای انسانیشون رو به هر قیمتی افزایش

بدن ... حاضرن همه فرزندااشون رو بای جنگ آماده کنن .. حتی دختراشون رو ...

آیدن نیم نگاهی به زنانی انداخت که مشغول بافت پارچه بودند و مردانی که به سختی با چوب گاری درست می کردند . اندکی دقت

کافی بود تا آیدن متوجه شود ، معاملات این مردم بدون پرداخت هزینه انجام می شود با تعجب پرسید :

- پول اینجا چیه ؟

- این مردم برای هم کار می کنن ... می دونن اگه دست از تلاش بردارن می میرن .. بنابراین هر کس یه کاری انجام میده و خدماتش

رو به مردمش ارائه میده ...

آیدن بدون اراده گفت :

- مثل یه کندوی عسل و زنبورها ...

- مثال جالبی زدی .

- پس کریشنا حق داره ازشون بترسه .

- یعنی تو به کریشنا حق می دی که با اونا اینطور رفتار کنه ؟

آیدن سکوت کرد . اما آدریان ادامه داد :

- این مردم دارن عذاب می کشن آیدن .. اونا هر سال دو سوم محصولاتشون رو به کریشنا خراج می دن . سالهای کم محصول ، گاهی

مجبور می شن در روز یه وعده غذا بخورن ... کریشنا حتی در بعضی ماه های کم بارش ، راه آب رو می بنده ... اونا چاه می کنن اما

گاهی جواب نمی ده .. آیدن اینا موجودات زنده ان که بیشترشون حتی تمام عمرشون رو از اینجا بیرون نرفتن .

- من نمی فهمم ... این همه عذاب برای چیه ؟

- قبلا اوضاع برای این مردم راحت تر بود ... اونا به کریشنا درخواست فرستادن که بهشون اجازه بده توی همین تکه کوچیک از

سرزمین به صورت مستقل حکومت تشکیل بدن با شرط اینکه هرگز به حکومت اون صدمه نزنن ... اما کریشنا نتونست از حتی یه تیکه

از سرزمینش بگذره ... می خواست همه جا تحت سیطره خودش باشه .. بنابراین شروع به تضعیف اونا کرد تا نتونن حتی به حکومت

مستقل فکر کنن . آیدن طمع خیلی کشنده اس ...

آیدن از اسبش پایین پرید و زیر سایه یک درخت ایستاد و گفت :

- به جوری حرف می زنی انگار اگه تو حکومت کنی .. اینجا میشه مدینه فاضله ... تو هم به هیولایی .

آدریان هم از اسب به زیر آمد و پاسخ داد :

- من به هیولام آیدن ... به هیولای مغرور و زهرآلود ...

صورت آدریان رنگ پریده و سرخی چشمانش درخشانتر شد . آرواره هایش برجسته و ناخن هایش سنگی و براق شدند ، آبدن یک قدم به

عقب برداشت . پشتش به تنه درخت خورد . آدریان اما جلوتر آمد و ادامه داد :

- من نمی خواستم هیچ وقت حکومت کنم ... چون می دونم به هیولام .. اما آیدن ... این مردم به من احتیاج داشتن .. این مردم به اسم من

ایمان دارن ... من اینبار نه برای غرور خودم ... نه به خاطر اینکه اون تخت رو می خوام ... نه ... اینبار به خاطر این مردم می خوام

مقابل کریشنا بایستم ... آیدن این دفعه می خوام برای نجات به عده از عذاب حاکم بشم . من عاشق دخترمم . اگه فقط به خودم نگاه می

کردم ، اگه مساله فقط خودم بودم .. ترجیح می دادم توی اون زندان بپوسم اما ... دیگه نمی خوام در قبال مردمم خودخواهی کنم . من

مقابل کریشنا می جنگم چون هدف بالاتری از احساسات خودم دارم . اونم آزادی این مردمه .

آیدن نگاه سردی به آدریان انداخت و گفت :

- هیچ کس نمی دونه بعد از به دست گرفتن فرمانروایی چه بلایی سر شخصیتش میاد .

- آیدن .. من می دونم تو عاشق کریشنایی ... اما اگه می خوای جبهه درست رو انتخاب کنی ، به این فکر کن که خودخواهانه انتخاب

می کنی یا عاقلانه ... خودت رو انتخاب می کنی یا دیگران رو ... آیدن .. یه مرد قوی از خودش دفاع می کنه ... و یه مرد قوی تر از

دیگران . انتخاب با خودته آیدن ... خودت یا دیگران؟ یا این مردم که نسل اندر نسل دارن عذاب می کشن ... می بینی .. موضوع من یا

کریشنا نیستیم ... موضوع ترجیح خودته و دیگران . تو می تونی قهرمانی باشی که ازت ساختن .

آیدن زیر لب گفت :

- من هیچ وقت یه قهرمان نبودم ...

- شاید یه روزی بشی ..

آدریان سوار بر اسبش شد و ادامه داد :

- با من میای؟

آیدن سرش را به نشانه منفی تکان داد . آدریان گفت :

- سر شام می بینمت آیدن .

آیدن ناگهان صدا زد :

- آدریان ..

آدریان سر گرداند ، آیدن نفس عمیقی کشید و گفت :

- شمشیری که از دستش دادی ... اونکه مثل سازدهنی و چنگت بود ... پیش منه .. فکر کنم اگه برگرده بهت بهتر باشه .

آدریان به افسار اسبش خیره شد و با لحن ناشناسی پاسخ داد :

- اون شمشیر دیگه متعلق به من نیست ...

سپس بی انکه حرفی بزند راه قلعه را در پیش گرفت .

آیدن افسار اسبش را به دست گرفت و خلاف جهت آدریان حرکت کرد . تقریبا به منطقه کشاورزی و دامداری رسیده بود . مردم با دیدن

تاج نقره فام ولیعهدی به او تعظیم می کردند . آیدن کنار دخترکی ایستاد . دختر با چوب کوچکی به مترسک ضربه می زد و انصافا با

مهارت اینکار را می کرد . خشم پنهانی در تمام ضربات دخترک دیده می شد . آیدن به او نزدیک شد . دختر که نه یا ده ساله به نظر می

آمد با دیدن او تعظیم کرد و ایستاد . آیدن لبخند زد و گفت :

- خیلی خوب شمشیر می زنی ...

- ممنون سرورم .
- آیدن موهای لخت و شلاقی دخترک را نوازش کرد و پرسید :
- از کی یاد گرفتی ؟
- از برادرم .
- برادرت سربازه ؟
- دخترک سرش را به نشانه تایید تکان داد اما حرفی نزد . آیدن پرسید :
- الان کجاست ؟
- دخترک با بغض فروخورده ای پاسخ داد :
- کشته شده . هر دوشون .. پدر و برادرم ...
- چرا ؟
- نتونستن مالیات بدن . کریشنا هم به جای خراج ازشون خواست تا من رو بهش تسلیم کنن ... اما اونا اینکارو نکردن .
- مادرت زنده اس ؟
- اوهوم .. اما دیگه نمی تونه حرف بزنه .
- آیدن زانو زد و به چشمان درشت و خاکستری دختر خیره شد و گفت :
- متاسفم . کریشنا تو رو برای چی می خواست ؟
- نمی دونم ... می گفتن دنبال فرزند خونده می گرده .
- اسمت چیه ؟
- ملیساندرا
- آیدن سرش را پایین گرفت و زنجیر طلایی را از لباس خودش باز کرد و تکه جواهر دودی رنگی را از کنار تاجش برداشت . جواهر که
- درست هم رنگ چشمان ملیساندرا بود را به زنجیر آویخت و به گردن او بست . ملیساندرا لبخندی زد و گفت :
- اما قربان .. این ..

- گوش کن ملیساندرا ... این هدیه اس ... از طرف من ... ازت می خوام خوب تمرین کنی ... می خوام یه شوالیه
بشی با مهارت های بی

نظیر . ما یه روزی همدیگرو می بینیم ملیسا ... می خوام اون روز قوی تر از هر مرد و زنی باشی . از حالا فکر کن
فرزندخونده منی

... من انتقام پدر و برادرت رو میگیرم .. قول می دم .

اشک در چشمان ملیساندرا جمع شد . می خواست خود را در آغوش آیدن بیندازد اما گویی جرات نمی کرد .
آیدن اما این شجاعت را به

او داد و در آغوشش کشید . بازویش با اشک های ملیساندرا تر شده بود .

احساس غریبی داشت ... که گویی به شدت با حس تردیدش مبارزه می کرد اما هنوز برنده ی این مبارزه تن به تن
احساساتش مشخص

نبود .

لبخندی زد و بند های زره اش را محکم کرد . با گامهای بلند و شمرده وارد سرسرای سلطنتی شد . نگاهش را به
نمایندگان فرمانداری

های زیر سلطه اش دوخت و گفت :

- خوش اومدین .

فرمانداران با تردید زانو زدند و یک صدا گفتند :

- زنده باد شاه کریشنا .

کریشنا نگاه مقتدرانه ای به آنها انداخت :

- بلند شین ... می دونین برای چی اینجاییین ؟

یکی از نمایندگان پاسخ داد :

- جنگ نزدیکه ؟

کریشنا لبخند زد :

- درسته ... هر کدوم از شما لازمه پونصد تا سرباز به قصر و هزار سرباز به مرز تقدیم کنین .

یکی دیگر از نمایندگان پرسید :

- شما دوازده هزار تا نیرو برای مرز می خواین؟!

نماینده دیگری تکمیل کرد :

- شیش هزار تا برای قصر؟! جمعا هیجده هزار تا سرباز؟ واقعا فکر می کنین اینهمه نیرو لازمه؟ اصلا می تونین از پس مخارج و

مکانشون بر میانین؟ غربی ها اونقدر هم ترسناک نیستن ...

کریشنا روی تخت نشست و گفت :

- یعنی نمی خواین اطاعت کنین؟ هر فرمانداری که رد کنه ... دو برابر مالیات میده .

سکوتی در سراسر حاکم شد . کریشنا ابرویی تاب داد و در ادامه حرف هایش گفت :

- خب .. حالا که کس دیگه ای مخالف نیست ... بریم سر اصل مطلب ... سربازای غربی چند نفر تخمین زده میشن
....

پیتر گفت :

- سرباز های جنگجو و ماهر یا سرباز های عادی و یا مردمی که حاضرین تا پای جون بجنگن؟ همه غربی ها سرباز محسوب میشن ..

اما تعداد سرباز های ماهر حدود سه هزار نفر ... سرباز های عادی پنج هزار نفر و مردم آماده به جنگ شش هزار نفر

کریشنا نگاهی به به نمایندگان زرهپوش انداخت و پرسید :

- چهارده هزار نفر ... پشت اون دیوار ها نسل اندر نسل منتظر همچین زمانی بودن ... بیست هزار نفر به نظرتون کافیه؟ پیتر ...

شرح وظایف و حکم هر کدوم رو به دستشون بده ...

نگاه کریشنا بر نماینده درشت اندام و ساکتی ثابت ماند و گفت :

- نیکلاس ... تو حرفی نداری؟

مرد جوان سر بلند کرد و پاسخ داد :

- آماده خدمتم قربان ...

کریشنا لبخند زد و کاغذ مهر شده ای را شخصا به دست نیکلاس داد و گفت :

- واسه همینه که تو فرمانده گارد سلطنتی شدی ...

نیکلاس نمی توانست شوق خود را پنهان کند :

- اما سرورم جناب بریانس ...

کریشنا سرگرداند و به سردی گفت :

- ایشون از خدمت معاف شدن ...

یکی از همراهان با صدای آرامی به بغل دستی اش گفت :

- ولیعهد چی ؟ ایشون هم معاف شدن !؟

کریشنا تیغ زهر آلودی از کنار زرهش بیرون کشید و به سمت گلوی فرد نجواگر پرت کرد . مرد روی زمین افتاد و فواره های خون

گلویش به صورت اطرافیاناش پاشید . کریشنا چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- این پاسخ هر کسیه که حرف بی ربط بزنه و سوال بی جهت بپرسه ... ما در آستانه جنگیم ... حتی اگه این نجواهای تخریب گر رو

شبها از توی ذهنتون بگذرونین ... مطمئن باشین از من دور نمی مونه ... پاسختون رو دریافت خواهید کرد .

سکوت بار دیگر سرسرا را تحت سیطره در آورد . همه با چشمانی وحشت زده به مرد نجواگر نگاه می کردند که به سختی جان می کند

و دست و پا می زد.

" بریان اسبش را هی زد و با تمام سرعت از میان درختان ارابه ای را تعقیب می کرد . چشمانش خیس از اشک بود و با فریاد های

خشمگینانه ای اسب را هدایت می کرد . آیدن(کرول) تا می توانست با سرعت از میان درختان می گذشت تا او را گم نکند . ارابه ای

که بریان در تعقیبش بود ، بی توجه به شکستگی چرخ بی امان راه می پیمود . در نهایت کنار ساختمان سنگی بزرگی ایستاد و پیکر

شنل پوشی ، جسم نیمه جانی را از پشت ارابه بیرون آورد و وارد ساختمان شد . بریان ایستاد اما نگهبان ساختمان به او اجازه ورود

نداد . بریان با تمام وجود فریاد زد :

- آیدن خواهش می کنم ... خواهش می کنم . بذار پیام داخل ... آیدن خواهش می کنم .

سربازی به نگهبان نزدیک شد و دروازه را به روی بریان گشود . بریان بی قرارانه از پله های ساختمان بالا رفت و وارد اتاق بزرگ

نشیمن شد . نگاهش به کاناپه دوخته شد . فریادی از سر غم زد و به سمت زن شنل پوش حمله بود و او را به دیوار کوبید :

- تو کشتیش .. دیدمت که برای نجات آدریان چه بلایی سرش آوردی... نمیذارم نفس بکشی کلاریسا ...

آیدن (کرول) سر بلند کرد و به کلاریسا خیره شد ، با همان چهره معمولی و اندامی ورزیده که تصورش را می کرد . روی کاناپه

چوبی ، دیاران غرق در خون افتاده بود و به سختی نفس می کشید . پرنس آیدن کنار او زانو زده بود و به شدت می گریست . کلاریسا

گفت :

- اون هنوز نمرده بریان .

بریان فریاد زد :

- ولی می میره ... اون خنجر زهرآلود بود .. اون می میره ...

پرنس آیدن سرش را روی شکم برجسته دیاران گذاشت و گفت :

- بریان ... بچه هم زنده اس .

بریان به دیوار تکیه کرد و با چشمانی اشکبار صدایی گرفته گفت :

- کی به اون بچه اهمیت میده ؟ اون اگه به دنیا هم بیاد با یه هیولا به عنوان پدر رو به روئه و یه قبر که بهش میگن مال مادرشه .

آیدن اصرار کرد :

- اما اون زنده اس بریان ... نمی تونیم بذاریم بمیره .

بریان با عصبانیت فریاد زد :

- می خوای چی کار کنی ؟ آیدن ... دیاران نمی تونه اون رو بهدنیا بیاره .. اون داره می میره ... نمی تونی ببینی ؟

آیدن گفت :

- شکمش رو می شکافم .

بریان با حیرت گفت :

- نه ... نه .. نه ... نمی دارم _ به سمت کاناپه چوبی رفت و آیدن را به گوشه ای پرت مرد و ادامه داد _ اون می میره

...

آیدن در حالی که به سخی بر می خواست ، و خون گوشه لبش را پاک می کرد ، گفت :

- اون در هر صورت می میره .

- می خوای زودتر بکشیش ؟

آیدن به سمت بریان و دیاران رفت :

- اگه خودش هم بود ، همین تصمیم رو می گرفت .

- نه نمی گرفت .

آیدن فریاد زد :

- پس اصلا دیاران رو نمیشناسی .

- شاید اون تصمیمش این باشه اما من نمی داشتم .. و نمی دارم . حتی اگه به خاطرش ازم متنفر بشه .

- چرا داری مقاومت می کنی ؟

بریان با خشمی منفجر شده فریاد زد :

- چون عاشقشم آیدن ... ظاهرا خیلی بیشتر از تو ...

آیدن که جا خورده بود ، با دستپاچگی گفت :

- اگه اینطوره ... نباید خودخواهانه تصمیم بگیری .. این انتخاب اونه ... بهش احترام بذار . مطمئن باش اون نمی

خواد به هیچ قیمتی

بچش بمیره .

کلاریسا با تردید گفت :

- من می تونم کمک کنم ... قبلا چند بار اینکارو کردم ... بچه رو سالم تحویلتون میدم. قول میدم .

بریان تهدید کرد :

- دستت اگه یه بار دیگه بهش بخوره .. زودتر از موقع می کشمت .

آیدن پرسید :

- مطمئنی بچه رو سالم بهمون تحویل میدی ؟

- اره ... مطمئنم ..

بریان فریاد زد :

- نه .. اون بچه رو میکشه .

کلاریسا با شرمندگی گفت :

- نه .. چرا باید اینکارو بکنم .. اون بچه آدریانه ... من اینکارو نمی کنم .

بریان بلندتر داد زد :

- دیاران هم همسر آدریان بود .

- اگه مجبور نمی شدم .. نمی کشتمش اما اون داشت میذاشت آدریان بمیره .

- و تو فکر می کنی الان نجاتش دادی ؟ چرا نمی تونی بفهمی ؟ تو اونو به هیولا بدل کردی .. هیچ وقت تو رو نمی بخشه ...

- شاید اگه بچش رو نجات بدم و بهش برگردونم .

آیدن اینبار موضع گرفت :

- به هیچ وجه ... اون دیگه آدریانی نیست که فکر می کنی .. من این بچه رو به آدریان نمی دم .. برو بهش بگو نجاتش دادی اما ... هیچ

وقت نمی دارم این بچه رو به دست بیاره ...

دیاران نفس کوتاهی کشید و به سختی چشم باز کرد . بریان و آیدن به سمت او دویدند . دیاران لبخند محوی زد و پرسید :

- آدریان کجاست ؟

بریان دست خون آلود دیاران را فشرد و گفت :

- چرا اهمیت میدی ؟

- خــــ... و ...به که اینجایی _ نگاهش را به آیدن دوخت و ادامه داد _ هر دو .. تــــ... ون ...

اشک به آیدن و بریان امان صحبت نمی داد . دیاران گفت :

- آد..ریان ... منـ نمی خواستم اون ایــــنجوری .. زنده باشه بهش بگین .. متــــ... اسفم .

آیدن سرش را به علامت پذیرفتن تکان داد و گفت :

- دوستت دارم دیاران ...

بریان نگاهش را به آیدن دوخت اما سکوت کرد . نگاهش لبریز از حرفهای خورده شده و احساسات بیان نشده بود

اما گویا توان گفتن

هیچ واژه ای را نداشت . دیاران به سختی لبخند زد و چشمانش را بست اما هنوز به سختی نفس می کشید .

کلاریسا گفت :

- اگه عجله نکنیم .. بچه می میره .

آیدن و بریان از جا برخاستند . آیدن پرسید :

- چی لازم داری ؟

- آب داغ و گرم .. و یه تیغ تیز . به دیاران عصاره خشخاش بخورونین که کمتر درد بکشه .

آیدن (کرول) کنار شومینه ، نزدیک چهار نگهبان ایستاده بود و به کار ظریف کلاریسا نگاه می کرد . نمی توانست

باور کند که لحظه

به دنیا آمدن کریشنا را به چشم می بیند . با هر برشی که کلاریسا می زد ، بریان اخم می کرد و قطره ای اشک می

ریخت . پرنس آیدن

از بریان پرسید :

- هیچ وقت بهش نگفتی ؟

- چیو ؟

- اینکه عاشقشی .

بریان به دیاران خیره شد و با لحن حسرت باری گفت :

- نتونستم .

پس از سکوتی طولانی بریان اینبار پرسید :

- به نظرت ارزشش رو داره ؟

- چی ؟

- این بچه ...

- دیاران در هر صورت می میره .

- اما بچه ...

آیدن آب دهانی قورت داد :

- بریان .. اون فرزند دیارانه ... بچه آدریان ... این بچه یادگار روزای خوبمونه ... پدر و مادرش برای هردومون

عزیزن .. خودش هم

همینطوره .

- وقتی بزرگ بشه ... چه جوابی میشه بهش دا ...

حرف بریان با صدای گریه نوزاد ، قطع شد . کلاریسا در حالی که می خندید گفت :

- دختره ... که چشماش ... چشمای آدریان رو داره .

بریان و آیدن به سمت آنها دویدند . آیدن نوزاد را در آغوش گرفت اما بریان بالای سر دیاران نشست و دستان

سرد و رنگ پریده اش را

به دست گرفت و با ناپاوری به او زل زد :

- اون مرده ... دیگه نفس نمی کشه ... نه ... نه ...

فریاد های بی امان بریان دیوار ها را به لرزه در می آورد . اشک هایش سیلابوار روی دستان خون آلود دیاران می

چکید . نزدیکتر

رفت و بدن بیجان دیاران را در آغوش کشید و سرش را به شانه هایش چسباند و از ته قلب گریست . موهای بلند

و درخشان دیاران را

نوازش می کرد و بی قرار و بی تاب فریاد می زد .

اشک در چشمان آیدن (کرول) حلقه زد . نمی توانست دردی در ناله های بریان بود را تحمل کند .

بریان لبهایش را به لبهای کبود و سرد دیاران چسباند و میان اشک و خون عاشقانه ترین بوسه دنیا را به او هدیه کرد اما چشمان

دیاران همچنان بسته و لبهایش خاموش و بی حس بود. بریان فریاد زد :

- بیدار شو دیاران ... چشمت رو باز کن ... من .. من دوستت دارم ... بیشتر از همه چیز و همه کس ... فقط چشمت رو باز کن ... باز

کن ... نه ..

حتی به چشمان کلاریسا هم اشک نشسته بود . آیدن نوزاد را به بریان نزدیک کرد و گفت :

- شاید دیدنش آرومت کنه ...

- هیچی آروم نمی کنه ... اون مرده آیدن .

- برادرمون هم مرده ... آدریان هم دیگه زنده نیست .. این بچه پدر و مادرش رو از دست داده ... نباید تنهاتش بذاریم ..

بریان از جا برخاست و فریاد زد :

- هیچ از خودت پرسیدی چرا ؟ به خاطر جنگ احمقانه تو .

- تو من رو مقصر می دونی ؟

- البته که مقصر می دونم ... تو باعث مرگ آدریان ، دیاران و همه شهری .

- هیچ کس مسوول این جنگ نیست ... این جنگ یه روزی بالاخره پیش میومد ... و ما توی اون دوره به دنیا اومدیم ... جنگ تلفات داره

...

- آره ... اما تو توی جبهه عزیزانت نبودی آیدن .

- من خودخواهانه انتخاب نمی کنم ... عزیزان من توی جبهه غلط بودن ... نمی تونستم راه غلط اونا رو برم .. من انسانهای بی گناه رو

انتخاب کردم ... و برای نجات اونا می جنگم .

- چی به دست آوردی آیدن؟! یه نوزاد بی پدر و مادر؟ جسد عشق زندگیت؟ برادری که تبدیل به هیولا شده؟
پدر کشته شدت و

مادر سلاخی شده؟ و برادر خونده ای که ازت متنفره

- بریان لطفا اروم باش ... می تونی از من متنفر باشی اما باید این بچه رو از اینجا دور کنی . دست آدریان نباید
بهش برسه . اون

دیگه آدریان سابق نیست .

بریان سر گرداند و گفت :

- هنوز که چیزی نشده .. اون باید هفت تا تکشاخ رو بکشه .. نفرین های متعددهش فعال بشه تا بشه اون هیولایی
که ازش حرف می زنی

... شاید با دیدن دخترش هیچ وقت اینکارو نکنه ...

آیدن پیشانی نوزاد را بوسید و گفت :

- هیچ کس تا الان نتونسته در برابر کشتن تکشاخ ها مقاومت کنه .. دیر یا زود این اتفاق میفته ... چون این نوزاد
در خطره بریان .

- من اهمیتی نمی دم .

- بریان .. اون دختر دیارانه ... فکر می کنی اگه بود ازت چی می خواست؟ او ...

اما نوزاد به ناگاه از نفس ایستاد . آیدن فریاد زد :

- اون نفس نمی کشه .. نفس نمی کشه ...

بریان اینبار نگران و نا امید به سمت نوزاد دوید :

- نه .. نه .. اون مرده ... مرده ...

آیدن نفس عمیقی کشید و گفت :

- نه ... نه .. من نمی ذارم ... _ نوزاد را از جا برداشت _ بهم مهلت بدین .

و پیش از آنکه کسی حرفی بزند از اتاق خارج شد . بریان ایستاد و با حیرت به در خیره شد . دری که به شدت
بسته شد . بریان به

خودش آمد و با نهایت سرعت به دنبال آیدن رفت . اما آیدن در اتاق را به روی خودش بسته بود و به شدت فریاد می زد . بریان گفت :

- نه آیدن ... اینکارو نکن ...

صدای آیدن بلندتر شد . از زیر در باریکه ای از خون بیرون آمد . بریان خون را لمس کرد و ملتسانه گفت :

- اینکار نه ... خواهش می کنم ... آیدن .. بیا بیرون ... خواهش می کنم .

به در تکیه کرد و روی زمین نشست . باریکه خون همچنان جاری بود . صدای هق هق بریان ذهن آیدن (کرول) را می آزد . حتی

تصور وخامت اوضاع باعث می شد ، آشفته و پریشان شود . پس از مدتی طولانی در اتاق باز شد .

بریان ایستاد و به آیدن که تمام لباسش آغشته به خون بود خیره شد ، رگ دست هر دو مچ آیدن بریده شده بود و پیشانی نوزاد سه

علامت سرخ خون داشت . بریان با نگرانی و دلهره پرسید :

- چی کار کردی ؟

- کاری که لازم بود برای دختر برادرم و زنی که عاشقش بودم انجام بدم .. حالا نوبت توئه ... ببرش بریان .. هرچی دورتر بهتر ... مهم

نیست چقدر ازم متنفری ... اون دختر دیارانه ... گریسیا ... اسمیه دیاران همیشه میگفت دوست داره روی دخترش بذاره ...

بریان نوزاد را در آغوش گرفت و به چشمان درشت و آبیش خیره شد . آیدن (کرول) از پله ها پایین رفت . قلبش به شدت در سینه اش

بی تاب می کرد . تحمل اینهمه فشار روانی را یکجا نداشت . حرفهای بریان به پرنس آیدن مانند پتکی به ذهنش کوبیده شده و به تردید

درونش بیش از پیش قدرت جولان داده بود . "

از روی بالکن کوچک برج ناقوس به شهر نگاه می کرد . خورشید تازه طلوع کرده بود و اشعه سرخش روی گندمزارهای طلائی تلالوی

زیبایی داشت . هر از چندگاهی کسی از کوچه ها رد می شد و به سمت گندمزارهای انتهایی جاده می رفت . مردم گهنه پوشی که برای

یک روز بیشتر زنده ماندن ، در تکاپو بودند . ذهن آیدن اما معطوف فریاد هایی بود که بریان سر پرنس آیدن کشیده بود . حرفهایش قلب

آیدن را لرزاند . شاید حق با بریان بود . پرنس آیدن نجات انسانها را برگزید ، در برابر عزیزانش و گرچه در نهایت به هدفش رسید

اما به قول بریان چه به دست آورده بود ؟ در نهایت هم به دست برادری که سنگش را به سینه می زد کشته شد . در حقیقت پرنس آیدن

، بازنده بازی بود . مردی که عشق و خانواده اش را رها کرده بود تا عده ای را از چنگال عذاب نجات دهد و عده دیگری را گرفتار این عذاب کند .

و حالا آدریان از او می خواست کنار مردم قلعه غربی بماند و عشقش به کریشنا را به خاطر هدف بزرگتری که از آن صحبت می کرد ،

رها کند و حتی مقابل او بایستد . کریشنایی که آیدن هر لحظه بیشتر برایش دلتنگ می شد . قطره ای اشک از چشم راست آیدن چکید .

ذهن و قلبش به او فرمان می داد تا به قصر برگردد و تا پای جان کنار کریشنا بایستد . نمی خواست جنگ ، زنی که بیشتر از همه دنیا

دوستش می داشت را از او بگیرد . این زن هر چه می خواست طمعکار و ستمگر باشد . کریشنا برای آیدن بیشتر از این حرف ها معنا

داشت . اما احساس عجیبی مدام از پس این فکر چهره دخترکی را به یادش می آورد که به تازگی ملاقاتش کرده بود . ملیساندرا . دختر

ده ساله ای که به خواب هر شب آیدن مبدل شده بود . صدایش ، اشکش ، چشمهایش و شمشیرزنی کودکانه اش . آیدن نمی توانست این

احساس عجیب را درک کند . حتی نمی توانست نامش را ترحم بگذارد . ملیساندرا حتی لحظه ای از ذهن آیدن خارج نمی شد . دلش می

خواست برای لبخند زدنش کاری بکند . مطمئنا نمی توانست طبق قولش عمل کند و انتقام پدر و برادرش را بگیرد اما کاش می توانست

کاری برای دخترک انجام دهد . هر کاری که حتی برای لحظه ای لبخند به لبانش بنشاند .

شاید این حس ریشه در عذاب وجدان پنهانی داشت ، که آیدن مدام با آن دست و پنجه نرم می کرد . عذاب وجدان به خاطر تصمیم

نهایی ای که می دانست می گیرد . آیدن مطمئن بود ، بالاخره بهانه ای جور می کند و به کریشنا می پیوندد . آیدن خودش را می

شناخت ، بی اراده تر از ان بود که بر خلاف خواسته دلش عمل کند .

صدای گامهایی را شنید که به او نزدیک تر می شد . سرگرداند . آدریان بود . در لباس پر هیمنه فرمانروایی .

آیدن آهی کشید و دوباره به خورشید که حالا کاملا طلوع کرده بود ، زل زد . آدریان با لحن پرسشگری گفت :

- از دیشب تا به حال نخوابیدی ؟

آیدن به صندلی گهواره ای کنار بالکن اشاره کرد و پاسخ داد :

- همینجا روی اون صندلی خوابم برد .

- هنوز فکرت مشغوله آیدن . هنوز گرفتار تردیدی ؟

آیدن به ستون تکیه کرد و با لحن حسرت باری گفت :

- فکر نکنم هیچ وقت رهام کنه .

- شاید تو رهاش نمی کنی ... اگه تردید جزو هفت گناه اغواگر بود .. بی تردید می گفتم از خشم بیشتر به تو چیره اس .

- شرایط اینجوری ایجاب می کنه ... منم تسلیم تردیدم ... نمی تونم باهش مبارزه کنم .

- آیدنی که من می شناختم ، قوی تر از این حرفا بود .

آیدن پوزخند زد :

- قوی!؟ من!؟!! شوخیت گرفته؟

آدریان به آرامی خندید:

- آره.. شوخیم گرفته... _ لحنش به یکباره جدی شد _ شک چرا؟

آیدن در حالی که به نوک پاهایش زل زده بود پاسخ داد:

- جنگ بین علم و جادو همیشه یه مغلوب داره... مغلوبی که مجبوره بعد از شکست در شرایط سخت تابع اون یکی باشه. چرا جنگی رو

شروع می کنیم که به ادمها آسیب می زنه.. اونا آسیب پذیر ترن.

- ما که با ادمها نمی جنگیم. فعلا فقط می خوام مردم قرنطینه رو از رنج رها کنم.

- و تو خوب می دونی هدف این مردم چیه؟ اونا فکر می کنن قدم بعدی تو مبارزه با علمه...

- خب ما بعد از این جنگ... آمادگی شکست علم رو نداریم... انسان ها سرزمین های وسیعتری دارن که علم اونجا کار می کنه... و

اسلحه هایی خیلی قوی تر از منجنیق هایی که چند قرن پیش داشتن... ما نیاز به سالها زمان برای طرح مبارزه با اونا رو داریم.. و

مردم غرب خوشبختانه صبور ترین مردمی هستن که تا به حال دیدم.

- پس در هر صورت می خوام برای حاکمیت جادو بجنگی..

آدریان سکوت کرد و تنها به آیدن خیره شد. آیدن سری تکان داد و افکار مشوشش را نادیده گرفت و ادامه داد:

- به یه سوالم جواب بده...

آدریان اخم کرد:

- چی؟

- اون شب که رزا کشته شد... اونایی که بهمون حمله کردن کیا بودن؟ چرا برگشتی تا حافظه منو پاک کنی؟

آدریان طفره رفت:

- چرا می خوام بدونی؟

- جواب بده..

- من نمی خواستم بیشتر از این در خطر باشی... عجیب بود آیدن اما... برگشتم تا نجاتت بدم.

- چطور به زندان افتادی ؟

- من و الویس داشتیم فرار می کردیم ... به طرز عجیبی حس نمی کردم به اون هیولای بی احساس بدل شده باشم ... فقط یه کم احساس

خشم می کردم ... برای الویس هم عجیب بود که چرا من عوض نشدم ... من و الویس وارد یه میخونه شدیم که غافلگیرمون کردن ... چشم

که باز کردیم توی زندان بودیم و من مرد جوونی رو دیدم که ادعا می کرد پسر منه ... چرا اینا رو می پرسی ؟
ذهن آیدن اما برای خودش می چرخید و این حرف ها را با جملات کریشنا تطبیق می داد . کریشنا گفته بود ، با الویس سر امنیت آیدن

معامله کرده است . امنیت آیدن در ازای آدریان ... کاملاً جور در می آمد . الویس احتمالاً به عمد آدریان را به آن میخانه کشانده بود

تا به کریشنا تحویلش دهد و کریشنا هم کاملاً به او وفادار نماند و به همراه آدریان ، او را هم به اسارت گرفت .
پوزخندی زد . تکنیک

هوشمندانه ای بود اما آیدن را به کریشنا بیش از پیش بی اعتماد کرد . اما برای آیدن عجیب اینجا بود که این بی اعتمادی ، از

احساسات خروشان و آشفته اش نسبت به او کم نمی کند . آدریان دستش را جلوی چشمان آیدن تکان داد :
- آیدن ؟ خوبی ؟

آیدن سرش را به نشانه نفی تکان داد . آدریان ادامه داد :

- یه تیکه از جواهر نیم تاجت نیست آیدن ...

آیدن تاجش را از سر پایین آورد و پاسخ داد :

- آهان .. این ... چیزی نیست دادمش به کسی ...

- به کسی ؟ کی ؟

- مهم نیست .. یعنی مهمه .. من به کسی نمی گم .

- زودتر بده تعمیرش کنن ... به خودت برس آیدن .. امشب به یه جشن دعوتی ... به مناسبت برداشت گندم .. یه رسم قدیمیه که امسال

به خاطر حضور ما قراره با شکوه تر از همیشه برگزار بشه . رد نکن .. مردم می خوان ولیعهد و همراهش رو ببینن ... این بهشون

انگیزه میده ...

- همراه ؟ شوخیت گرفته ؟

- آداب و رسومشون رو زیر سوال نبر آیدن ... اگه تنها باشی ناراحتشون می کنی ... یه جور بی اعتنائی محسوب میشه ... حتما یکیو

با خودت بیار .

- خب با این لیست بلند بالایی که من از دخترای غربی می شناسم انتخاب خیلی سخته .

آدریان اینبار ، به پهنای صورت خندید اما خنده هایش مثل همیشه بی روح و سرد بود، گفت :

- این مشکل من نیست آیدن ... از حالا وقت داری بشناسیشون !

- یه جوری حرف می زنی انگار تو تمام قد به رسوم پایبندی ... تو با کی میای ، ملکه نامریی ؟

آدریان شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد :

- من با همون ملکه نامریی هم دست کم تنها نیستم .

سپس در کریدور اول راه پله ها ناپدید شد . یک جشن بومی و سنتی ، آخرین چیزی بود که آیدن پشت این دیوار های سنگی و سیاه ، می

خواست . از روی بالکن کنار رفت . هیچ ایده ای برای انتخاب همراه نداشت ، در حقیقت اصلا نمی خواست به جشن برود . هر چیزی

که او را به یاد کریشنا می انداخت آزارش می داد . جشن و همراه برای جشن ، مطمئنا خوره ای می شد که به جان ذهن و احساساتش

می افتاد و آن را به شدت مجروح می کرد .

اما در یک لحظه باورنکردنی ، ایده ای به ذهنش رسید . با تمام سرعت به سمت شهر و زمین های کشاورزی حرکت کرد . در راه با

کنجکاوی اطراف را می پایید . از اسبش پایین پرید و میان جمعیت دنبال یک جفت چشم خاکستری و لبخندی کودکانه می گشت . بلند و

گیرا صدا زد :

- ملیساندرا!؟

اطراف را نگریست . مردم با دیدن تاج نقره فامش ، راه را برای او باز کردند . آیدن بی توجه به همه آنها دوباره صدا زد :

- ملیساندرا!؟

مرد میانسالی به او تعظیم کرد و پرسید :

- می تونم کمکتون کنم قربان ؟

آیدن سرگرداند و پاسخ داد :

- البته .. من دنبال یه دختر ده یا یازده ساله به اسم ملیساندرا می گردهم .. که .. که .. شمشیر زنی تمرین می کنه ...

مرد لبخندی زد و گفت :

- بیشتر دخترای ما شمشیرزنی تمرین می کنن و بلدن ...

آیدن نمی خواست به خانواده ملیساندرا اشاره کند ، بنابراین اینطور آدرس داد :

- اون موهای بلند و قهوه ای داره .. صاف و لخت ... چشماش .. چشمای خاکستری .

زن جوانی از میان جمعیت گفت :

- من میشناسمش .. اون دختر ساراست ... همون دختریه که کریشنا می خواست به قصر ببره .

آیدن لبخند زد و گفت :

- آره خودشه .. کجا می تونم پیداش کنم ؟

زن جوان گفت :

- من دارم براشون شیر می برم سرورم ... همراه من بیاین .

آیدن به دنبال زن به راه افتاد . در انتهای راه خاکی که به یک چشمه جوشان می رسید ، کلبه کوچک و چوبی ای قرار داشت و اسب پیر

و قهوه ای رنگی به در ورودی آن بسته بود . آیدن ، اسب خود را کنار آن یکی بست و به دنبال زن به راه افتاد . زن جوان صدا زد :

- ملیسا ؟

صدایی از درون خانه به گوش رسید :

- سطل رو بذار روی پله سوفی ... الان میام میگیرمش .

زن جوان که ظاهرا سوفی نام داشت ، پاسخ داد :

- باشه اما تو مهمون داری ملیسا .. یه مهمون مهم .

سکوت کوتاهی حاکم شد و سپس از آستانه در ملیسا با پیراهن کتان و قهوه ای رنگش بیرون آمد . با دیدن آیدن جا خورد و به آرامی

تعظیم کرد . آیدن به سمت او رفت و در آغوشش کشید و گفت :

- تو لازم نیست اینکارو بکنی ملیساندرا .

ملیساندارا با لبخند شرمگانه ای گفت :

- توقع که نداشتین توی این مدت کوتاه اون جنگاوری بشم که تعریف کردین ؟

آیدن از ته دل خندید و گفت :

- نه ... معلومه که توقع نداشتم . تو خیلی بزرگتر از سنت حرف می زنی ملیساندرا .. و فکر کنم این همون چیزیه که من امروز به

خاطرش اومدم .

ملیساندارا با تعجب به آیدن نگاه کرد . آیدن ادامه داد :

- اومدم برای جشن ازت دعوت کنم .

- جشن برداشت ؟

- آره فکر کنم یه همچین چیزی باشه .

- این که نیازی به دعوت نداره .. همه به اون جشن دعوتن .

آیدن موهای روی پیشانی ملیسا را کنار زد و گفت :

- به عنوان همراه ولیعهد ... می خوام ازت دعوت کنم .

سوفی اینبار نتوانست حیرتش را پنهان کند :

- چی ؟ همراه شما قربان؟! اون گفته بود گردنبندش رو از شما گرفته اما ما فکر می کردیم پیداش کرده و شما بهش بخشیدین ...

آیدن خندید و گفت :

- خب شاید زود قضاوت کردین ...

ملیسا گفت :

- اما عالیجناب .. من فقط یازده سالمه ...

آیدن ابروهایش را بالا انداخت :

- جدی ؟ من فکر می کردم ده ساله ای . سپس سرش را به سمت سوفی برگرداند و پرسید _ طبق آداب و رسوم .. فرقی هم میکنه

همراه من کی باشه ؟ و یا چند سالت باشه ؟

ملیساندرا که حالا اعجابی کودکانه چهره اش را فرا گرفته بود گفت :

- سرورم ...

- یادت که نرفته وقتی گردنبندم رو بهت دادم چی گفتم ؟

- گفتین .. من فکر کنم دختم —

آیدن میان کلامش پرید . دوست نداشت سوفی واژه دختر خوانده را از دهان ملیسا بشنود . بنابراین گفت :

- می بینی ما با هم دوستیم ... حالا با من میای ؟ فرصت چندانی برای تهیه لباس نداریم .

ملیسا که با زنجیر گردنبندهش بازی می کرد ، با هیجان گفت :

- یعنی من پیام قلعه !؟

- اوهوم .. میای اونجا و خیاطای سلطنتی قشنگ ترین لباس دنیا رو برات می سازن .

لبخند ملیسا به ناگاه محو شد :

- اما مادرم ... من .. من ...

- مامانت چی ؟

پیش از آنکه ملیسا حرفی بزند ، زن میانسالی به آنها نزدیک شد . ملیسا برگشت و گفت :

- مامان ... ایشون .

سارا تعظیم کرد و با اشاره چیزی به ملیسا گفت . ملیسا شرح کرد :

- میگه شنیده شما چی گفتی ...

- خب؟ نظرش چیه؟

سارا سر بلند کرد و به آیدن نگریست و با چشمانش موافقتش را اعلام کرد. ملیسا جیغ کشید و مادرش را در آغوش گرفت و بوسید.

آیدن روی اسبش سوار شد و گفت:

- بیا بریم ملیساندرا ... دیر میشه ...

ملیساندرا با کمک آیدن جلوتر از او، روی اسب نشست و گفت:

- من رو ببخشین قربان.

- می تونی آیدن صدام کنی ... ما با هم دوستیم .. نه؟

ملیساندرا با شرمندگی گفت:

- چشم آیدن.

آیدن به اسب هی زد و گفت:

- خوبه ملیساندرا ...

- چرا مخففش نمی کنی؟

- ملیساندرا اسم خیلی قشنگیه ... دوست دارم کامل صدایش کنم.

ملیساندرا خندید. اسب که سرعت گرفت، موهای بلند و شلاقیش، به صورت آیدن می خورد. از اینکه ملیساندرا می خندید، احساس رضایت داشت. گویی این حس رضایت بر تمام، عذاب وجدان هایی که از درون آزارش می داد، غلبه می کرد. لبخند های این دخترک شیرین، آیدن را دیگر از رفتن باز نمی داشت و گویا مهر تاییدی برای تصمیم بازگشت آیدن به قصر کریشنا بود.

آیدن تاجش را به سر گذاشت و یقه نیم ردایش را صاف کرد. همان لباس نیمه بلند سبز رنگی را پوشید که تا سر زانوانش می رسید و

انتخاب ملیساندرا بود. از لحظه رسیدنشان به قلعه، رفتار ملیساندرا باعث شده بود، همه دردهایش را برای تنها همان لحظات

فراموش کند . دختر بچه شیرین زبانی که درباره ظاهر آیدن نظر می داد و از او می خواست بی نظیر باشد . آیدن گاهی نمی توانست

باور کند که این دختر با همه ی ریزنقشی اش و با آن صورت عروسکی ، فقط یازده سال دارد ، چون با چنان سلیقه ، مهارت و ظرافتی

رفتار می کرد که شاید گاه دختران جوان هم از پشش بر نمی آمدند . به همان ظرافتی که شمشیر بازی می کرد . برای آخرین بار با

دقت خود را از نظر گذراند و از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق خیاطی ملیساندرا رفت و در زد .

- پرنسس ملیساندرا؟! می تونم از تون دعوت کنم که با من تشریف بیارید به سرسرای سلطنتی؟

خودش از لحنش خنده اش می گرفت اما با باز شدن در و رو به رو شدنش با ملیساندرا خنده از روی لبانش محو شد . ملیساندرا در

لباس نقره ای و سفید زیبایی رو به رویش ایستاده بود . موهایش روی شانه هایش ریخته بود و چشمانش برق می زد . تل الماس نشان

درخشانی به سر داشت . پیراهنش یک وجب پایین زانوهایش بود . با پاشنه نیمه بلند و متعادلی که پوشیده بود حالا قدش به زور و با

ارفاق زیاد به شانه آیدن می رسید . آیدن واقعا انتظار اینهمه تحول را نداشت . اما همچنان به دختر بچه های یازده ساله شبیه بود .

آیدن دوباره لبخند زد و گفت :

- خوشگل شدی پرنسس .

ملیساندرا به پهنای صورت خندید و تعظیم شاهانه ای کرد . آیدن بازویش را به او سپرد و ادامه داد :

- فقط منتظرم قیافه متعجب همه رو ببینم .. وقتی تو رو با خودم روی تخت ولایت عهده ای به عنوان همراه می نشونم .

ورود آیدن و ملیساندرا به سرسرای بزرگ ، آنقدرها هم خنده دار نبود . ملیساندرا به محض دیدن جمعیت بازوی آیدن را از شدت

اضطراب با تمام قدرت چسبید و نگاه ها تماما معطوف به آنها شد . گرچه هنوز جشن به طور رسمی آغاز نشده بود و در سرسرای

بزرگ تنها اهالی قلعه حضور داشتند اما این چیزی از اضطراب ملیساندرا کم نکرد . آیدن گفت :

- چی شده ؟ چرا اینقدر استرس داری ؟
- نمی تونم با شاه آدریان رو به رو بشم .
- نگران نباش ... اون برخورد عالی ای داره .
- نگاه آیدن روی آدریان ثابت ماند . همراه آدریان رزالین بود که با لباس آبی روشن (درست رنگ چشم هایش) و موهای سیاه بسته ، با
- نگاهی اندوهناک نشسته و تنها کسی بود که به آیدن نگاه نمی کرد . آیدن حتی فکرش را نمی کرد که او اینقدر از مرگ برادرش دلخون
- باشد . آیدن و ملیساندرا به سمت آدریان رفتند . ملیساندرا با لرزش خفیف زانوانش تعظیم کرد .
- نگاه آدریان روی گردنبنند ملیساندرا ثابت ماند و گفت :
- خب پس اون شخص اسرار امیزی که جواهر تاجت رو بهش دادی این خانم خیلی خیلی جوونه .
- آیدن خندید و گفت :
- ملیساندرا ... دوست من .
- ملیساندرا که گویی زبانش گرفته بود ، گفت :
- خوشبختم عالی جناب ...
- آدریان شانه ملیساندرا را فشرد و گفت :
- چقدر مبادی آداب ... به انتخاب عجیبت نمره بیست می دم آیدن .
- ملیساندرا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . آدریان ادامه داد :
- برید سر جاتون ... جشن با آزادی دوازده تا کبوتر سفید شروع میشه .
- آیدن ملیسا را کنار خود نشاند و گفت :
- لازم نیست سخت بگیری ... خودت باش ... همون دختر شیرین زبون باهوش ... تو همراه منی ... نگران هیچی نباش .
- ملیساندرا سرش را به آرامی به نشانه پذیرش تکان داد . آیدن دست کوچک و ظریف او را میان مشتش گرفت و به آرامی فشرد .
- احساس غریبی که داشت را نمی فهمید . احساسی وابستگی عجیب و توامان با حمایت بی قید و شرط .

گروه موسیقی کارش را با ویلونی ملایم و زیبا آغاز کرد . پسر جوان نوازنده با چشمانی بسته و احساس غریبی آرشه می کشید .

ملیساندر را با صدایی متاثر گفت :

- خیلی قشنگه .

آیدن به او نگریست . نم اشکی روی چشمانش نشسته بود و با حالتی عصبی با انگشتانش بازی می کرد . آیدن شانه اش را فشرد و گفت

:

- حالت خوبه ؟

ملیساندر را به خود آمد و لبخند زد . آیدن ابروانش را بالا برد و ادامه داد :

- امیدوارم به همون خوبی که شمشیر می زنی برقصی .

ملیساندر را خواست چیزی بگوید اما سه مرد و دو زن به آیدن نزدیک شدند و مکالمه آنها را قطع کردند . مردی که از همه جلوتر ایستاده

بود ، تعظیم کرد و گفت :

- خیلی خوشحالم که می بینمتون . اسم من هرولده سرورم.. اخبار قهرمانی شما در نجات پادشاه آدریان به گوش همه رسیده ... می

خواستیم این قهرمان باهوش رو از نزدیک ببینیم . باعث خرسندیه .

آیدن سعی کرد به خودش مسلط باشد . این سوء تعبیر تا کجا می خواست ادامه پیدا کند ؟ سری تکان داد و گفت :

- متشکرم . امیدوارم بهتون خوش بگذره .

هرولد به ملیساندر را نگاهی انداخت و پرسید :

- می تونم افتخار آشنایی با این بانوی کوچیک زیبا رو داشته باشم ؟

آیدن دستش را دور شانه ملیساندر را حلقه کرد و با لبخند پاسخ داد :

- ایشون ملیساندر است ... همراه جشن من .

- همراهتون ؟

آیدن با سر پاسخ مثبت داد . هرولد دست ملیساندرا را بوسید و گفت :

- خیلی زیبا شدید بانوی من .

ملیساندرای خندید و با سر احترام گذاشت . هرولد و چار همراهش با حیرت از کنارشان گذشتند . آیدن گفت :

- ملیساندرا ... تو همراه منی ... همراه ولیعهد .. لازم نیست به کسی ادای احترام کنی ... مثل رزالین .

- الان می فهمم که واقعا برای نشستن روی این جایگاه کوچیکم . این رسوم سلطنتی مال آدم بزرگاست .

آیدن از ته دل خندید . ملیساندرا اخم کرد و ادامه داد :

- میشه اینقدر بهم نخندی ؟

آیدن که به سختی جلوی خنده اش را می گرفت ، گفت :

- چشم .

ملیساندرای به شانه آیدن تکیه کرد و گفت :

- از دنیای آدم بزرگا متنفرم .

آیدن به خدمه سرو نوشیدنی اشاره کرد و پاسخ داد :

- راستش منم مدت کمیه وارد دنیای آدم بزرگها شدم .

ملیساندرای با تعجب پرسید :

- تو چند سالته ؟

آیدن یک گیلای نوشیدنی انگور برداشت و پاسخ داد :

- چند ماه دیگه بیست و دو ساله میشم . تو نوشیدنی نمی خوای ؟

ملیساندرای سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت :

- نه .. شراب نه ... نوشیدنی عادی نداریم ؟

خدمتکار سر تکان داد و برای آوردن نوشیدنی رفت . ملیساندرا ادامه داد :

- برادر منم بیست و دو ساله بود که کشته شد . البته اون همسر و بچه داشت .

آیدن جا خورد . ملیساندرا حرفش را تکمیل کرد :

- خیلی ها اینجا قبل از بیست سالگی ازدواج می کنن ... می دونی ... هیچ کس نمی دونه چقدر زنده می مونه ...
خیلی زود عاشق می شن و خیلی زود ازدواج می کنن و بچه دار میشن .

آیدن سکوت کرد و به ملیساندرا خیره شد اما ذهنش مشغول حرفی بود که قلب آیدن را لرزاند " هیچ کس نمی دونه چقدر زنده می مونه

ترس عجیبی وجودش را در بر گرفت . او هم نمی دانست چقدر زنده می ماند و با وجود جنگ تکلیف زنده ماندن کریشنا هم مشخص نبود

. حتی تصور اینکه پیش از بازگشتش نزد کریشنا بمیرد و یا او را از دست دهد ، آزارش می داد . مو به تنش راست شد . افکارش مدام

برایش مرگ کریشنا را برایش مجسم می کرد و آیدن با تمام قوایش می خواست تا با هجوم این تصاویر مبارزه کند اما موفق نمی شد .

ملیساندرا آیدن را به خودش آورد :

- آیدن ... آیدن ... پادشاه داره بهت اشاره می کنه .

آیدن سر گرداند . آدریان و رزالین از جا برخاسته و برای رفتن به میان سالن آماده شده بودند و آدریان به آیدن اشاره می کرد تا

همراه آنها شود . آیدن رو به ملیساندرا کرد و گفت :

- استرس نگیر ولی مثل اینکه ما هم باید همراهشون بریم .

آیدن از جا برخاست و بازویش را به ملیساندرا سپرد . به نظر می رسید ، ملیساندرا دیگر آنقدر که آیدن تصور می کرد مضطرب

نیست . نگاه های مردم گرچه همانقدر متعجب و حیرت زده بود اما گویا ملیساندرا هم مثل آیدن به آن عادت کرده بود . با آهنگی ملایم

و زیبا دست ملیساندرا را گرفت و با خود همگام شد . ملیساندرا هم به همان ظرافتی که از او انتظار می رفت آیدن را همراهی می کرد

. لبخند کودکانه ای روی لبانش نقش بسته بود . پس گذشت چندین ثانیه ، گویی دیگر مردم را نمی دیدند . دیدن لبخند ملیساندرا دوباره

آیدن را غرق در خود ساخته بود . با هیجان او را روی پاشنه اش چرخاند و کمرش را گرفت و بالا برد و چرخید . ملیساندرا از ته دل خندید و روی پاشنه اش فرود آمد و همگام با آیدن شد . حالا گیلن و آگوستا ، هاران و دختر ناشناس زیبایی هم به میانه سالن آمدند . آدریان و رزالین سر جایشان برگشته بودند اما آیدن دلش نمی آمد حالا که موسیقی تند تر شده است ، ملیساندرا را از این لذت محروم کند . هرولد و زن مو قرمزی به آنها پیوستند و پس از آنها مردم عادی نیز وارد سالن شدند . موسیقی تند تر شد . دیگر گویی درجات اجتماعی اهمیتی برای هیچ کس نداشت . تمام جمعیت یک صدا هورا می کشیدند . ملیساندرا هیجان زده و بی قرار پا می کوبید . حرکاتش انقدر بی نقص بود که آیدن تصور می کرد ، سالهاست که تمرین می کند . گامهای موزون و چرخ های ظریفش او را به یاد پریزاد هایی می انداخت که در میهمانی پن ها دیده بود . در حالی که نوشیدنی سفارشی ملیساندرا را به دستش می داد ، پرسید :

- تو چی هستی ؟

مليساندرا ابرویي تاب داد:

- یعنی چی ؟

- یعنی چی هستی ؟ الف ؟ انسان ؟

مليساندرا خندید :

- دیگه هیچ الف خالص و یا انسان خالصی اینجا پیدا نمیشه ... من دورگه ام . مادرم میگه یه رگ از پریزادهای دشت پن دارم.

آیدن لبخند زد و از تشخیص خارق العاده خودش تعجب کرد :

- دشت پن ها ؟

- آره .. مادرم میگه یه جایی نزدیک دنیای انسانهاست . من یه رگ از خود پن ها هم دارم ... پدرم هم از نسل الف ها بوده ... البته نه الف های خالص .

صدایی از پس سرشان به گوش رسید :

- دیگه کمتر نژادی پیدا میشه که اصیل باشه ... مگر اونایی که به اصالتشون اهمیت دادن و با بقیه ازدواج نکردن .

آیدن سر گرداند . باورش نمی شد ایلین را اینجا ببیند ، با تعجب گفت :

- تو اینجا چی کار می کنی ؟

- یه پیغام برای آدریان آوردم .

آیدن سرگرداند و پاسخ داد :

- خوبه .. حالا می تونی بری .

- بریان پیش توئه ؟

- چرا باید بهت جواب بدم ؟

- چون برای تو هم یه پیغام دارم . از طرف کریشنا .

آیدن دست ملیساندرا را گرفت و ایلین را هل داد و از کنارش گذشت و گفت :

- کریشنا هیچ وقت پیغامش رو به تو نمی ده که برام بیاری .

ایلین خندید :

- شاید ... اما همینجوری که نمی تونی رد شی و بری ... حداقل باهام برقص ... مطمئنا چیزایی هست که رقص با یه دختر ده ساله ،

نصیبت نمی کنه .

- متاسفم ، خلاف اداب و رسومه که با همراهم نباشم .

ایلین این بار بلند تر خندید :

- اون همراسته؟ جدی که نمی گی آیدن؟

آیدن بی انکه حرفی بزند از کنارش رد شد. ملیساندرا گفت:

- حرفش اذیتت کرد... اصلا چرا من رو با خودت آوردی که اینا رو بشنوی.

قطره ای اشک از چشمانش چکید. آیدن گونه خیس ملیساندرا را پاک کرد و گفت:

- نه.. نه... گریه برای چی؟ گوش کن ملیساندرا... من تو رو با خودم آوردم به جشن.. چون نمی خواستم بی خداحافظی برم...

ملیساندرا گفت:

- بری؟ کجا؟

- می خوام بهم اعتماد کنی... من نمی تونم اینجا بمونم... و نمی دونم که اصلا باز هم می تونم ببینمت یا نه... نمی خواستم بدون

اینکه وقت بیشتری رو باهات بگذرونم برم. می ترسیدم حسرت دیدنت توی دلم بمونه.

اشک های ملیساندرا بی امان روی زمین می چکید.

- خواهش می کنم گریه نکن ملیساندرا... قوی باش... یادت نره ازت چی خواستم.

- نرو آیدن .

- اگه می تونستم می موندم . اما باید برم . یه روزی دوباره همدیگرو می بینیم .

- خودت همین الان گفتی شاید نتونیم .

- ملیساندرا ... من مطمئنم این حس عجیب من نسبت به تو ، بی دلیل به وجود نیومده . سرنوشت بدون علت تو
رو سر راه من قرار

نداده ... فقط باید بایستیم و ببینیم چرا بعد از دیدنت ، دیگه از ذهنم خارج نشدی ... مطمئنم الکی نبوده .. نمی
تونه باشه ملیساندرا .

ملیسانندرا با چهار انگشتش اشک هایش که همچنان می بارید را زدود و با صدایی گریه آلود گفت :

- من نمی فهمم ...

آیدن او را محکم در اغوش گرفت و با صدایی بغض آلود گفت :

- وقتی بزرگ بشی می فهمی ...

ملیسانندرا دستانش را دور کمر آیدن حلقه کرد و گریست . سینه آیدن را خیس از اشکهایش شد . آیدن موهایش
را نوازش کرد و گفت :

- گریه نکن ... فقط بهم قول بده همون جنگجویی بشی که ازت خواستم .

آیدن رو به روی ملیساندرا زانو زد و با استین لباسش چشمهایش را پاک کرد و ادامه داد :

- دوست داری دوباره برقصیم ؟

ملیساندرا لبخند تلخی زد اما آیدن امان نداد و او را روی دستانش گرفت و دوباره به سالن رقص برگرداند . سعی کرد مقابل بغض

خودش بایستد ، ملیساندرا دوباره معصومانه می خندید اما آیدن می توانست اندوه پشت این لبخند ها را تشخیص دهد . خودش هم دوست

نداشت به این زودی و در وسط میهمانی این حرف ها را به او بگوید اما می ترسید دیگر شرایط گفتنش پیش نیاید . می ترسید مجبور

شود ، ناگهانی و بی خبر از قلعه برود . چرخ می زد و ملیساندرا را روی پاهایش گرفت . ملیساندرا میان خنده هایش ، احم کرد و گفت :

- کاش نمی دونستم که می خواهی بگری .

خودش را می توانست در سنگ های خاکستری و صیقل داده شده قصر ببیند . چشمان آبی درشتش و لبهای کبود و بی رنگ . به دسته

تخت شاهی اش تکیه داد . افکارش موهوم و بی نتیجه بود . گاهی حتی باورش نمی شد که آیدن واقعا او را ترک کرده است . حتی

اشتباه بریان را هم نمی توانست باور کند . جرعه دیگری از مشروبش را نوشید و از پنجره به هوای بارانی خیره شد . این حجم

تنهایی او را می آزرده .

این روزها بیشتر از همیشه ناراحت بود و شبها ... شبی بر او نگذشته بود که خیس از اشک هایش نشود . حالش از سرنوشت شومش به

هم می خورد . هر زمان هم که مانند امشب از همه چیز درمانده و خسته می شد به اتاق بریان می آمد و ساعت ها به تابلو های نقاشی

اش زل می زد و گاه هم با تصویر مادرش سخن می گفت .

از تنهایی هایش . از عذاب و رنج هایش . از سختی روزگار و بیهودگی زندگیش . از سرکشی های طمع و تناقص های عشق . گاه از

آن تابلوی بی جان درباره پدرش می پرسید . درباره وقت هایی که پدرش هیولای مغرور امروز نبود و این سکوت نقاشی دیوار و

سوالهای بی پاسخ او را بیشتر می آزد .

از زمانی هم که تابلوی عجیب نقاشی بریان را کشف کرده بود ، دیگر نمی توانست در آن اتاق صحبت کند . نقاشی ای از خود کریشنا

.... تصویر خودش در حالی که نیمی از صورتش موهای بلند و چشمان سرمه کشیده و آراستگی زنانه داشت و نیمه دیگر صورتش که

ابروهای بلند و نامرتب داشت و مردانه می نمود . این نقاشی زبانش را بند آورده بود .

گاه نیمه مردانه تصویر را با پارچه می پوشاند و به نیمه زنانه اش خیره می شد و گاه بلعکس . برخی اوقات هم رو به روی اینه می

ایستاد و به خودش و نقاشی زل می زد . چند بار هم پایش را فراتر گذاشته بود و صورت خودش را مانند این نقاشی آراسته بود . نیمی

آرایش شده و زن و نیم دیگر صورتش پیرایش شده و مرد . پس از اینکار معمولاً از خودش می ترسید ... فریاد می کشید و می گریست .

می توانست کم و بیش نجوهای روزانه را بشنود که او را مجنون می نامیدند . می گفتند کریشنا دیوانه شده ، می گفتند ترس نابودی

حکومتش او را به دیوانگی و جنون کشانده اما دیگر به این پیچ پیچ ها عادت کرده بود . اهمیتی هم نمی داد . او هنوز قدرتمندترین

پادشاه در چندین دوره اخیر بود یا فکر می کرد که هست .

پنجره را گشود و روی صندلی راحتی بریان نشست . به صدای شرشر باران گوش فرا داد و به قطره های درشتش چشم دوخت . زیر

لب شعری را زمزمه می کرد که از کودکی بریان برایش می خواند :

" پشت آن کوهای بلند ، بعد از چمنزارها ، ایستاده اند ... آرام و نورانی ... درخشان و با شکوه ... اسبهای سفید .. روشنایی و کوه ...

پشت قله .. پشت برفها ، پشت آیینه و پس باران ... خواهد آمد به رنگ رویایی ... سپید و نورانی .. خواهد آمد ... پس از باران "

- تو گفתי می خوامی بری ...

آیدن که روی راحتی رو به روی تختخوابش نشسته بود ، سرش را بلند کرد و به ملیساندرا نگاهی انداخت و پاسخ داد :

- نمی تونم ملیساندرا ... نمی تونم . تصمیمم رو گرفتم اما یه چیزی انگار مانع منه ... دیگه شبیه تردید نیست . شبیه عجزه .

- نمی گی چرا می خوامی بری ؟

آیدن از جا برخاست و روی تختخواب کنار ملیساندرا نشست و پاسخ داد :

- به خاطر کسی که خیلی دوستش دارم .

ملیساندرای خندید و روی زانوی آیدن دراز کشید و پرسید :

- یه پرنسس زیبا و مهربون ... دوست دارم ببینمش .

آیدن اخم کرد :

- نه ملیساندرا ... اون نه اونقدر زیباست و نه اونقدر مهربون .

- پس چرا به خاطرش می خوای بری ... چرا دوستش داری ؟

موهای ملیساندرا را نوازش کرد و به فکر فرو رفت . این سوال در ذهن آیدن هیچ پاسخی نداشت . آیدن اصلا نمی دانست کریشنا را

برای چه دوست می دارد . نمی دانست چه چیز در وجود کریشنا اینقدر او را شیفته و آشفته ساخته است :

- باور کن ملیساندرا ... نمی دونم ... نمی دونم چرا .

ملیساندرای به تخت بریان خیره شد و با همان لحن کودکانه اش پرسید :

- اون مرد کیه که با صدای ما هم بیدار نمیشه .. چه خواب سنگینی داره ...

- اون ... اون دوست منه و .. و بله خوابش خیلی سنگینه ... سنگین تر از اونیه که به این زودی بیدار بشه . تو هم بگیر بخواب

ملیساندرای ... فردا صبح زود باید به مادرت برت گردونم .

آیدن روی تخت دراز کشید و ملیساندرای را روی بازویش گرفت و ادامه داد :

- امیدوارم تونسته باشم برات یه خاطره خوش ساخته باشم .

ملیساندرای لبخند زد :

- بهترین شب زندگیم بود ... فقط کاش همه اینا با رفتن تو تموم نمی شد .

آیدن ملیساندرای را به سینه اش چسباند و پیشانیاش را بوسید و پاسخ داد :

- بهت قول می دم ، من و تو اینجا تموم نمیشیم .

ملیساندرای سرش را به سینه آیدن چسباند و چشمانش را بست . ظرف چند ثانیه ، به خواب رفت . معصومانه و آرام . آیدن اما به

صورت نحیف این دختر بچه عجیب خیره شد . با اینکه همه عزمش را جزم کرده بود تا از فرصت میهمانی برای فرار استفاده کند اما

چیزی در چشمان خاکستری ملیساندرای او را در قلعه نگه داشته بود ، هر چند تمام قلبش برای قصر پر می زد . دست ظریف ملیساندرای

را در دست گرفت و چشمانش را بست .

هنوز کاملاً به خواب نرفته بود و یا به زعم خودش چند دقیقه نمی شد که خوابیده بود که با صدای جیغ ملیساندرا از خواب پرید .

ملیساندرا در حالی که از شدت هول به خود می لرزید ، چشمانش را به آیدن دوخت و با حالت هیستریکی گریه می کرد . آیدن سر

ملیساندرا را در آغوش گرفت و گفت :

- آروم باش ... آروم باش ملیسا . چی شده ؟

ملیسا هق هق کنان گفت :

- آیدن ... سرت رو بریده بودن و جمجمه ... وای نه ... تو ...

آیدن او را به سکوت وا داشت :

- نمی خواد تعریفش کنی ... اصلاً بهش فکر نکن ... آروم باش ... فقط یه خواب بود .. یه کابوس بی معنا ... آروم

باش .. من بیدارم تا

بخوابی ... آروم باش .

- یه چیزی برام بخون .

آیدن گفت :

- من ... نمی دونم چی بخونم ...

- لالایی مادرت رو حفظ نیستی؟

قلب آیدن فروریخت :

- من با مادرم بزرگ نشدم ... هیچ کس برام هیچی نخونده .

- مادر منم نمی تونه دیگه هیچی برام بخونه دلم برای لالایی تنگ شده .

آیدن خواست چیزی بگوید اما تصاویر عجیبی مدام از ناکجا آباد به سرش می زد و از مقابل چشمانش رد می شد .
برای آیدن عجیب

بود . گویی بریان را می دید همزمان در اتاق ... اما نه این اتاق ... تصاویر بریده و مبهم می نمود . آیدن
چشمانش را محکم بست و

گشود اما تصاویر عجیب محو نشد . می توانست آیدن را ببیند که دختر بچه سه یا چهار ساله ای را در آغوش
دارد . دختر بچه ای با
موهای تیره و چشمان درشت آبی رنگ .

آیدن جا خورد . بریان شعر موزون و زیبایی را با آهنگ بسیار دلنشین برای کریشنا چهار ساله زمزمه می کرد .
آیدن لب گشود ...

گویی همزمان در ذهن بریان و کنار ملیساندرا بود . همراه با بریان شد و جملات او را با همان اهنگ برای
ملیساندر را تکرار کرد :

" پشت آن کوهای بلند ، بعد از چمنزارها ، ایستاده اند ... آرام و نورانی ... درخشان و با شکوه ... اسبهای سفید ..
روشنایی و کوه ...

پشت قله .. پشت برفها ، پشت آینه و پس باران ... خواهد آمد به رنگ رویایی ... سپید و نورانی .. خواهد آمد ... پس از باران ...

پس از باران تند ... پس از رعد و برق و طوفان ... یک نفر از پس آینه می آید ... یک نفر .. پس از باران "

بغض گلوی ملیساندرا شکست و خودش را با بی قراری به آیدن چسباند . آیدن سرش را بوسید و به نوازش موهایش پرداخت . ملیساندرا

حالا آرامتر شده بود . ذهن آیدن اما درگیر اتفاق عجیبی که رخ داده بود ، شد . گویا بریان ، به ذهن آیدن آنچه لازم داشت را القا کرده

بود . گویی یک ارتباط ذهنی بین آنها برقرار بود . فکر آیدن به کار افتاد . تمام خاطراتی که از بریان دیده بود ، هر بار پاسخی به یکی

از سوالاتش بود . خاطراتی که آیدن لازم داشت که ببیند . ذهن بریان همیشه برایش باز بود ، شاید ذهن آیدن هم همینقدر برای بریان

باز شده بود . مگر نه اینکه بریان یک الف اصیل بود ...

همه چیز با هم جور در می آمد . خاطرات بریان ، جزیی از تبعید نبود ، بلکه آینه تمام چیزهایی بود که بریان می خواست به آیدن

نشان بدهد . پاسخ سوالات ذهن آیدن که احتمالا بریان حالا کاملا درون آن را می دید .

چشمانش را بست و تمرکز کرد .

" بریان مقابل پسر نونهال هشت یا نه ساله ای ایستاده بود که بسیار بسیار به شاه دالویش شبیه بود . پسرک به شدت تقلا می کرد و

می نالید :

- بذار برم ... بذار برگردم پیش پدر و برادرهام .

بریان با خشونت گفت :

- اگه بری می میری ... مثل اونا ... آیدن مرده ... تیمون و توماس کشته شدن ... اگه تو هم برگردی .. میمیری ...
ازت می خوام بری
... بری به قلعه غربی ...

پسرک باز هم اصرار کرد :

- بذار بمیرم .. بدون اونا نمی خوام زندگی کنم .

بریان فریاد زد :

- جیمی ... به من گوش کن ... یه در مخفی توی اسطبل قلعه سیاه هست .. این تونل تو رو به اونجا می رسونه ...
وقتی به اونجا رسیدی

از راه رودخونه به سمت دنیای آدمها میری ... و هیچ وقت بر نمی گردی ... شنیدی ؟ هیچ وقت جیمی ... و به هیچ
کس نمی گی کی
هستی ... جیمی برو ... خواهش می کنم .

- اما پدرم ... برادرهام ...

بریان جیمی را در آغوش گرفت و گفت :

- برو پسر ... امیدوارم چشمای سبزت کار دستت نده ... حالا برو ... برو ... اونجا آینده تازه ای برات رقم می خوره .

جیمی با مشعل بزرگی در دست وارد سیاهی تونل شد . بریان قطره اشک گونه اش را زدود و به سمت صدای گریه نوزادی رفت که در

پارچه ای سپید پیچیده شده بود . نوزاد را در آغوش کشید و گفت :

- من و تو موندیم کوچولو ... "

آیدن چشم گشود . در این تصاویر جز کریشنای نوزاد ، بریان قهرمان و احتمالا جد آیدن ، نکته دیگری نهفته بود . یک راه مخفی منتهی

به تونل در اسطبل قلعه . لبخندی زد و به جسم بی حرکت بریان خیره شد . این مرد بی همتا بود .

آیدن با زانوان سست و پاهای بی حسی از اسب پایین پرید . گلویش هنوز می سوخت و صدایش گرفته بود . می توانست حدس بزند که

چشمانش هم سرخ و پف کرده است . اسب را به خدمه اسطبل تحویل داد و وارد قلعه شد . خداحافظی اش با ملیساندرا بیشتر از چیزی

که تصور می کرد تلخ بود . نمی توانست چشمان اشکبار و خاکستری اش را فراموش کند . خودش هم ، نتوانسته بود به آن سادگی که

فکر می کرد خداحافظی کند . وقتی ملیساندرا خود را به آغوش او انداخت و فشرد ، وقتی موهای بلندش تمام صورت آیدن را پوشاند ،

نتوانست با بغض گلویش مبارزه کند و همپای ملیساندرا اشک ریخت . اصلا نمی فهمید چرا احساساتش اینطور مهارنشده و افسار

گسیخته او را تحت کنترل گرفته اند .

راهش را به سمت اتاقش کج کرد اما آدریان صدایش زد :

- آیدن .. هیچ معلومه کجایی ؟ قبل از غروب افتاب بیا به برج فرماندهی ... خیلی مهمه ... باید باشی ...

آیدن سر گرداند و با صدای گرفته اش گفت :

- باشه سعی می کنم پیام .

آدریان به او نزدیک شد :

- این چه قیافه ایه ؟ چت شده ؟ گریه کردی ؟

آیدن دست آدریان را از روی شانه اش پس زد و با سردی پاسخ گفت :

- به تو مربوط نمیشه .

و راهش را به سمت اتاقش در پیش گرفت . آدریان اما همپایش شد :

- آیدن .. دیگه از این افت و خیز های رفتاری تو خسته شدم . ما در آستانه جنگیم ... این همه پستی و بلندی و

بی ثباتی اصلا مناسب

این وضع نیست .

- تو در آستانه جنگی آدریان ... من نیستم .

- تو ولیعهد منی .

آیدن با خشم بی مرزی فریاد زد :

- ولیعهد کریشنا هم بودم ... چیزی جز دردسر برام نداشت . حالا ولم کن ...

- چرا اینقدر عصبی و ناراحتی ؟

آیدن نگاهی به آدریان انداخت . به چشمانش خیره شد . به چشمان درشت و سرخی که آیدن را به یاد چشمان آبی کریشنا می انداخت .

سر تا به پای ادریان را از نظر گذراند . معلوم نبود بعد از فرارش اصلا آدریان را اینطور ببیند یا نه ... لحظه ای دلش لرزید . به

ادریان نزدیک شد و شانه اش را فشرد و سیر نگاهش کرد و گفت :

- فقط بذار خودم آرام بشم ...

آدریان لبخند زد :

- تو برج فرماندهی می بینمت .

سپس برگشت و به سمت سرسرای اصلی رفت . آیدن ایستاد و تا جایی می توانست رفتنش را تماشا کرد . دلش برای ادریان تنگ می

شد ، اما تمام وجودش به او فرمان می داد که به کریشنا برگردد . حتی اگر به خاطرش در جبهه غلط می ایستاد .
تردید هر چند همچنان

با ذهن و قلبش بازی می کرد .

وارد اتاقش شد و کنار تخت بریان نشست . اشک بی اراده از چشمش سرازیر شد .

هنوز هم نمی توانست اشک های ملیساندرا را فراموش کند . درست وقتی که آیدن روی اسبش نشست ،
ملیساندرا خود را به مادرش

چسباند و دامنش را خیس از اشک کرد . فقط کاش برگشتش ارزش اینهمه رنج را داشت . کاش ...

سروش را تکان داد و مقابل این افکار شک برانگیز ایستاد ، هرچند سیلابوار به سمت ذهنش هجوم آورده بودند .
چشمانش را بست و

تمرکز کرد . ورود به ذهن بریان ، تنها چیزی بود که می توانست حواسش را از این تردید پرت کند .

" صدای گریه های آشنایی توجه آیدن را به خودش جلب کرد . قصر بود ... همین قصر کنونی که کریشنا در آن
ساکن بود و بریان با

همان لباس های معمول کنار اتاق کریشنا ایستاده بود . آیدن اینبار جرات کرد و به بریان نزدیک شد ، خیلی
عجیب به نظر می رسید ،

انگار بریان هم او را نمی دید . آیدن درست رو به روی بریان ایستاد به صدای گریه های بی تابانه کریشنا گوش فرا
داد . بریان

مصراانه گفت :

- بس کن کریشنا ... اوضاع با اشک ریختن بهتر نمیشه .

صدای کریشنا فریاد زد :

- بهت گفتم از اینجا گم شو بریان .

بریان با عصبانیت پاسخ داد :

- اون پسره ارزشش رو نداره .

در ناگهان گشوده شد . کریشنا در پیراهن خواب کوتاه و حریری رو به روی بریان ایستاد و گفت :

- من تعیین می کنم که اون ارزش چه چیزهایی رو داره ...

- چرا داری گریه می کنی ؟

- به تو ارتباطی نداره که بدونی ...

بریان یک قدم به او نزدیک شد :

- فقط بهم بگو ... شاید بتونم کمکت کنم .

کریشنا سر گرداند و وارد اتاقش شد و گفت :

- واضحه که اون به هیرا جذب شده ... فقط من نمی دونم اصلا می تونم بهش بفهمونم که هیرای وجود نداره یا نه

...

- از اول هم بهت گفتم اینکار اشتباهه ..

- بس کن ... از این جمله "از اول بهت گفته بودم" متنفرم بریان ...

- رهاش کن ... احساساتت رو دربارش نادیده بگیر .

کریشنا مستاصل و درمانده پاسخ داد :

- نمی تونم بریان .. نمی تونم ... همه چیز درباره اون فرق می کنه .. حاضرم هزاربار به خاطر اشتباهاتش بهش فرصت بدم .. حاضرم

هزار بار ببخشمش .. فقط برای اینکه باشه ...

- نمی خوام تکرار کنم ... که باید به هشدار من توجه می کردی اما باید ...

- بسه دیگه ...

- من بهت گفته بودم ما فقط اونو برای وفاداری تخت می خوایم ... این تو بودی که مدام برای تماشاش می رفتی .

- نمی تونستم بریان .. می فهمی ؟ .. و الان هم نمی تونم ... وفاداری تخت برام مهم نیست ... عذاب این احساس خیلی بدتر از وقتیه که تخت بهم وفادار نبود .

- می فهمم اما ...

کریشنا فریاد زد :

- وقتی میگی "اما" یعنی هیچی نمی فهمی ...

- کریشنا خودت رو کنترل کن .. من درک می کنم چی داری میگی ...

- تو هیچی از وابستگی نمی فهمی ... هیچی .

بریان به چشمهای کریشنا خیره شد . در نگاهش حرفهای خفته ای موج می زد . آیدن این نگاه را می شناخت .
بریان نمی توانست از

پس این نگاه ، حرفی بزند . اما برخلاف انتظار بریان به حرف آمد :

- من نمی فهمم ؟ هیچ معلومه که داری چی میگی ؟ من ایستادم اینجا و تو داری بی تابانه درباره مردی که
عاشقشی برام حرف می

زنی ... من ایستادم و گوش می دم ... و همه دردهای شنیدنش رو در خودم میریزم ... و گوش میدم ... و تو میگی
من از علاقه چیزی نمی

فهمم ؟

کریشنا به دسته صندلی تکیه داد و با صدای آرامی گفت :

- متاسفم .

بریان بی توجه به این عذخواهی ادامه داد :

- حرف من اینه که یه داستان عاشقانه می تونه همه قدرتت رو در هم بشکنه ... می تونه نابودت کنه ... یادت نره که تو یه پادشاهی ...

زندگی تو اونجوری پیش نمی ره که قلبت فرمان میده .

کریشنا سکوت کرد و پس از مدتی گفت :

- من با قلبم ادامه میدم ... و اعتقادی هم به پیشگوها ندارم .

بریان گفت :

- اما ...

- برو بیرون ... همین الان ... این یه دستور سلطنتیه .

بریان اخم کرد و گفت :

- بسیار خب ... وقت بخیر اعلی حضرت .

تا جایی که می توانست خم شد و تعظیم کرد . از کنار آیدن گذشت و از اتاق خارج شد . "

آیدن چشم گشود . قلبش به تپش افتاد . دلتنگی اش برای کریشنا بیش از پیش آزارش می داد . روی کاناپه دراز کشید و به فکر فرو رفت

. بی شک در مدت جلسه برج فرماندهی ، فرصت بی نظیری برای فرار مهیا می شد . برخاست و از پنجره اتاقش به بیرون نگرست .

پنجره ی اتاق آیدن به پشت مرز قرنطینه باز می شد . او می خواست بریان را هم با خود ببرد ، نمی توانست همراه بریان به اسطبل

برود ، این عجیب به نظر می رسید . بنابراین به دنبال راه دیگری بود .

به ذهنش زد ، شاید می توانست از این ارتفاع بپرد . همانطور که پیشتر از دره ای پریده بود که پردیس از آن سقوط کرد . به بریان

نگاه کرد . شاید پریدن به همراه بریان کارش را کمی دشوار می کرد . بریان درشت اندام و قد بلند به حساب می آمد و احتمالاً

استخوان های الفی اصلیش از یک انسان معمولی خیلی سنگین تر بود . آیدن در کمدش را گشود . یک بطری متوسط خون تکشاخ ، هدیه

ورود آیدن به قلعه سیاه از طرف آدریان بود ، که آیدن تا الان تنها چند قلمپ از آن را نوشیده بود . شاید باید اینبار زیاده روی می کرد

. به مایع نقره فام خیره شد ، آیدن تکشاخ ها را خوب می شناخت . بدون شک نوشیدن از این شیشه جنایت هولناکی بود که روح انسانی

آیدن و هر کس دیگری را در هم می شکست . نوشیدن از پاکترین عنصر هستی به وسیله پلید ترین وجود در دنیا . حتی جاودانگی با

آنهمه شگفت انگیزی اش ارزش این کار را نداشت و به قول ادریان ، طمع کریشنا را به جایی رسانده بود که بدون نیاز جسمانی ، تنها

و تنها به خاطر قدرت و عمر بیشتر ، از آن می نوشید . بدون هیچ شرمی .

حتی آدریان هم از نوشیدن آن ، عذاب می کشید . با اینکه زنده ماندنش وابسته به این خون بود . در کمد را بست . حالش از خودش به

هم می خورد . این همه دلیل و این همه استدلال و شهود ، حتی ذره ای از محبت کریشنا را در قلب آیدن کم نمی کرد . شاید خود آیدن

هم هیولای بالقوه ای بود که شرمی از عشق به هیولایی دیگر نداشت .

به بریان نگاه کرد . موجود جاودانه ای که برای زنده ماندن به هیچ چیز نیاز نداشت . یک الف اصیل که قرنهای بی آنکه پیر شود و یا

ذره ای از وجودش کاسته شود ، زندگی می کرد . برای لحظه ای از ذهن آیدن گذشت و آرزو کرد که کاش یک الف می بود . یک الف

اصیل ... با همان هیبت و نگاه گیرایی که بریان داشت . کنار تخت بریان نشست و گفت :

– اعتراف می کنم که کاش تو جای آدریان بودی ... کاش تو دوست من بودی .

کسی به در می کوفت . آیدن با صدای بلندی گفت :

– کیه ؟

صدای هاران به گوش رسید :

– منم سرورم .. هاران . اومدم بگم پادشاه توی برج فرماندهی منتظر تونم .

– بگو تازه از حموم اومدم ... کارشون رو شروع کنن .. من خیلی زود میام .

تمرکز کرد : صدای پا و نفس های کسی دیگر به گوش نمی رسید . به سمت کمد رفت و بطری نقره فام را برداشت . چشمانش را بست

و سر کشید . تمام بدنش ناگهان سرد شد . مدتها بود که این حجم از خون را یک جا نخورده بود . قدرتی بی مانند در تمام وجودش حس

می کرد . گویا تمام این مدت بدنش برای داشتنش التماس می کرد و آیدن تازه آن را به خود تزریق کرده باشد . به طرز عجیبی فرز و

سریع شده بود و حواسش با اندکی تمرکز و بدون زحمت زیادی چندین برابر قدرت عادی عمل می کردند . لباس آزادتری پوشید و

شمشیرش را از رو بست . می توانست چشمان سرخ و درخشنده اش را در سطح صیقلی آن ببیند . صدای آدریان در گوشش می پیچید :

" اون شمشیر دیگه متعلق به من نیست "

کوله کوچکی را از وسایل ضروری پر کرد و به سمت بریان رفت . قدرتی که در بازوانش احساس می کرد احتمالاً به قدری بود که

بتواند بریان را حمل کند . کنار پنجره ایستاد و خنجری را به سمت نگهبان پرت کرد . خنجر روی بازوی نگهبان نشست . حالا باید به

سرعت و قدرتش تکیه می کرد ، اگرچه حمل بریان بدون تردید از آنها می کاست . بریان را روی دستانش گرفت لبه پنجره ایستاد .

نگهبانان دور فرد زخمی جمع شدند و عده ای هم اطراف دیوار دنبال ضارب می گشتند . آیدن روی حواسش متمرکز شد . چشمانش را

بست و بین علفهای بلند دیوار پرید . حفظ تعادل با وجود بریان برایش بسیار دشوار بود .

یکی از نگهبانان فریاد زد :

- یکی پشت علف هاست .

آیدن با تمام سرعت از آنجا دور شد و پشت سنگ صخره ای شکل پنهان شد . بریان را روی دوشش گرفت . با این همه قدرتی که به

دست آورده بود هم باز حمل بریان دشوار می نمود . هنوز صدای نگهبانان را می شنید که کم کم اضافه می شدند . آیدن در یک لحظه

تصمیم گرفت . همه قوتش را به کار گرفت و سریع و فرز از آنجا دور شد . صدای نگهبانان هنوز به گوش می رسید :

- از اون طرف ... یکی با سرعت از اونور رفته بیاین ... اینجا .

آیدن به طرز باورنکردنی ای توانسته بود همزمان همه قوایش را تشدید کن و به کار گیرد . بریان گرچه سنگینی می کرد اما آیدن از

دویدن باز نایستاد و بی وقفه و با تمام سرعت پیش می رفت تا جایی که دیگر صدای هیچ نگهبانی به گوش نمی رسید . آفتاب کاملاً

غروب کرده و شب فرا رسیده بود . بریان را روی زمین گذاشت و کنار یک درخت نشست . نمی توانست زیاد متوقف شود . بدون شک

ادریان تا حالا متوجه فرار او شده بود و سربازهای قلعه به دنبالش بودند . شمشیرش را به دست گرفت و به غلاف نقره فامش خیره شد

. چشمهایش دیگر سرخ نبود . تنها برق سرخ رنگ محوی گاه گاه از آن دیده می شد . نفس عمیقی کشید . با این وضع اگر پیش می رفت

، حمل بریان برایش معطل می شد .

صدای خش خش برگ ها توجهش را جلب کرد . شمشیرش را بیرون کشید و با نهایت دقت به اطراف خیره شد . از پشت سیاهی سایه

بزرگ و حجیمی خود نمایی می کرد . آیدن گفت :

- کی هستی ؟

موجود عظیم الجثه لنگان لنگان جلو آمد . نیمی اسب و نیمی انسان . او یک سانتور بود . یک سانتور مذکر که به شدت زخمی شده بود .

آیدن با نگرانی جلو رفت و گفت :

- حالت خوبه ؟

چشمهای سانتور سیاهی رفت و درون حدقه اش گشت و روی زمین افتاد . آیدن روی زمین زانو زد . زخمهایش عمیق و خونین بودند .

سانتور گفت :

- وقتی که مردم ... من رو بسوزون . نذار دستشون بهم برسه ...

آیدن با حیرانی پاسخ داد :

- نمی دارم بمیری ...

سانتور به شدن نفس نفس می زد :

- راه نجاتی نیست ... من می میرم .

آیدن با سنگ تیزی مچ دستش را برید و گفت :

- زود باش .. از این بخور .

سانتور سر باز زد :

- از یه خون آشام ؟ ترجیح می دم بمیرم ...

آیدن اصرار کرد :

- من خون آشام نیستم . زودباش .
- و به زور دستش را به لبهای سانتور چسباند . تاثیر خون آیدن اینبار خیلی سریع تر از دفعه پیش بود . زخم ها کم کم شروع به ترمیم
- کردند . آیدن نوشیدنی انگوری را به سانتور داد و گفت :
- خیلی بهتر شدی .. خیلی زود کاملا ترمیم می شی ..
- سانتور نگاهی به او انداخت و گفت :
- تو خون آشام نیستی ...
- اینو که همون اول بهت گفتم ... نیستم .
- تو چی هستی ؟ بوی خون میدی ... خون تکشاخ اما محاله یه مالتس باشی ... تو .. تو .. چشمانش را تنگ کرد با تحیری زاید الوصف
- ادامه داد _ تو یه انسانی ...
- آیدن لبخند آشفته ای زد :
- داستانش طولانیه رفیق ... مهم اینه که حالت خوب شده .. من باید برم . عجله دارم .
- سانتور نگاهی به تنش انداخت و روی چهار پایش ایستاد و گفت :
- صبر کن . تو من رو نجات دادی .
- آیدن به زحمت بریان را روی دوشش گرفت :
- می تونی بابتش بهم بگی .. متشکرم ...
- سانتور سرش را با غرور بالا گرفت و با لحن جدی ای پاسخ داد :
- متشکرم .
- آیدن شانه ای بالا نداخت :
- قابلی نداشت .
- و راهش را به سمت جنگل در پیش گرفت اما سانتور دوباره گفت :
- حمل دوست بیهوشت برات سخته . بذارش روی پشت من . من تا مقصد همراهیت می کنم .

آیدن با بی اعتمادی گفت :

- ممنون از لطف . ولی ترجیح می دم تنها برم .

سانتور به او نزدیک شد :

- هیچ وقت اجازه نمی دم به شخص دیگه ای مدیون باشم .. بذار دینم رو بهت ادا کنم . باور کن هیچ سانتوری با پشتش کسیو حمل نمی کنه .

آیدن با تشویش و دو دلی پاسخ داد :

- چرا دربارش خوندم .. یعنی شنیدم ... واسه همینه که یه کم مشکوکم .

- یه سانتور خیانت نمی کنه ... من برای شرافتم ارزش قائلم .

آیدن که از سنگینی بریان کلافه شده بود ، گفت :

- بسیار خب ... من دارم به قصر می رم . مقر پادشاهی ... راه طولانی ایه ... اصلا می تونی بیای؟ .. باوجود کسایی که زخمیت کردن .. به قصد کشت .

سانتور بریان زا روی پشتش گذاشت و پاسخ داد :

- اونا مطمئن هستن من تا الان مرده ام . فقط من نمی تونم از دروازه شهر . وارد بشم .. یعنی نمی تونم وارد شهر بشم اصلا ..

- چرا ؟

- هر موجودی که ظاهر غیر انسانی داشته باشه نمی تونه ... یعنی اونایی که ظاهر خیلی خیلی متفاوت دارن ... حق ورود به شهر رو ندارن ..

- شماها کجا زندگی می کنین

-.. توی جنگل ... مثل پن ها و ساتیر ها و بقیه ... هر کس در قلمرو خودش .

آیدن شانه ای بالا انداخت و پرسید :

- اسمت چیه ؟

- مدراد *

- اسم من آیدنه ... می تونم راد صدات کنم ؟

- بیشتر سانتور ها جوابشون منغیه ... اما می تونی .

- متشکرم راد واقعا نمی دونستم چطور اونو به قصر برسونم .

راد اما سکوت کرد و به راهش ادامه داد . آیدن سر صحبت را باز کرد تا روی ظن خود سرپوش بگذارد :

- چی شد که زخمی شدی راد ؟

- من اخراج شدم .

- اخراج ؟ از کجا ؟!

- از گروهم .

- چرا ؟

- برای اینکه قوانینشون رو نمی خواستم ... اونا می خوان برای جنگ با غربی ها متحد بشن اما من .. من نمی

خوام ... من شاه کریشنا

رو دوست دارم حتی اگه همونطور که می گن . دروغگو باشه .

- یعنی چی ؟

- به خاطر پنهان کردن هویت واقعیست ... سانتور ها اون رو دغل کار و منحرف و دروغ گو می دونن ... معتقدن به

شرفشون ضربه زده

اما من ...

- تو چی فکر می کنی ؟

- من فکر می کنم اون حتما دلیل محکمی برای اینکار داشته ... مطمئنم برای خودش هم سخت بوده ... گرچه در

دروه پادشاهی اون خیلی

قوانین سخت شد اما اوضاع بهتر شد ... جنگ ما با پن ها خاتمه پیدا کرد . ققنوس ها به پشت کوه های ابری

برگشتن . تکشاخ ها بیشتر

از همیشه در امان موندن . خون اشام ها کنترل شدن و گرگنماها ماه کامل رو در حصار گذروندن . خیلی ها میگن

اون پادشاه خوبی

نیست اما به نظر من سرزمین ما از همیشه اروم تره .

- خب پس مخالفاش چرا فکر می کنن اون پادشاه خوبی نیست ؟

- اونا بیشتر دنبال بهانه بودن تا بهش پشت کنن ... شاه کریشنا مخالف سودای اوناست برای سروری جادو ... شاه کریش هیچ وقت

دنبال برتری دوباره جادو نرفت و به آرامش مردمش اهمیت داد . مخالفاش اما آرزوی برگشت اقتدار جادو رو دارن و اونقدر احمقن که

فکر می کنن یه مالتس می تونه اینا رو بهشون بده . اونا نمی دونن مردم غرب چقدر خطرناکن .

- اما کریشنا قرنهایست به مردم غربی سخت می گیره .. وضعیت زندگی اونور قلعه سیاه اسف باره .

- این انتخاب خودشونه ... اونا دست از عقاید ستیزه جویانشون بر نمی دارن . همین که کریشنا نسل کشی راه نمیدازه اونجا جای

تعجب داره . مردم غربی خطرناک و سلطه جو و نژاد پرست هستن . اوتا حاضرین به خاطر رسیدن به هدفشون هر کاری بکنن . برای

سلطه جادو به دنیا حاضرین هر کسی که سر راهشون باشه رو از بین ببرن .

آیدن زیر لب گفت :

- همه مثل تو فکر نمی کنن .

راد نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

- افکار بقیه واقعیت رو تغییر نمیده ... واقعیت اینه که اگه کریشنا شاه نباشه این سرزمین از هم می پاشه و دوباره به هرج و مرجی

برمی گرده که موقع شاه ویراس بود و توی کتابهای تاریخ نوشته . اون چه مرد باشه و چه زن فرقی نمی کنه .. مستکبر باشه و یا ملایم

فرقی نمی کنه ... حقیقت اینه که اون هر چی که هست ... پادشاه بی نظیره .

آیدن به چشمان زرد و اخراپی راد خیره شد ، اما سکوت کرد . دلش می خواست این حرف ها را بپذیرد و مهر تایید درستی فرارش

قرار دهد اما چیزی که پشت قلعه سیاه و در غرب دیده بود ، بسیار متفاوت از چیزهایی بود که راد می گفت . مردم ساعی و هدفمندی

- که بدون توجه به اختلاف طبقاتی در کنار هم با شادی تمام می رقصیدند و همه با هم طوری کار می کردند که گویی شماره نفس های دیگری برایشان به اندازه خودشان مهم است . مردمی که به همدیگر اعتماد داشتند و درست مانند خانواده بسیار بسیار بزرگ در کنار همدیگر زندگی می کردند .
- آیدن سرش را پایین گرفت و پرسید :
- تو چطور می خوای کنار کریشنا بایستی .. تو که حتی حق ورود به شهر رو نداری ؟
- بیرون شهر می ایستم ... من حاضرم برایش بمیرم .. البته بعد از اینکه دینم به تو رو ادا کردم .
- وقتی من رو برسونی ، دینت تموم میشه .. کارم رو جبران کردی .
- تو چون من رو نجات دادی ... منم همینکارو برات می کنم .
- و اگه فرصتش پیش نیاد ؟
- بالاخره به جایی پیش میاد .
- و اگه اون موقع تو نباشی .
- من هنوز به سانتورم .. من رو دست کم نگیر .
- بالای تپه سرسبزی ایستاد . خورشید در آستانه طلوع بود . آیدن می توانست قصر را از همین دور ببیند و به این معنا بود که سفر کوتاهش با راد به انتهایش نزدیک می شود . احساس عجیبی داشت ، انگار داشت به خانه بر می گشت . به بلندترین برج قصر خیره شد

. کریشنا الان حتما جایی در انجا بود و آیدن اصلا نمی دانست ، رو در رویی با او چگونه پیش خواهد رفت . سرش را پایین گرفت و از

روی کوله نیم تاج ولایت عهدی اش را لمس کرد . حالا به این تاج هم حس قرابت داشت .
راد گفت :

- نزدیک اینجا یه رودخونه اس ... می تونیم اونجا یه کم استراحت کنیم .

- اونا هر لحظه ممکنه سر برسن .. اونایی که دنبال منن .

- کیا دنبالتن ؟

- سربازای قلعه غربی .

- اونا توی قرنطینه ان .. نگران نباش از یه جایی بیشتر نمی تونن آفتابی بشن .

آیدن با نگرانی پاسخ داد :

- اوضاع دیگه مثل گذشته نیست . البته یه مدت خیلی کوتاه مشکلی ایجاد نمی کنه . کنار رودخونه توقف می کنیم .

سپس همراه هم از تپه سرازیر شدند . آیدن این رودخانه را می شناخت . رودخانه ای در کنار یک چشمه و یک بوته بسیار بزرگ از

رزهای آبی رنگ خوشبو... راد ، بریان را کنار بوته رز پایین گذاشت و با کف دستهای بزرگش آب نوشید . آیدن کنار رود زانو زد .

آب زلال و خروشان رود ، خنکایش را به اطراف ساطع می کرد . گویی هوای تازه و فرح بخشی در ساحل آن جریان دارد . آیدن نفس

عمیقی کشید و سرش را در رود فرو برد . آرامشی عجیب تمام وجودش را فرا گرفت . سر بیرون آورد و به بوته رز آبی خیره شد .

لبخند تلخی زد .

نمی توانست خاطراتی که از کریشنا کنار این رود داشت و به ذهنش هجوم می آورد را نادیده بگیرد . پاهایش را داخل آب گذاشت و

سنگریزه های قسمت کم عمق رود را لمس کرد . راد هم صورتش را شست و گفت :

- من یه بار توی بچگیم اینجا اومدم ... همراه خواهرم و الان خاطرانس داره اذیتم می کنه .

- خواهرت چی شده ؟

- اون .. اون بود که من رو اینجوری زخمی کرد . صورتش طوری بود که انگار ... انگار من دیگه برادرش نیستم . اون طرف شوهرش رو گرفت .

- شوهرش ؟

- اوهوم ... رهبر گروه ما ... که می خواد برای هم پیمانی با آدریان اقدام کنه .

آیدن سر به زیر انداخت :

- متاسفم . نه به خاطر اینکه خواهر باهات اینطور رفتار کرد . متاسفم به خاطر اینکه تنهایی . فکر کنم من تنها کسی باشم که بدونم

تنهایی واقعا یعنی چی ...

- تو تنهایی ؟

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی . _ آیدن دوباره نگاه پرسشگرش را نثار راد کرد و ادامه داد _ راسته که می گن سانتور ها

می تونن آینده رو ببینن ؟

- آره .. اما نه همشون ... در حقیقت دیدن آینده نیست ... به جور تصویر از چیزیه که طرف مقابل هست ... سانتور ها می تونن درباره

واکنش های فرد در برابر زندگی درست حدس بزنن ... یه عده هم از روی ستاره ها و علایم آسمونی درباره اتفاقات کلی که به وقوع

می پیونده پیش گویی می کنن . اما آیدن ... پیشگویی اونقدر هم درست نیست .. یعنی هیچ کس مجبور نیست ، طبق پیشگویی رفتار کنه

... سرنوشت ما مدام در حال تغییره و پیش گویی صرفا بیان یکی از راه هاییه که ممکنه بریم .. ما انتخاب های زیادی داریم آیدن ...

هیچ پیشگویی ای سرنوشت قطعی ما نیست . جبری در کار نیست .

آیدن به فکر فرو رفت . ذهنش هر از چند گاهی یاد حرف هایی می افتاد که از سالار شنیده بود .

"مراقب باش شمشیرت اولین بار به خون چه کسی آغشته میشه " ... " تخت شاهی هر لحظه برای تو تشنه تر میشه آیدن و این عطش

در طول اعصار شاه های زیادی رو به زانو در آورده تا اونی که می خواد رو به دست بیاره و تو پادشاهی هستی که تخت می خواد...

آیدن ، تو تاجی از طلا نخواهی داشت ... "

سری تکان داد و از جا برخاست و گفت :

- بهتره بریم .

راد اما تکان نخورد و پرسید :

- درباره تو چه پیشگویی ای شده ؟

- هیچی .. یه مشت چرت و پرت که حتما تغییرش می دم .

- مردم قلعه غربی چرا دنبالتن ؟ این مرد بیهوش کیه ؟

- توی توافق نامه ی ادای دین شما سانتور ها این هم نوشته که درباره طرفتون فضولی کنین ؟

- داری به نژاد من توهین می کنی ؟

- یه جور حرف می زنی انگار هم نژادها باهات مثل شاهزاده ها رفتار کردن . بیا بریم .

راد اما همچنان ایستاده بود و مشکوکانه به اطراف نگاه کرد و گفت :

- صبر کن .

آبدن با کلافگی آخرین بند پا پوشش را بست و گفت :

- دیگه چیه ؟

- چند نفر دنبال ما هستن ...

- بله درسته ... بیشتر از چند نفر ...

- نه همین الان .. همین نزدیکی ..

آبدن تمرکز کرد . سایه هایی با سرعت بی نظیری دورشان جا به جا می شدن . آبدن زیر لب گفت :

- وای به حالت اگه دنبال تو اومده باشن ... و به خاطر تو به دردسر بیفتم .

راد با اضطراب بریان را روی پشتش انداخت و با نگرانی گفت :

- آبدن سوار شو ... خون آشاما ...

آبدن با حیرت گفت :

- کیا ؟

راد امان نداد و او را روی پشتش گذاشت و بهتاخت حرکت کرد . آیدن با یک دست کمر راد و با دست دیگر شانه های بریان را با

نهایت قدرت نگه داشت . راد واقعا با سرعت می رفت اما ظاهرا خون آشام ها از او سریع تر بودند .

باد به شدت به صورت آیدن می خورد و موهای بلند راد را در هوا می رقصاند . آیدن به سختی حتی می توانست چشم باز کند . تنها

هر از چند گاهی می توانست درختان را ببیند مه به سبب سرعت زیادشان شبیه یک خط ممتد به نظر می رسیدند . باد در گوش آیدن به

شدت هو هو می کرد . سم های راد با شدت تمام به زمین می خورد و آیدن حدس می زد آن سم های سنگ وار چند سانتیمتر در زمین

فرو روند . نگه داشتن تعادل خودش و بریان روی پشت راد با آنهمه تکان خوردن و سرعت و باد شدید حاصل از آن ، دشوار تر از

آنچه بود که فکر می کرد . سرش را به شانه راد چسباند و گفت :

- تند تر برو ... صدای اومدنشون رو می شنوم .. خیلی نزدیکن ... برو ...

اما در لحظه ای باورنکردنی کسی راد را هل داد و راد به شدت به درخت تنومندی برخورد کرد . بریان به گوشه ای پرت و شد و آیدن

درست کنار راد فرود آمد . راد با حالت دردناکی از جا برخاست و گفت :

- اهریمن های پست فطرت... خودتون رو نشون بدین ...

آیدن به سمت بریان رفت و به میان درختان خیره شد . از بین درختان بلند و انبوه . مرد و زنی جوان نمایان شدند . آیدن حیرت زده به

آنها نگریست . راد خواست حمله ور شود اما ادین فریاد زد :

- صبر کن .

زن جوان به سمت آیدن دوید و او را در اغوش گرفت . آیدن با تعجب گفت :

- دیانا ... _ نگاهش را به خون آشام دیگر چرخاند _ آئن ...

راد پرسید :

- تو اونا رو میشناسی ؟

آیدن با همان تحیر اولیه پاسخ داد :

- اونا پدر و مادرم هستن .

- پدر و مادرت ؟ فکر می کردم تنهایی .

- تا همین الان فکر می کردم هستم .

دیانا پیشانی آیدن را بوسید و گفت :

- دیگه نه عزیزم ... اومدیم برت گردونیم خونه .

آیدن دست دیانا را پس زد و پاسخ داد :

- من هیچ جا برنمی گردم .

آلن شانه آیدن را فشرد و گفت :

- اینجا برات خطرناکه آیدن . تو هیچی نمی دونی .

- بیشتر از اونچیزی که فکر کنین می دونم ... خیلی بیشتر از اونچه که شماها می دونین ... اینو هم می دونم که می خوام برگردم به

قصر کریشنا . پیش الویس ... در جواب این نگاه متعجبتون هم باید بکم . آدریان حافظم رو برگردوند ... پس خواهشا دیگه ادای پدر و

مادر دلسوز من رو در نیارین که می خوان من رو به شهر خوشبختیم ببرن .

دیانا مصراانه گفت :

- اما آیدن .. ما به خاطرت تا اینجا اومدیم ... ما به خاطرت تو درد سر افتادیم .

- ممنون از لطفتون .

آلن گفت :

- همه فکر می کردن تو راجر رو کشتی و جسدش رو به اعماق رودخونه انداختی و فرار کردی ...می دونی پاک کردن این اتهام از تو چقدر سخت بود ؟
- خب برید .. راجر رو بردارید ... و برگردونین .. اون توی قصر شاه کریشه . من محاله برگردم .
دیانا پرسید :
- راجر اینجاست ؟
- متاسفانه یا خوشبختانه آره .
- این عالیه ... هر دوتون برمی گردین .
- من نیام ... من متعلق به اینجام .. تمام این سالها متعلق به اینجا بودم دیانا ... حالا هم از اینجا برید .. دفعه بعد اینقدر خوب باهاتون رفتار نمی کنم .
- سپس بریان را دوباره روی پشت راد گذاشت و ادامه داد :
- بریم راد ... من با اینا هیچ کاری ندارم .
دیانا با عصبانیت گفت :
- اما آیدن ... تو نمی تونی اینجا دووم بیاری .
- تا الان که زنده ام دیانا ... بدون وجود شما ... زنده بودن و زنده موندن خیلی راحت تره .
آلن با سرعت خون آشامیش مقابل آیدن ایستاد و با چشمانی گرد شده گفت :
- به همین راحتی نمی ذارم بری .
- آیدن همه تمرکزش را روی قدرت بازوانش متمرکز کرد و دستشهایش را درون سینه آلن فرو برد . با خشمی زاید الوصف قلب تپنده آلن

را در دست گرفت . نفس های آئن به شماره افتاد . دیانا جیغ کشید :

- نه آیدن .

آیدن به چشمان آئن زل زد و گفت :

- دیگه هیچ وقت سر راه من رو نگیر . تو نمی دونی خشم می تونه چقدر طوفانی بشه ... نمی تونی بفهمی غضب می تونه کار من رو به

کجا برسونه . الان هم به احترام دوستی که از دستش دادم ، قلبت رو از سینت بیرون نمی کشم ... _ یکی از ابروهایش را بالا انداخت

_ می دونی که درباره کدوم دوستم حرف می زنم ... درباره رابرت .. تو خوب یادته رابرت رو نه ؟

سپس دست های خونینش را از سینه شکافته آئن بیرون کشید . آئن نفس نفس زنان گفت :

- تو هیچ وقت منو نمی بخشی نه؟

آیدن نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و پاسخ داد :

- هیچ وقت برای یک خون آشام زمان طولانی ایه . نه ؟ هر وقت از این هرگز ابدی خسته شدی ، کافیه دوباره سد راهم بشی و راهم

رو ببندی ... بدون درنگ تمومش می کنم .

آئن که حالا زخمش ترمیم شده بود ، از سر راه آیدن کنار رفت و گفت :

- تو زنده نمی مونی پسر ... دووم نمیاری .

آیدن خندید :

- زنده نمی موم . شاید ... اما یادت که نرفته به لطف الویس .. کلمه مرگ برای من اونقدرها هم صدق نمی کنه ...

- زنده هم نمی مونی ...

- مگر اینکه الان تو رو هم زنده حساب نکنیم .

دیانا به آیدن نزدیک شد و با صدایی اندوهبار و نگران پرسید :

- و این چیزیه که می خوای ؟

آیدن نگاهش را از او برداشت و گفت :

- هیچ وقت این من نبودم که برای زندگیم تصمیم می گرفتم ... سرنوشت به من مهلت نداده که اصلا فکر کنم که چی می خوام .

- با ما بیا آیدن .

- اما می دونم که چی نمی خوام ... من نمی خوام با شما برگردم ... نمی خوام برگردم .

سپس همگام با راد ، راهش را به سمت قصر در پیش گرفت و آلن و دیانا را تنها گذاشت . آخرین چیزی که در این زندگی می خواست

دیدن آنها بود . آنهم وقتی سعی می کردند ، بهترین والدین سال باشند . آیدن حالا تقریبا بیست و دو سال سن داشت . یک مرد جوان بالغ

که حق داشت آینده اش را خودش انتخاب کند . کم کم به دروازه ورودی شهر نزدیک می شدند . در این مدت راد درباره آلن و دیانا هیچ

نپرسید اما وقتی از دور دروازه شهر را دیدند ، راد به حرف آمد :

- من از اینجا به بعد نمی تونم همراهت باشم ... اما می خوام دینم رو بهت ادا کنم .

- تو دیگه به من مدیون نیستی ... تو امروز من رو سوار پشتت کردی و برای نجاتم تلاش کردی .

- من هنوز جونت رو نجات ندادم .

- لازم نیست .

راد مصراانه پاسخ داد :

- لازمه . _ سپس از کمر بند آهنی و چرمینش شیشه کوچکی بیرون کشید که پر از مایعی بی رنگ و زلال بود . _ این تنها دارایی منه

که می تونم بهت بدم ... و اینجوری وقتی نیستم هم جونت نجات پیدا می کنه .

- این چیه ؟

- این ... این اشک ققنوسه . تنها درمانی که زخم های غیرقابل ترمیم و کشنده رو خوب می کنه .

- این برای تو بیشتر لازم میشه .

- و این یعنی نجات جون تو .. فقط اینجوری دیگه بهت مدیون نیستم . ردش نکن ... چون اونوقت نمی دونم
چجوری دینت رو ادا کنم و

این برای شرافت یه سانتور عذاب اوره .

- چرا خودت همون لحظه که زخمی شدی ازش استفاده نکردی ؟

راد سرش را با ناراحتی تکان داد و پاسخ داد :

- نمی خوام دربارش حرف بزنم .

- اگه نگی نمی تونم قبولش کنم ... بهم بگو چرا با این خودت رو درمان نکردی ؟

راد سر گرداند و گفت :

- من .. من .. اونقدر تنها شده بودم که نمی خواستم زنده بمونم . زنده موندنم بدون گله ای که بهش تعلق داشته
باشم ... برام بی ارزشه

آیدن . تو نمی دونی که گله برای یه سانتور یعنی چی ... نمی تونی درک کنی .

آیدن شیشه کوچک پلمپ شده را گفت و در جیب لباسش گذاشت . افکارش ناگهان به هم ریخته بود . واژه
تنهایی ذهنش را می آزد .

نگاهش را به چشمان اخرای راد دوخت و پرسید :

- الان کجا میری ؟

- یه جایی یه کم دورتر از اینجا ... شاید بتونم به عنوان تنها سانتور بدون گله و تنها در دنیا به زندگی عادت کنم
.. تا بمیرم .

- با من بیا ... به قصر .

- من .. نمی تونم ... جلو همون دروازه جلوی من رو می گیرن . من اجازه ورود ندارم .

آیدن تاج ولایت عهدی اش را لمس کرد و با اطمینان گفت :

- من می تونم با خودم ببرمت به قصر .

راد لبخند زد :

- ممنون اما همیشه ... مگر با حکم سلطنتی .

آیدن تاجش را از کوله اش بیرون کشید و روی سرش گذاشت و پاسخ نگاه حیرت زده راد را این چنین داد :

- من خودم حکم سلطنتی ام .

راد با تعجب تعظیم کرد و گفت :

- سرورم .. من رو ببخشین ... شما ولیعهدین .

آیدن لبخند زد :

- البته ... می بینی .. می تونی باهام بیاین .

راد با دستپاچگی گفت :

- خواهش می کنم من رو به خاطر جسارت‌هام ببخشین قربان ... سرورم .

- نیازی به این تشریفات نیست راد . ما با هم دوستیم .. ما می تونیم گله هم باشیم .

- از لطف بی اندازه شما واقعا ممنونم سرورم .

آیدن ردای با شکوه سلطنتی ای را بیرون کشید و به تن کرد . حالا بیشتر شبیه یک مقام درباری و ولیعهد شاه

شده بود . نگاهش را به

راد دوخت و پرسید :

- پس با من میای ؟

راد سرش را پایین گرفت :

- سرورم ... با تمام وجود دلم می خواد با شما بیام اما ... اما من متعلق به اونجا نیستم . هیچ وقت نبودم . قوانین

شاه عادلانه هستن

سرورم .. اگه این تشخیص شاهه که من توی شهر نباشم من خلافت عمل نمی کنم .

- اما تو با مجوز من به قصر میای .. تو با منی .

- من از این دوستی ای که با شما دارم به خاطر شکستن قوانین سوء استفاده نمی کنم .

- این اسمش سوء استفاده نیست ...

راد دوباره تعظیم کرد :

- قربان هر بار که بخواین من در خدمت به شما حاضرم ... و ما می تونیم بیرون از شهر همدیگر رو ملاقات کنیم .

آیدن شانه راد را فشرده و گفت :

- حتما دوست من .

راد بریان را روی زمین گذاشت و با تعظیم بلند بالای دیگری راهش را برگرداند . آیدن به گامهای آرام و اندوهبار راد نگاه کرد تا

زمانی که پشت یکی از تپه های سبز نا پدید شد . دلش برای این سانتور می سوخت . نمی دانست آیا ملاقات دوباره اش با او میسر

خواهد شد یا نه . بطری خون تکشاخش را بیرون آورد و ته مانده اش را تا آخرین قطره سر کشید .

احساس می کرد بدنش به شدت به این مایع نقره فام وابسته شده است . به بازتاب چشمان سبزش در غلاف نقره شمشیر نگاه کرد . نیم

تاج و این ردای سلطنتی او را به چیزی مبدل کرده بود که لازم بود الان باشد . بریان را روی دستانش و راه دروازه شهر را در پیش گرفت .

آیدن آشفته و مساصل به دروازه شهر نزدیک شد . دو نگهبان سوار بر اسب به سمت او آمدند . آیدن چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- راه رو برام باز کنین .

نگهبان قدبلندتر از اسبش به زیر آمد و گفت :

- پادشاه ورود شما رو به شهر ممنوع اعلام کردن ؟

آیدن بریان را روی اسب او گذاشت ، نگهبان خواست واکنش نشان بدهد که آیدن شمشیرش را کشید :

- جدی ؟ پادشاه اینو گفته ؟ _ سپس تیغه شمشیر را به سمت گلوی نگهبان کوتاهتر گرفت و ادامه داد : _ شاه همیشه شاه نمی مونه

.... از سر راهم برو کنار ... من هنوز ولیعهدم .

نگهبان قد بلند تر شمشیر کشید اما آیدن نگاهش را به او دوخت روی تمام قوای ماورایی اش متمرکز شد و فریاد زد :

- عقب بایست .

می توانست پوست رنگ پریده ، چشمان سرخ و رگ های متورم پلکهایش را در فلز صیقلی شمشیرش ببیند .
نگهبان یک قدم به عقب

برداشت . خودش از این چهره متنفر بود اما چاره ای نداشت تا قدری خودنمایی کند . نگهبان با وحشت از سر راه
آیدن کنار رفت .

آیدن رو به نگبان کوتاه گفت :

- از اسبت پیاده شو .. برید و بگین راه رو برای ما باز کنن .

نگهبانان به سمت دروازه دویدند . آیدن روی آن اسب دیگر پرید و رکاب در رکاب بریان وارد شهر شد . حتی
مردم معمولی هم از دیدن

او متعجب شده بودند . آیدن بی اهمیت به همه پیچ پیچ ها و نگاه های عجیب به راه خود ادامه داد . دیگر حتی به
غلاف شمشیرش نگاه

هم نکرد . می ترسید دوباره با آن صورت اهریمنی رو به رو شود ، صورتی که فقط و فقط به او شباهت داشت اما
نمی توانست متعلق

به خودش باشد . آن چشمهای هیولا شکل ، آیدن نبود . نمی خواست باور کند که می تواند ، به ناگاه آنقدر نفرت
انگیز و خبیث شود .

افسار اسب بریان را کشید . احساس می کرد همه چیز بیش از حد معمول کند پیش می رود . انگشتانش به آرامی
می لرزید و سرد شده

بود . احساس می کرد به زحمت افسار را نگه می دارد . اصلا نمی دانست برای دیدن کریشنا و اعلام بازگشتش
آماده هست یا نه . تنها

چیزی به ذهنش می آمد ، چشم در چشم شدن دوباره با آن نگاه آبی بود .

وقتی ورودی قصر را از دور دید ، برای لحظه ای ایستاد و مکث کرد . ترس به ناگاه وجودش را در بر گرفت . نکند
کریشنا با او

همانگونه برخورد می کرد که به مجازات سایر خائنان و مجرمات می پرداخت ؟ نفس عمیقی کشید ، با آخرین
خاطره بریان فکر کرد و

جملات دلگرم کننده کریشنا :

"همه چیز درباره اون فرق می کنه ... حاضرم هزار بار به خاطر اشتباهاتش بهش فرصت بدم .. حاضرم هزار بار بیخشمش ... فقط

برای اینکه باشه "

آیدن زیر لب با خود زمزمه کرد :

- اون نمی تونه مجازات کنه ... نمی تونه ... اونقدر ها هم که بقیه می گن ، سرد و خشن نیست . تو میشناسیش آیدن ... بیشتر از هر

کس دیگه ای تو عاشقشی ... مطمئن دلش برات خیلی تنگ شده .. همونقدر که تو دلتنگشی .

سپس دوباره راهش را به سمت قصر از سر گرفت . مقابل دروازه ورود ، دو نگهبان جلویش ایستادند . آیدن با لحن سنگینی گفت :

- می خوام پادشاه رو ببینم .

یکی از نگهبانان گفت :

- شما چجوری وارد شهر شدید ؟

آیدن شمشیرش را دوباره از غلاف بیرون آورد و پاسخ داد :

- همونجوری که الان وارد قصر می شم . بهتون گفتم می خوام شاه کریش رو ببینم .

صدای آشنایی از بالای پله های سنگی به گوش رسید :

- توی این مدت کوتاه شمشیر زنی یاد گرفتید جناب آیدن ؟

آیدن سر بلند کرد . پیتر با طمانینه و آرامش همیشگی از پله ها پایین آمد . از این زیرکی نفرت انگیز پیتر حالش به هم می خورد .

پیتر می دانست آیدن از مهارت رزمی هیچ چیز نمی داند و احتمالا نحوه به دست گرفتن شمشیرش آشکارا از این موضوع خبر می داد

اما باز هم با پستی تمام این را برای خلع سلاح روانی آیدن ، به رخ کشیده بود . آیدن با لحن سردی گفت :

- می خوام کریشنا رو ببینم .

پیتر تاکید کرد :

- شاه کریشنا .

آیدن اخم کرد و به پیتر نگریست . می خواست دوباره مانند یک اهریمن بیباک به او نگاه کند اما گویی خون تکشاخ ، اثرش در او کمتر

و کمتر می شد . برای یک لحظه ، تنها برای چند ثانیه به ذهنش رسید که کاش مانند آدریان ، این توانایی در او دائمی بود . پیتر لبخند

اعصاب خورد کنی زد و ادامه داد :

- نیازی به خشونت نیست .. اسبتون رو تحویل بدین و با من بیاین .

آیدن از اسب پایین پرید و گفت :

- برای بریان یه تخت روان می خوام .

- نگران نباشین ... بریان به اتاقش برگردونده میشه .

سه نیرو از گارد به سمت اسب بریان رفتند . آیدن میج دست بریان را گرفت و تهدید کرد :

- اگه یه خراش هم روی صورت بریان بیفته ، نفستون رو می برم .

- فکر می کردم شما دو نفر به هم اهمیت نمی دید ... با توجه به رقابت جالب عاطفی ای که دارین .

آیدن با پیتر همگام شد و پاسخ داد :

- فعلا که امتیاز هردومون توی این رقابت برابره ... صدتا زیر صفر .

- نظر شخصی من اینه که بریان پنجاه تا از شما جلوتره

آیدن که حوصله بحث نداشت ، گفت :

- حتی اگه اینطور باشه بازم امتیازش زیر صفره .

پیتر شانه ای بالا انداخت و پس از چند ثانیه مکث پرسید :

- برای چی اومدی آیدن ؟ پستی که توی دربار آدریان گرفتی ، پیک پیام رسانه ؟

آیدن لبخند تلخی زد و با لحن خشکی پاسخ داد :

- من نیومدم ... من برگشتم .

- برگشتی ؟ چه جالب ... و فکر می کنی راهی هم برای این برگشت هست ؟

آیدن با تاثر گفت :

- امیدوارم که باشه .
- همه میگویند اون دیوونه شده آیدن ... فریاد های شبونش خواب رو از اهالی قصر گرفته ... غم از دست رفتن بعضی چیزا و ترس از دست دادن همه چیز داره اون رو تکه تکه می کنه . من فکر می کنم اون دیگه کریشنایی نیست که میشناختی .. و حتی من میشناختم .
- آیدن ایستاد و به چشمهای تیره پیتر خیره شد و گفت :
- من دوستش دارم ... مهم نیست بقیه چی بهش بگن ... مهم نیست چی باشه ... دوستش دارم بیشتر از هر چیزی توی این دنیا پیتر . فکر کنم تو اینو بفهمی .
- پیتر که از این انفجار احساسات آیدن متعجب شده بود ، با صدای آرامی گفت :
- می فهمم ... می فهمم آیدن .
- آیدن راهش را به سمت اتاق کریشنا در پیش گرفت اما پیتر گفت :
- اون توی سرسرای اصلیه ...
- اما توی این ساعت ...
- راستش ما در حال آماده باش هستیم .. برای حمله احتمالی غربی ها ... اون اثر ساعات شبانه روز رو توی سرسرای سلطنتی میگذرونه و شب ها ..
- شبها چی ؟
- تمام شب رو توی اتاق بریان ...
- دستان آیدن ناگهان سست شد و پرسید :
- هیچ اشاره ای به من نمی کنه ؟
- پیتر سرش را پایین گرفت و پاسخ داد :

- اون خیلی عجیب شده . واکنش هاش در برابر تو و هر چی که بهت مربوطه .. اون . همه چیز توضیح ناپذیره
آیدن شاید بهتر
باشه خودت ببینی .

به درب سرسرا که رسیدند ، قلب آیدن فرو ریخت ، صدای گرفته و خشدار کریشنا را تشخیص می داد که می
گفت :

- ارباب سالیوان ... شما باید نیروهاتون رو توی دشت پونه ها مستقر کنین و شما شوالیه لاکتر ... شما تپه های
سبز رو پوشش می دید

... در صورت لزوم راه آب رو ببندید .

پیتر به آرامی در زد و وارد شد .

کریشنا: چی شده پیتر ؟ چرا دیر کردی ؟

پیتر : من رو ببخشین ... یه اتفاق مهم افتاده ... یعنی یکی اومده .. درواقع ... یه ملاقاتی مهم دارین .

کریشنا : کیه ؟

پیتر : بهتره خودتون باهاش رو به رو بشین سرورم ... در ضمن .. بهتره که تنها باشین .

سکوت کوتاهی حاکم شد . کریشنا بالاخره گفت :

- سرسرا رو خالی کنید . ادامه جلسه رو فردا توی برج تسلیحات برگزار می کنیم .

پیتر : لطفا از اون در خارج بشین .

صدای خارج شدن جمعیت از سرسرا به گوش رسید و دوباره سکوت حکمفرما شد . کریشنا گفت :

- خب .. این ملاقاتی اسرار آمیز گجاست ؟ بهش بگو بیاد .

پیتر با صدای بلندی گفت :

- بیا .

شکم آیدن در هم می پیچید و سینه اش به شدت درد گرفته بود . اضطراب داشت اما سعی کرد به خود مسلط
شود . به آرامی در را روی

پاشنه چرخاند و وارد سرسرا شد کریشنا سر بلند کرد و بلافاصله از جا برخاست . آیدن می توانست صدای نفس های نامنظم او را

بشنود . چند قدم به میانه سرسرا نزدیک شد اما کریشنا همچنان ایستاده بود ، بدون هیچ واکنشی . آیدن با دودلی و اضطراب گام بعدی

را برداشت . کریشنا هم یک پله از سکوی سرسرا پایین آمد . آیدن گام دیگری برداشت و کریشنا پله دیگری را گذراند . آیدن خواست

یک قدم دیگر به جلو برود که سوال کریشنا ، مانع شد :

- برای چی اومدی اینجا ؟ پیک جنگی ؟

آیدن با سر پاسخ منفی داد . کریشنا پرسید :

- بریان کجاست ؟

آیدن با صدای لرزانی گفت :

- با خود آوردمش ... بیهوشه ... گفتم ببرنش به اتاقش .

آیدن یک قدم دیگر برداشت . کریشنا نهیب زد :

- همونجا بایست .

آیدن ایستاد و با احساسی لغزنده و عدم اطمینان به کریشنا نگاه کرد . چیزی در آن چشمان آبی شکسته به نظر می رسید و پیامهایی

ناشناخته از دریای موج نگاه کریشنا دریافت می شد . قلب آیدن فرو ریخت و دلش خالی شد . احساس می کرد به سختی روی پاهایش

ایستاده است . بغض عجیبی گلایش را می فشرد که نه شکسته می شد و نه فرو می رفت . نفس هایش تند و کوتاه شد . کریشنا حالا کاملا

از سکوی تخت ها پایین آمده بود . چشمان آیدن گویا تازه ظاهر عجیبش را می دید . پیراهنی بلند و قهوه ای تیره به تن داشت که بالا

تنه اش را تقریبا پوشش نمی داد . موهایش را روی شانه های عربانش ریخته بود و بازوبند جواهر نشانی روی دستش خود نمایی می

کرد . صورتش را رنگ و لعاب غلیظی داده بود که پشت آن ، به سختی چهره اصلیش قابل تشخیص بود . آیدن اصلا معنای طرز پوشش

و آرایش کریشنا را بیشتر به فاحشه ها شبیه بود را نمی فهمید . کریشنا هرگز پیش از این تمایلی به این شیوه جلوه گری را نداشت .

شاید حق با پیتز بود . شاید کریشنا واقعا دیوانه شده بود . کریشنا به آیدن نزدیک شد . آیدن اولین دیدارشان در قصر به یاد آورد .

درست مانند الان کریشنا رو به رویش ایستاد و دقیقا مثل حالا برای آیدن غریبه می نمود . کریشنا نگاهش را به آیدن دوخت و پرسید :

- برای چی اینجایی ؟

آیدن با اضطراب جواب داد :

- من برگشتم .

- برگشتی ؟ کجا !؟

- به قصر ... به تو ...

- متوجه نیستی آیدن ... برای تو راه برگشتی به قصر وجود نداره . _ نگاه کریشنا روی غلاف شمشیر آیدن ثابت ماند _ غریبی ها بهت

شمشیر دادن ؟ شرط می بندم اصلا نمی دونی چجوری توی دستت بگیریش !

آیدن اخم کرد و گفت :

- می خوام تنها حرف بزنی .

- ما هیچی برای گفتن به هم توی تنهایی نداریم .

آیدن صدایش را بالا برد :

- هیچی کریشنا ؟ ما هیچ حرفی نداریم ؟ نه ... نه ... من اومدم اینجا ازت بشنوم . من برای برگشت به اینجا

جنگیدم که ازت بشنوم ...

کریشنا از آیدن فاصله گرفت و پرسید :

- از من بشنوی ؟ چی می خواستی بشنوی ؟

آیدن به خودش جرات داد و گفت :

- اینکه تو هم منتظر برگشت من بودی ... اینکه می دونستی میام ... می دونستی هیچ وقت بهت پشت نمی کنم .

کریشنا فریاد زد :

- ولی کردی .. تو از هم رو برگردوندی آیدن .

- هیچ کدوم از اونا کاری نبود که من می خواستم بکنم . کریشنا من برگشتم ... به همه چیز پشت پا زدم ... حتی

به آدریان ... برگشتم

پیش تو ...

کریشنا خندید :

- توقع داری چی کار کنم ... مهمونی برگشت به خونه برات بگیرم ؟

آیدن به سمت کریشنا رفت و مقابلش ایستاد . شانه هایش را فشرد و از عمق قلبش گفت :

- فقط بهم بگو ... بگو تمام این مدت دلت برام تنگ شده بوده ... بگو هر روز منتظر این بودی که برگردم و می

دونستی که به خاطرت از

همه چیز میگذرم . کریشنا بهم بگو قصر بدون من برات عذاب آور بوده بگو تحملت دیگه داشته تموم می شده

... بگو برگشت من

بهترین اتفاقی بوده که می تونسته بیفته . خواهش می کنم کریشنا بهم بگو که هنوز همونقدر دیوونه وار

دوستم داری .

اشک در چشمان آیدن حلق زد . کریشنا صورت اندوهبارش را به آیدن دوخت . در چشمانش واژه های نگفته و

عجیبی موج می زد . یک

گام فاصله اش تا آیدن را برداشت و دستش را فشرد . آیدن میان اشک هایش لبخند زد ، باورش نمی شد که

حرفهایش قلب کریشنا را

لرزانده باشد . کریشنا لبخند ملیحی زد و سرش را پایین انداخت و سپس با صدای بلندی جنون آمیز و غافلگیر

کننده خندید . آیدن یک

گام به عقب برداشت . کریشنا بین خنده های دیوانه وارش گفت :

- چقدر طول کشید تا این سخنرانی عاشقانه رو حفظ کنی آیدن ؟ یه بار دیگه بگو می خواستی از من چی بشنوی ؟ اینکه در نبودت

قصر برام عذاب آور بوده ؟ آره بوده آیدن ... اما نه به خاطر اینکه عشقم از دست رفته بود _ لحنش جدی و خطرناک شده بود _ به

خاطر اینکه بهم یادآوری می کرد ، بارها کنار آدمایی توی این قصر قدم زدم که بهم خیانت کردن . بهم یادآوری می کرد ، کنار کسایی

لبخند زدم که الان نمی تونم به خاطرشون بخندم چی می خواستی بشنوی ؟ که تحملم تموم شده بود ؟ آره تموم شد ... دیگه نمی

تونستم تحمل کنم که خائن هایی که من رو دور زدن ، برای خودشون آزاد بچرخن . آیدن ... من می دونستم تو برمی گردی ... واسه

همین خودم رو برای جنگ تجهیز کردم ... چون توی افکار من تو با سپاه آدریان برای تصاحب قصر برمی گشتی . و البته تنهایی

اومدنت ... بهترین اتفاق ممکنه ... چون بدون اینکه بجنگم ، توی چنگ منی .

آیدن نا باورانه به کریشنا خیره شد . کریشنا لبخند سردی زد و به سمت تخت پادشاهیش رفت و با صدای بلند گفت :

- ببرینش زندان ... نه ... توی اتاق خودش حبسش کنین و به در اتاق قفل فولاد بزنین .

در کسری از ثانیه شش نگهبان وارد سرسرا شدند و بازوی آیدن را گرفتند . آیدن فریاد زد :

- پس حرفایی که به بریان زدی چی ؟ اینکه حاضری هزار بار من رو ببخشی .. و بهم فرصت بدی ... اینکه همه چیز درباره من فرق

می کنه .

کریشنا سر تکان داد :

- اون موقع ... یه احمق بودم . _ سپس فریاد زد _ معطل نکنین ببرینش .

آیدن در حالی که برای رهایی به شدت تقلا می کرد با صدای بلند تری گفت :

- تو دقیقا همون چیزی هستی که آدریان می گفت ... همون هیولا .. همون اهریمنی که خون تکشاخ می نوشه ...
به خاطر زنده موندن ...

یه دیو که طمعش ویران کننده اس .

کریشنا چشمانش را تنگ کرد :

- آدریان به من گفته هیولای طمعکار ... پس دقیقا چه اسمی روی خودش می ذاره ؟

- تو یه حاکم دیو صفت طماع خونخوار و دیوانه ای ، کریشنا ! که من اشتباهی فکر می کردم عاشقشم .

نگاه کریشنا آشفته و سست شد . دیگر صلابت چند لحظه پیش را نداشت . گویی چیزی روحش را آزرده می
ساخت . با صدای آرام و

لحن کشداری گفت :

- ببرینش ... منتظر چی هستین ؟

آیدن با گامهای بی حس و ذهنی خالی همگام با نگهبانان به سمت اتاقش رفت . باورش نمی شد که اینقدر مشوش
و بر خلاف تصوراتش

پیش برود . شاید حق با کریشنا بود که چند وقت قبل از ترک قصر به او گفت که یک پسر بچه بی تجربه است .
نگهبان که در اتاقش را

گشود ، در دل به هوش کریشنا آفرین گفت ، هیچ چیز به اندازه آن اتاق برای آیدن آزاردهنده نبود . حتی زندان و
یا سیاهچال .

ایستاد و به اتاق خیره شد . نگهبانان خارج شدند و آیدن صدای بستن زنجیر ها را به قفل در می شنید . با
درماندگی روی تختخوابی که

ابدا دلتنگش نبود ، دراز کشید و به سقف خیره شد . نمی دانست تا کی در این اتاق زندانی خواهد ماند . تا وقتی
که آدریان قصر را

تصاحب کند ؟ فرقی به حالش نمی کرد ... چه آدریان پیروز می شد و چه کریشنا ... آیدن برای همیشه یک
خیانتکار محسوب می شد و

مجازاتش زندان و مرگ و شاید هم تبعید بود .

نمی دانست کریشنا چه بلایی سر بریان خواهد آورد و یا حتی الویس ...

وقتی به الویس فکر می کرد ، قلبش فرو می ریخت . نمی خواست سر ندانم کاری او ، الویس جانش را ببازد و یا حتی بریان ...

شب از نیمه شب گذشته بود . آیدن کنار پنجره ایستاد . از خره شدن به در و دیوار خسته شده بود . حالش از زندگی ای که برای

خودش ساخته بود به هم می خورد . می ترسید که حتی به این مساله فکر کند که ترک قلعه غربی اشتباه بزرگی بوده است . از فکر

کردن به تصمیمات و کنش ها و واکنش هایش می ترسید . از خودش بیزار بود . نه به خاطر اینکه احتمالا اشتباه تصمیم گرفته بود ؛

بلکه به این خاطر که با وجود دیدن عکس العمل و چهره باورنکردنی اش ، هنوز در قلبش به او احساس تعلق و اشتیاق می کرد . از

خودش متنفر بود زیرا با اینکه می دانست بازگشتش به قصر اشتباه فاحشی بود ، اما باز هم احساس پشیمانی به او راه نمی یافت .

گویی ناخودآگاهش ترجیح می داد در قصر ، زندانی کریشنا باشد تا در غرب ولیعهد پادشاهی ...

اخم کرد و سرش را با تانر تکان داد . دیگر گویی خودش را هم نمی شناخت . عقلش کاملا مغلوب قلبش شده بود . روی تختخواب لم داد

و به تاج ولیعهدی اش که روی میز می درخشید خیره شد . تاجی که زمرد در آن بیش از هر جواهر دیگری به چشم می آمد . گاهی

احساس می کرد این تاج و تخت شاهی را بیش از هر چیز دیگری می خواهد اما این حس پایدار نبود . آیدن اولویت های اساسی تری

در ذهن داشت .

می خواست بخواهد اما ذهنش به او این اجازه را نمی داد و مدام با افکار آشفته و درهم آزرده اش می کرد . غلت زد . اما هجوم افکار

همچنان به تعزیش ادامه داد . روی تختخواب نشست و سرش را میان دستهایش گرفت . از هیچ چیز به اندازه حصر بیزار نبود . زیر لب با خودش تکرار کرد :

- گوسفند ها رو بشمار آیدی ... احمقانه است اما عوضش کمکت می کنه بخوابی .

لبخند تلخی زد . یاد تمام سالهایی افتاد که کنار الویس زندگی می کرد . پسر نوجوانی که به شدت از عمویش حساب می برد و تسلیم

محض هر چیزی بود که برایش رخ می داد . آیدن هفده ساله ای که تمام حقایق عجیب زندگی اش را انکار می کرد تا مجبور به تغییر

چیزی نشود . آیدنی که از هیجان و زندگی پر ماجرا بیزار بود . می خواست زندگی نرمال و عادی ای را کنار خانواده ای نرمال

تجربه کند و در نهایت در کهنسالی در بسترش کنار کسانی که دوستش داشتند ، بمیرد . این قصر و این زندگی غیر عادی آیدن را منزجر می ساخت .

صدای باز شدن قفل فولادی در آیدن را از افکارش خارج ساخت . سر گرداند و با جدیت گفت :
- کیه ؟

در که باز شد ، آیدن خشکش زد . تپش های قلبش ناگهان تند شد و زوی پاهایش ایستاد . کریشنا در را پشت سرش بست . پلکهایش پف کرده بود و سرخ بود . آیدن آب دهانی قورت داد :

- چی می خوای ؟

کریشنا نگاهش را به آیدن دوخت . قطره ای اشک از چشم چپش روی گونه اش لغزید . آیدن که غافلگیر شده بود ، یک قدم به عقب

برداشت . کریشنا اما همچنان به سمت او می آمد . آیدن شکاکانه به کریشنا خیره شد . کریشنا زبان باز کرد :

- همه چیز فرق می‌کنه آیدن ... وقتی تنها می‌شم ... وقتی شب میشه ... همه چیز فرق می‌کنه . وقتی آخر شب توی اتاقم تنهام و به

آینه نگاه می‌کنم ، نمی‌تونم باور کنم اون فرمانروای عجیب روز خود منم . همه چیز توی تنهایی برام متفاوته . آیدن متعجبانه به کریشنا زل زد . صدای پیتر هنوز در گوشش می‌پیچید .

" همه می‌گن دیوونه شده من فکر می‌کنم اون دیگه کریشنایی که می‌شناختی نیست ... "

اشک‌های کریشنا همچنان از چشم‌هایش سرازیر بود و تشدید می‌شد . کریشنا با همان صدای لرزان ادامه داد :

- برپان رو بیدار کردم آیدن ... به من زل زد .. درست مثل تو ... انگار باور نمی‌کرد ، این منم . اونم نتونست ، من رو بشناسه ... من

خیلی عوض شدم ؟

آیدن هیچ نگفت و کریشنا ادامه داد :

- چرا هیچ کس هیچی بهم نمی‌گه ... چرا هر دوتون اینجوری بهم نگاه می‌کنین ؟ چرا مجبورم می‌کنین توی حصر نگهتون دارم .

زندانی شدن رو دوست دارین ؟

کریشنا حالا در یک قدمی آیدن ایستاده بود . آیدن که از شدت اضطراب دست و پاهایش سرد شده بود ، با صدای زیری گفت :

- تو حالت اصلا خوب نیست کریشنا .

- هیچ وقت خوب نبود ... تاریکی شب ... من رو می‌ترسونه ... از خودم ... از کسی که هستم . از دیو وحشتناکی که از خودم ساختم .

اون بهم گفته بود .. اون بهم گفته بود ...

- کی ؟

- اون سانتور پیشگو ... گفت که خون تکشاخ ، کارم رو به کجا می‌کشونه ... گفت که جاودانگی همیشه به بهایی به همراه داره . بهم

گفت بهتره تبدیل به خون آشام یا مالتس بشم تا اینکه بدون دلیل و وابستگی از تکشاخ‌ها تغذیه کنم . فقط و فقط به خاطر عطش قدرت

...

آیدن ... هیچ کس نمی فهمه من چی میگم ... هیچ کس ... من سوزوندمش آیدن زنده زنده ...

گریه های کریشنا هر لحظه بیشتر می شد . صورتش حالا کاملا خیس بود . آیدن در یک لحظه تصمیمش را گرفت . فاصله یک قدمی اش

با کریشنا را شکست و شانه هایش را فشرد . کریشنا چشمان اشکبارش را به آیدن دوخت و گفت :

- من می خوام آزادت کنم آیدن اما نمی تونم ... من دیگه از خودم اراده ندارم ... اون همه جا هست ... همه جا ...

آیدن پرسید :

- کی ؟

- همون زن طلاپوش ... با شل و زره طلا و جواهرات عجیبش ... اون همه جا هست آیدن . دیگه نمی تونم تحمل کنم نمی تونم .

آیدن ، کریشنا را در آغوش کشید و به سینه اش چسباند . خودش هم بغض کرده بود . نمی دانست تصمیم درستی گرفته است یا نه ...

تنها چیزی که به ذهنش می رسید همین راه بود . کریشنا خودش را محکم تر به آیدن چسباند . آیدن زیر لب گفت :

- کریشنا مهم نیست که توی اتاقم حصر باشم یا نه ... مهم اینه که کنار تو هستم .

کریشنا سر بلند کرد و به آیدن زل زد . آیدن ادامه داد :

- مهم نیست چه اتفاقی قراره بیفته ... مهم اینه که هیچ چیز احساس من رو به تو تغییر نمی ده من دوستت دارم و هر اتفاقی بیفته

این تغییر نمی کنه ... هر چیزی که پیش بیاد ... من دوستت دارم ...

آیدن دستش را روی قلب کریشنا گذاشت که به شدت می تپید . اشک در چشمانش حلقه زد . از تمام اشتباهاتش احساس انزجار می کرد

اما آیدن همین بود . تسلیم احساساتش و تسلیم تصمیم های لحظه ای . سرش را پایین گرفت و با چشمانی اشکبار تکرار کرد :

- دوستت دارم کریشنا .

کریشنا لبخند تلخی زد و پاسخ داد :

- من هم دوستت دا ...

اما آیدن مهلت نداد ، کریشنا جمله اش را تمام کند . تمام قوایش را به کار گرفت و دستش را در قفسه سینه کریشنا فرو برد . چشمان

کریشنا از شدت درد گرد شد و در حدقه اش چرخید . آیدن حالا می توانست با نوک انگشتانش تپش های قلب او را احساس کند . اشک

امانش را بریده بود اما نمی خواست از تصمیمش منصرف شود . دستش را بیشتر فشرد و عمیق تر در قفسه سینه کریشنا فرو برد .

کریشنا همچنان با ناباوری به آیدن خیره مانده بود . آیدن نزدیک تر شد و کریشنا را عاشقانه بوسید و گفت :

- هیچ چیز در من تغییر نمی کنه کریشنا ... هیچ اتفاقی احساس من رو تغییر نمی ده اما ... می خوام اعتراف کنم .. برگشتن به تو

اشتباه بود . اشتباه وحشتناکی بود کریشنا ... متاسفم اما مجبورم قلبت رو بکشم بیرون . شاید بهتر بود به پیشگو ها بیشتر اهمیت بدی .

کریشنا به سختی نفس می کشید و کبود و رنگ پریده شده بود . آیدن انگشتانش را جمع کرد . قلب کریشنا درست در دستانش قرار داشت

. کریشنا نفسش را به درون کشید اما بازدمی در کار نبود . آیدن چشمانش را بست و اراده کرد تا دستانش را با تمام قدرت بیرون

بکشد که ناگهان کسی بازویش را به شدت فشرد. دستان آیدن شل شد و قلب کریشنا را رها کرد . بدون اینکه بفهمد چه کسی و چگونه ،

در کسری از ثانیه تمام بدنش به دیوار کوبیده شد .

به سختی چشم گشود . بریان سر کریشنا را در آغوش گرفت و گفت :

- نمی دارم اینکارو بکنی ..

سپس با لبه خنجرش رگ دست آیدن را برید و به لبهای کریشنا چسباند . زخم های کریشنا به کندی شروع به ترمیم کرد . آیدن با

وحشت به بریان و کریشنا خیره شد . حتی جرات نداشت از جا تکان بخورد . کریشنا که حالا نفس هایش راحت تر بالا می آمد ، از

پشت پلکهای لرزانش به آیدن نگاه کرد . در نگاهش هیچ حسی نبود . بریان موهای کریشنا را از روی صورتش کنار زد و پرسید :

- حالت خوبه ؟

کریشنا به کف دستش تکیه کرد و گفت :

- بهترم .

باز هم نگاهش را از آیدن بر نداشت . آیدن خودش را جمع و جور کرد و کنار دیوار نشست و پاهایش را در آغوش گرفت . فضا آنقدر

غیر قابل پیشبینی و سنگین بود که آیدن تحملش نمی کرد . فقط دوست داشت زود تر از این وضع خلاص شود حتی اگر شده با انتقام ،

اغما و یا حتی مرگ . کریشنا از بریان پرسید :

- چجوری فهمیدی ؟ اصلا چجوری فرار کردی ؟

بریان به آیدن نگاه نکرد :

- فرار کار سختی نبود... اما این ماجرا رو ... توی ذهن آیدن دیدم ... واضح نبود اما ... یه تصویر که انگار خودم دارم قلب تو رو

بیرون می کشم ... عجیبه .. اما انگار اینجا بودم ... انگار خودم بودم .

کریشنا اخم کرد :

- چطوز ممکنه ؟

بریان اینبار به آیدن زل زد :

- اون وارد ذهن من می شد .. وقتی بیهوش بودم ... انگار پیوند ذهنی ما .. فعال شده باشه ... خیلی عجیبه ..

کریشنا پرسید :

- پیوند ذهنی؟ با اون؟

بریان با سر پاسخ مثبت داد و گفت:

- ارتباطی که بین بعضی از الف ها به وجود میاد ... الف های اصیل . برادری روح ها ... بهش میگن برادرخوندگی ...
اما اون یه الف

نیست و این عجیبه .

کریشنا در حالی به سختی از جا برمی خاست با نفرت رو به آیدن گفت:

- امشب نمی تونم به کاری که کردی فکر کنم ... واقعا نمی تونم . فردا دربارت تصمیم می گیرم . فعلا حتی
هضمش برام مشکله . خیلی

...

کریشنا نزدیک در رفت و رو به بریان گفت:

- در رو قفل کن ...

و از اتاق خارج شد . بریان هم بلافاصله از جا برخاست . آیدن با تردید پرسید:

- چه بلایی سرم میاره؟

بریان بی آنکه به سمت آیدن سر بگرداند ، پاسخ داد:

- نمی کشتت ...

آیدن به خودش جرات داد:

- پس من و تو یه جور برادرخونده ایم؟

بریان متعصبانه گفت:

- برادرخوندگی فقط بین الف های اصیله ... آدم ها ... اونم یکی مثل تو هرگز نمی تونه برادرخونده یه الف خالص
باشه .

- اما ذهن ما به هم متصله .

بریان رو به آیدن کرد:

- درست مثل پدرهامون پدر خونی من و شاه دالویش برادر خونده بودن . شاه دالویش می گفت حتی گاهی ذهنشون به صورت هماهنگ

می جنگید ... اونا گاهی ذهنی با هم حرف می زدن ، نقشه می کشیدن ... تو شاید وارث خلف شاه دالویش هستی ... و من پسر خلف نیکاناس .

آیدن زیر لب گفت :

- بریان من .. من کاری رو کردم که .. یعنی باور کن روی خودم هم پا گذاشتم .. من فکر کردم این ... بریان نگاه سردش را از آیدن برداشت و گفت :

- می دونم آیدن . می دونم ... اگه نمی دونستم توی ذهنت چی میگذره ... قلب تو الان کف این اتاق افتاده بود . می دونی چیه آیدن .

آیدن ملتسمانه گفت :

- پس می دونی که هیچ چیز احساس من به اون رو تغییر نمی ده .. می دونی که دوستش دارم .

- من فقط می دونم توی ذهنت چی میگذره آیدن ... از قلبت خبر ندارم .

آیدن از جا برخاست و گفت :

- چرا من نمی تونم ؟ یعنی تو انگار توی ذهن منی ... اما من لازمه براش کلی تمرکز کنم و الان ... نمی دونم توی ذهنت چی میگذره .

- آیدن ... من یه الفم ... یه الف اصیل ... بدون هیچ ناخالصی ای توی رگهام ... انتظار نداشته باش بتونی همون رابطه ای رو با ذهن

من برقرار کنی که من می تونم .

آیدن بدون مقدمه گفت :

- خوشحالم ... خوشحالم بریان ... ممکنه تو از من متنفر باشی .. یا هر چیز دیگه ... اما من خوشحالم که حداقل برادر خوندگی رو باهات

دارم .

بریان از اتاق خارج شد و پیش از آنکه در را ببندد ، پاسخ داد :

- من ازت متنفر نیستم آیدن .

در بسته شد و قفل های فولادی دوباره محکمش کردند . آیدن به دست خون آلودش نگاه کرد . دستی که چند دقیقه پیش قلب کریشنا را

فشرده بود . سست و نا امید روی صندلی کنار پنجره ایستاد و به سایه هایی نگاه کرد که از پنجره اتاق کریشنا به چشم می خورد .

کریشنا به شانه های مرد درشت اندامی تکیه داده بود . گوشه‌هایش را تیز کرد . می توانست صدای بریان را بشنود که با صدای بی

خش و زیبایش ، لالایی آشنایی را می خواند :

"پشت آن کوه‌های بلند ، بعد از چمنزارها ، ایستاده اند ... آرام و نورانی ... درخشان و با شکوه ... اسبهای سفید .. روشنایی و کوه ...

پشت قله .. پشت برفها ، پشت آینه و پس باران ... خواهد آمد به رنگ رویایی ... سپید و نورانی .. خواهد آمد ... پس از باران ...

پس از باران تند ... پس از رعد و برق و طوفان ... یک نفر از پس اینه می آید ... یک نفر .. پس از باران "

قطره اشکی از چشم آیدن چکید و روی دست خونینش افتاد . از این دودلی بیزار بود شکی که او را نسبت به همه چیز نا امید می

ساخت .

عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست بود و با خشمی مهارنشدنی به مردم در حال فرار نگاه می کرد . از در و دیوار آتش می بارید و

امواج و ستونهای آتش روی سر مردم خراب می شدند . تازیانه اش را بلند کرد و به سمین کوبید . شلاق و دسته اش همه از آتش

فروزانی بود که گویی آیدن را نمی سوزاند . نگاهی به زیر پاهایش انداخت ، روی کوهی از شراره آتش ایستاده بود . کسی بازویش را

در دست گرفت . زن سرخ پوشی که انعکاس آن همه آتش در چشمانش ولع آیدن را برای شعله ور تر کردنش تشدید می کرد . مردم با

وحشت و ترس بی هدف به این طرف و آن طرف می دویدند تا از آتش در امان بمانند . اما امواج غول آسای شعله ها بی رحمانه فوج

فوج آنها را در بر می گرفت . آیدن لبخند زد و تازیانه را به اسب آتشی زد که از کنارش رد می شد . هر بار سم کوبیدن اسب به

زمین چشمه تازه ای از آتش را از زمین می جوشاند . زن سرخ پوش میان دریای آتش پرید اما گویی او را نمی سوزاند . آیدن هم به

دنبالش پرید . زن داستان آیدن را فشرده و عریان شد . تمام تن زن شعله آتش بود اما آیدن شعله ها را در آغوش کشید و لبهای سوزانش

را بوسید . ناگهان آتش در همه فضا تنوره کشید و همه جا را در بر گرفت . آیدن اما نترسید ... لبخند زد و میان آتش ایستاد و به

بازتاب شراره ها در چشمان زن خیره شد .

با اضطراب و ترس از حواب پرید اما گویی همچنان اتاق را در آتش می دید . فریاد کوتاهی زد و شیشه مشروب کنار تخت را روی

صورتش خالی کرد . خنکی الکل روی صورتش او را از توهم رها کرد . نفس های عمیق و نا منظمی کشید و از جا برخاست . قلبش به

شدت می تپید . مقداری آب خورد و کنار پنجره ایستاد . شب پر ستاره و آرامی بود و نسیم ملایم و معتدلی صورت آیدن را می نواخت

نفس عمیقی کشید و حجم عظیمی از هوای مطبوع را به درون شش هایش کشید و بیرون داد. تپش های قلبش کم کم طبیعی و نفس هایش

آرامتر شد. از کابوسی که دیده بود وحشت کرد. اصلا نمی دانست چرا پس این همه مدت دوباره خودش را اسیر خشم دیده است. آیدن

در تمام این مدت، نهایت تلاشش را کرده بود که خشمش را مهار کند و به نظر می رسید این تلاش موفقیت آمیز بوده باشد اما هنوز هم

شعله های خشم رهایش نکرده بود، هنوز هم آن تازیانه را به دست داشت. تازیانه ای که این بار از شعله های آتش ساخته شده بود.

با خود فکر کرد شاید به خاطر اقدامیست که برای قتل کریشنا کرده است... اما مدتی می شد که از ان اتفاق گذشته بود و آیدن با تمام

وجود می دانست که آن اقدام ابداء ریشه در عصبانیت و خشم نداشت. در واقع آیدن می خواست، راهش را برای پیوستن به ادربان باز

کند. می خواست، در صورت زیر سوال رفتن درباره ترک قلعه غربی، توسط ادربان، پاسخ محکمی داشته باشد. می خواست بگوید

که نقشه قتل کریشنا را داشته... برای لحظه ای حالش از خودش به هم خورد اما به دلایل دیگری فکر کرد که بعدا به ذهنش رسیده بود

، با مرگ کریشنا جنگی اتفاق نمی افتاد، مردم بی گناه نمی مردند. کریشنا به وضوح دیوانه شده بود و این جنون بی تردید به تمام

اهالی سرزمینش، به خصوص مردم غرب آسیب جبران نا پذیری می زد. مرگ کریشنا به نفع همه بود.

آیدن با خودش زمزمه کرد:

- آیدن ... خودت رو گول نزن ... تو وقتی دستت سینه اون رو شکافت به تنها چیزی که فکر می کردی ، این بود که بتونی فرار از غرب

رو برای آدریان توجیه کنی

اما ذهنش سعی داشت همچنان با دلایل دیگر او را گمراه کند . افکارش سعی داشت به او بقبولاند که به خاطر نفع مردم و سرزمینش ،

روی قلبش پا گذاشته بود و قصد داشت زنی که دوستش داشت را به قتل برساند . پاسخش اما به خودش ، همه اینها را انکار می کرد :

- تو می خواستی به تردیدت خاتمه بدی آیدن .. اتفاقا به تنها کسی که اون لحظه فکر کردی خودت بود ... خودت و خودت ... می

خواستی این عشق عذاب آور رو تمومش کنی ... می خواستی به همه چیز پایان بدی چون خودت رو اذیت می کرد ... چون فقط خودت

اذیت میشی ... چون نمی تونستی بپذیری که با وجود همه این اتفاقا هنوز عاشقشی ... برای اینکه حالت از خودت به هم می خوره

وقتی می بینی ، با وجود همه چیزایی که ازش دیدی .. با وجود اینکه می دونی اون یه هیولای کامله .. بازم عاشقشی ... تو هنوز هم

دوستش داری .. شاید کسی که دیوونه شده تویی ...

لبخند زد . دیوانه شده بود . با خودش حرف می زد و خود را متهم و خودش هم از خودش دفاع می کرد . تردید آخر او را به جنون

کشانده بود . از کنار پنجره دور شد و روی تخت نشست .

نمی دانست دقیقا چند روز اما نزدیک ده روزی می شد که در این اتاق با شکوه حبس شده بود . بدون هیچ ملاقات کننده ای به جز

نگهبان کوتوله ای که غذایش را می آورد . برای اولین بار در طول این مدت ، دلش برای دنیای ماشینی تنگ شد . دوست داشت دست

کم به اینترنت متصل باشد . یک تلفن همراه هم کافی بود . چقدر این مساله که علم در این نقطه از عالم کاری از پیش نمی برد ،

مسخره بود !

برایش عجیب بود . کریشنا انطور که وعده داده بود ، آیدن را به خاطر اقدامش محاکمه نکرده بود . یعنی اصلا به دیدار آیدن نیامده و

هیچ پیغامی هم نفرستاده بود . نه مجازات و نه بخشش ... نمی فهمید چه چیز کریشنا را به خود مشغول ساخته است که مساله ای به

این مهمی را پشت پا می انداخت؟

قصر بیش از حد ساکت و ساکن می نمود اما آیدن به این سکون اعتماد نداشت . شب همیشه آبستن وقایعی بود که در همین سکوت و

سکون رخ می دادند . مقداری از مشروبش را نوشید و روی تخت دراز کشید . سعی داشت بخوابد اما دلهره ای عجیب این اجازه را به

او نمی داد . دستش را زیر بالش برد و شمشیرش را لمس کرد . زیر لب زمزمه کرد :

- اولین کسی که خونس روی این شمشیر می پاشه .

هیچ تصویری از آینده نداشت ، حتی از یک ثانیه بعد هم مطمئن نبود . این جهل و اضطراب خواب را از سرش می پراند . چشمانش را

بست . چشمانش کم کم گرم شد و به خواب رفت .

صداهای نامفهومی می شنید . که حتی نمی فهمید چه می گویند . صدای به هم خوردن شمشیر و فریاد های عجیبی به گوشش می رسید .

منگ بود . باز هم داشت کابوس می دید . کابوس عجیبی که تنها صدا بود .

" از این طرف ... راه های مخفی رو ببندید ... "

آیدن نمی خواست چشم باز کند ، می ترسید اگر از این کابوس هم بیدار شود ، دیگر نتواند بخوابد . ذهنش را منحرف کرد اما خواب پریشانش ادامه داشت.

" محافظ های شاه کجان ؟ ... برید به سمت دروازه "

آیدن آشفته و عصبی چشمانش را فشرد تا از خواب نپرد . این کابوس باید تمام می شد و آیدن نمی خواست تسلیمش شود . صداها

همچنان بیشتر و بیشتر می شد و ازدحام گویی هر لحظه بیشتر می شد . کسی با صدای بلندی گفت :

" مقاومت بیرون شهر در هم شکسته ... قصر محاصره اس "

چشمان آیدن با وحشت گشوده شد . هنوز صداها را می شنید :

" جنگ به کوچه ها کشیده شده ... پیشرفتشون غیر قابل تصور بود "

آیدن ته مانده گیلاسش را روی صورتش ریخت اما حتی الکل و خنکی آن هم چیزی را تغییر نداد . هنوز فریادها و صداها و هرج و

مرج به گوشش می رسید :

" اونا خیلی بهتر از ما هستن . "

آیدن از جا برخاست و به سمت پنجره دوید . بیرون دروازه قصر ، میدان جنگ بود . زنها جیغ و داد کنان به خانه های سوخته و

خرابشان پناه می بردند و کودکان را در آغوش خود امن نگه می داشتند . خون و شمشیر و جسد در بیشتر نقاطی که در مسیر نگاه آیدن

بود ، به چشم می خورد ؟ خورشید در آستانه طلوع بود . یعنی در این چند ساعتی که خواب بود ، این جنایت ها رخ داده بود ؟ نگاهی

به پایین تنداخت ... ارتفاع بیشتر از آن بود که بتواند از آن بپرد . علاوه بر این با خود فکر کرد ، پریدنش تنها او را در معرض خطر

قرار می دهد . او یک فراری برای غربی ها و یک خائن برای کریشنا محسوب می شد . با خود اندیشید ، این اتاق در حال حاضر امن

ترین نقطه دنیا برای او به حساب می آمد ، دست کم تا زمانی که قصر تحت محاصره بود و هنوز تسخیر نشده بود . پنجره را بست و

پرده ها را کشید . اتاق به شدت تاریک شد . فانوس کوچکی را روشن کرد و روی صندلی راحتی نشست . آیدن نمی توانست مانع جنگ

شود . طاهرا کنترل همه چیز از دست او خارج شده بود . دیگر نه می توانست با آدریان صحبت کند و نه با کریشنا . نفس عمیقی کشید

. سعی داشت ذهنش را آرام کند اما صدای بلند آدریان به گوشش خورد :

" قصر رو تسلیم کنین . تا ظهر بهتون فرصت می دم ... اگه تسلیمش نکنید ... مجبوریم تمام راه رو ها رو به رود خون تبدیل کنیم . "

آیدن چشمانش را بست . خورشید طلوع کرده بود . آیدن می توانست باریکه نور که از لای پرده ها به اتاق می آمد را ببیند . صدای

شمشیرها و نیزه ها و فریاد ها فرو نشست . آیدن از گوشه پنجره می توانست سربازان غربی را ببیند که شمشیرهای خون آلودشان را

با لباس اجساد تمیز می کردند و به درمان زخمی ها می پرداختند . آدریان را هم دید که با زره برنزی رنگ و با شکوهی میان زخمی ها

قدم می زد و به برخی از آنها ، از خون خود می خوراند . تا به حال اینقدر با دقت به او در لباس فرمانروایی نگاه نکرده بود . زره

سلطنتی و نیم تاج طلایی اش از او یک امپراتور شکوهمند و مقتدر ساخته بود . پادشاهی که یه وضوح مردمش او را می پرستیدند و

آیدن می توانست صدق این افکار را در تعظیم های خالصانه جنگجویانش ببیند . درست کنار آدریان هاران و رزالین و گیلن ایستاده

بودند . هاران زره آبی و نقره ای به تن داشت که با چشمانش هماهنگ بود . آیدن همیشه همراهی وفادار و شجاع و فداکار مانند او می

خواست . چشمانش را روی او متمرکز کرد . دست راستش هنوز زخم پیمانش با آیدن را داشت . روی گلو و چانه اش خون خشکیده

خودنمایی می کرد . پرده را بست . شاید او هم مانند خیلی از اهالی قصر باید منتظر ظهر و حمله آدریان به قصر می نشست . غرق در

افکارش بود که صدایی از پشت در به گوش رسید . قفل در گشوده و در چهارطاق باز شد . کریشنا و پیترو در آستانه در ایستاده بودند .

آیدن از جا برخاست . کریشنا به سمت آیدن آمد و او راه به دیوار چسباند و گلویش را فشرد :

- نقشتون چی بود آیدن ؟

آیدن که به سختی نفس می کشید ، گفت :

- نقشه چی ؟

- خفه شو ... یه هفته هست که ما توی جنگیم ... می خوای بگی خبر نداشتی ؟ نقشتون چیه لعنتی ؟

- من هیچی نمی دونم ... باور کن ... من برای اونا یه فراری محسوب می شم .

کریشنا با عصبانیت فریاد زد :

- و اونا فراری هاشون رو می فرستن تا من رو بکشه ؟

- اوتا من رو نفرستادن ...

- تو می خواستی من رو بکشی ... چطور میگی این نقشه اونا نیست ؟ فکر کردی من احمقم ؟

آیدن که تقلا می کرد تا نفس بکشد پاسخ داد :

- از بریان بیرس ... اون می تونه بفهمه که راست می گم . ذهن من برای اون بازه ...

- به اون هم نمی تونم اعتماد کنم ...

- اون بهت دروغ نمی گه .

کریشنا رو به نگهبانان گفت :

- بیارینش ...

دو نگهبان زره پوش آیدن را با خشونت به دنبال کریشنا کشیدند و به سمت اتاق استراحت بردند . بریان و ژولیت و شش فرمانده دیگر

با دیدن کریشنا از جا برخاستند . کریشنا رو به روی بریان ایستاد و پرسید :

- اون چیزی از نقشه آدریان می دونه ؟

بریان نیم نگاهی به آیدن انداخت و چشمانش را بست . آیدن روی روز فرارش متمرکز شد . بریان چشم گشود و پاسخ داد :

- روزی که برنامه جنگ ها رو می چیدن... اون فرار کرد . همراه من ... اون چیزی نمی دونه .

کریشنا فریاد زد :

- من رو احمق فرض کردی بریان ؟ اون تقریبا من رو کشت .. اگه تو سر نمی رسیدی .. چهار روز بعد ، غربی ها با سربازای مرزی

ما درگیر می شن و جنگ رو شروع می کنن و تو انتظار داری من فکر کنم ، این دوتا اتفاق هیچ ربطی به هم نداره ؟ من احمق

نیستم بریان .

- من بهتون دروغ نمی گم سرورم .

- نمی تونم باور کنم . نمی تونم بریان .

یکی از فرماندهان گفت :

- فرمانروا ... بهتره آرامش خودتون رو حفظ کنین .

- آرامش نیکلاس ؟ آرامش .. اون گفته اگه تا ظهر قصر بهش تسلیم نشه ، جوی خون راه میندازه ... می فهمی ؟
چطوری آرام باشم .

من نمی تونیم جنگی که به داخل کوچه ها و شهر کشیده شده رو ببریم ... نمی تونیم .

بریان با صدای آرامی گفت :

- شاید بهتر باشه ، با هم حرف بزنی . شادی بشه مذاکره کرد .

- مذاکره ؟ بریان ... اون مردم از من متنفرن ... به فرض محال هم اگه با آدریان به نتیجه برسیم ... اونوقت مردمش اون رو از

پادشاهی خلع می کنن ... مردم قلعه غربی از من متنفرن .

آیدن با صدای آرامی گفت :

- نه ... مردم اون رو تمام و کمال قبول دارن ... غربی ها آدریان رو می پرستن .

کریشنا نیم نگاهی به آیدن انداخت و گفت :

- پس نقشه اینه ؟ .. اگه تو موفق نشدی من رو بکشی ... به بهانه مذاکره ، بذاری آدریان اینکارو بکنه .

آیدن سر تکان داد :

- من نمی تونم به جای شما تصمیم بگیرم اما فکر کردم شاید دوستن این مساله بهتون کمک کنه ...

کریشنا چشمانش را گرد کرد و با لحن تهدید آمیزی و کنایه واری گفت :

- و تو هم چقدر مشتاقی که پیروز این جنگ من باشم ... اونقدر که نمی تونی جلوی خود رو برای کمک به من بگیری .

آیدن سرش را پایین گرفت و سکوت کرد اما پیتر گفت :

- قربان به مذاکره فکر کنین .. شاید لازم نباشه ، خون به راه بیفته .

- اون می خواد روی تخت من بشینه و من می گم نه ... مذاکره نداره که ...

ژولیت گفت :

- شاید بشه با دادن یه حکومت مستقل در غرب به آدریان ، بشه به جنگ خاتمه داد ... شاید بشه راضیون کرد به تقسیم اراضی .

کریشنا اخم کرد :

- من سرزمینم رو به اونا تقدیم کنن ؟

- فقط یک سوم یا نهایت نصفش ...

کریشنا با عصبانیت پاسخ داد :

- حتی یک وجب ... من سرزمینم رو تسلیم اون هیولا نمی کنم .

بریان با جدیت گفت :

- پس بایست که با خون و جنگ همش رو ازت بگیرن ... کریشنا ... وقتی که کوچیک بودی ، یه عالمه صدف جمع می کردی ... یه بار یه

مشت صدف های مختلف خیلی زیبا جمع کرده بودی .. صدف های جادویی ... با موسیقی های بی نظیر ... اما یکیش افتاد روی ساحل و

یه موج کوچیک اونو باخودش برد .. هر چه قدر که تلاش کردی بگیریش نشد . تهش یه سنگ پاهات رو خراشید و زمین خوردی و یه موج

بزرگتر همه صدفهات رو با خودش به قعر آب برد .

کریشنا پاسخ داد :

- آره خیلی خوب یادمه بریان . ولی اگه تو هم به خوبی من یادت مونده باشه .. من خیلی گریه کردم اما نه برای زخم پام ... برای

صدفهای از دست رفته ام ... با اینکه تقریبا از هر نوع برام یکیو آوردی اما اون یکی که اول از دست رفت رو نتونستی پیدا کنی

یادته ؟ و حتما اینم یادته که به محض خوب شدن پا هام ... رفتم دنبالش و دوباره به دستش آوردم ... به هر قیمتی که شده به دستش

آوردم .

بریان با صدای آرامی گفت :

- با اینکه دستت تا آرنج زخمی شده بود و به شدت خونریزی می کرد تو خوشحال بودی .

- چون اون صدف رو به دست آورده بودم .

بریان رو به روی کریشنا ایستاد و گفت :

- همین کارو بکن ... صدفت رو به دریا بسپار و وقتی که پاهات خوب شد ... دوباره به دستش بیار ... حتی اگه دستت زخمی بشه .

کریشنا آب دهانی قورت داد و رو به پیتر گفت :

- به آدریان بگیر می خوام باهاش حرف بزنم .

- من لزومی نمی بینم اون اینجا باشه پیتر .. می خوام تنها باهاش حرف بزنم .

پیتر با لحن متقاعد کننده ای پاسخ داد :

- به من اعتماد کنین سرورم ... حضور آیدن بهتر از نبودنش .

کریشنا بی توجه به پیتر پرسید :

- چرا اینقدر دیر کرده ؟

بریان با صدای آرام اما مضطربی پاسخ داد :

- توی راه پله هاست ... الان می رسه .

کریشنا یک دور دیگر در اتاق زد و روی صندلی طلا کوبش نشست . کسی دق الباب کرد . پیتر با صدای بلندی اعلام کرد :

- بیاین داخل .

در گشوده شد . آدریان در همان زره زیبا و چشمگیرش وارد اتاق شد . چشمانش سرخش را چرخاند و تمام افراد اتاق را از نظر گذراند

. نگاهش روی آیدن چند لحظه ایستاد اما بلافاصله برداشته شد . آیدن می توانست عصبانیت و ناراحتی را از خطوط چهره در هم رفته

اش بخواند . سکوت کرد . کریشنا از جا برخاست و دست دراز کرد . آدریان دست کریشنا را محکم فشرد اما کریشنا بی آنکه به او

نگاه کند ، گفت :

- سلام آدریان .

آدریان دست کریشنا را رها کرد و لبخند زد :

- سلام کریشنا . _ سپس به بریان چشم دوخت _ سلام بریان ... از دیدنت خیلی خوشحالم .

بریان تنها با تکان دادن سر پاسخش را داد . آدریان اینبار ابرویی تاب داد :

- بریان ... ما برادریم ... من دلم برات خیلی تنگ شده بود ... تو هم باید همین دلتنگی رو داشته باشی نه؟ یا نکنه ترجیح می دی من
- گوشه زندان بپوسم؟
- بریان پشت پلکی نازک کرد:
- دنیا هیچ وقت مطابق با ترجیحات من نمی چرخه ...
- کریشنا گیلای شرابش را سر کشید و گفت:
- بهتره خیلی حاشیه نریم.
- آدریان سیاسانه، لبخند همیشگی سردش را به لب داشت:
- من نمی خوام حاشیه برم اما فقط دوست دارم از آیدن یه سوال بپرسم.
- تو برای مذاکره با آیدن به اینجا نیومدی آدریان.
- من اصلا نمی دونم چرا به اینجا اومدم ...
- کریشنا با لحن پیروزمندانه ای گفت:
- تو اینجا یی تا از جنگ جلوگیری بشه.
- یعنی می خوای تخت و تاج رو بدون خونریزی بهم تقدیم کنی؟
- کریشنا اخم کرد:
- من هنوز نگفتم پیشنهاداتم برای مصالحه چیه؟
- مصالحه؟ اگه منظورت اینه که بعد از نشستن روی اون تخت شاهی، سرت رو نبرم ... بهت اطمینان میدم ... من نمی کشمت مگر
- اینکه خودت مجبورم کنی.
- کریشنا فرمان داد:
- همه برید بیرون ... آیدن فقط بمونه.
- اتاق در طول چند ثانیه خالی شد. آیدن همچنان ساکت و بی صدا گوشه میز نشسته بود. کریشنا به آدریان چشم دوخت و پرسید:
- تو چی می خوای؟ برای چی می جتگی؟

آدریان نگاه سریعی به آیدن انداخت اما خیلی زود سر گرداند و پاسخ داد :

- برای آزادی ، امنیت و مردمم .

- کشور من همیشه پر از عدالت بوده .. حکومت من آزادی و امنیت به همراه داشته .

آدریان با لحن سردی گفت :

- آره .. اما نه برای مردم من . می خوام بهشون زندگی ای رو بدم که حقشونه .

- من حاضرم این این امنیت و آزادی و راحتی رو بهشون بدم .

- اونا این آزادی رو از تو نمی خوان ... از من می خوان . تحت لوای تو هیچ امنیتی لذت بخش نیست ... براشون اون آزادی ای که تو

بدی آزادگی نیست .. صرفا آزادیه .. این تحقیر رو نمی پذیرن .

کریشنا نفس عمیقی کشید و حشمش را فروخورد :

- حاضرم بهشون حکومت خودمختار بدم ... سرزمین های وسیع غربی رو از سیطره حکومت خودم خارج کنم . فقط جنگ رو تمومش کنیم

. حاضرم شما رو به عنوان امپراطوری مستقل به رسمیت بشناسم . بدون هیچ ادعایی در قبال اون مرزها . شما حکومت مستقل خواهید

داشت ... مگه این چیزی نبود که همیشه می خواستید ؟

- داری از من می پرسی ؟ این چیزیه که من می خواستم ؟ نه ... من ترجیح می دادم توی زندانت بیوسم تا رهبری این مردم سرسخت

و امیدوار رو بر عهده بگیرم ... ترجیح می دادم تمام عمرم رو توی تبعید سپری کنم تا اینکه یه شاه باشم .

در پاسخ نگاه متعجب کریشنا ادامه داد :

- و اگه سوالت اینه که آیا این چیزیه که مردم غربی می خواستن ... بله ... می خواستن ... اما حالا دیگه نمی خوان ... حالا هدف

بزرگتری دارن کریشنا ...

کریشنا لب گزید و گفت :

- هدف بزرگترشون گرفتن تاج و تخت منه ؟ نگو این سوپر هدف ، ربطی به رهبری تو نداره .

- اونا فکر می کنن من پادشاه واقعی ام ...

- اونا اشتباه می کنن .

- من اینطوری فکر نمی کنم .

- یعنی اینقدر احمقی ؟ فکر می کنی تخت متعلق به توئه . فکر می کنه منتظر توئه ؟

آدریان با خشم گفت :

- یه جور حرف می زنی انگار یک عمر راحت روی تخت نشستی .

- تو هم راحت بهش لم نمی دی آدریان .

- شاید وفاداری مردم ، برای حکومت کافی باشه . اونا باور دارن که من شاهم .

- و تو هم این توهمات رو باور داری ؟ می دونی که اشتباست . چون وارث حقیقی الان درست گوشه این میز به ما
زل زده و داره به

آدمایی نگاه می کنه ، یه روزی براش خیلی با ارزش بودن .

آدریان از گوشه چشمش به آیدن که کاملا سکوت کرده بود ، نگاه کرد اما بلافاصله مقصد مردمک هایش را به
سمت کریشنا تغییر داد :

- من که اینطور فکر نمی کنم . من فکر می کنم هنوز یکی از ما دو نفر براش همونقدر با ارزشیم .

- اگه اینطور بود از اون نفر دفاع می کرد .

آیدن اخم کرد . خوشش نمی آمد در حضور خودش ، در حالی که اصلا لب به سخن نگشوده بود ، اینگونه قضاوت
شود . دلیل سکوت

آیدن تنها ترس از شکست مذاکره و برپایی جنگ بود اما ظاهرا کریشنا و آدریان هر طور که دوست داشتند ، از
این عدم تکلم ، برداشت

آزاد و آن را تعبیر می کردند .

آدریان از جا برخاست و گفت :

- پس پیشنهادات همین بود؟ اینکه یه بخش از سرزمین رو تحت اختیارمون قرار بدی و ما از این همه بی عدالتی که در این همه قرن

در حقمون شد پا پس بکشیم؟ اون ظلم ها و خونریزی رو فراموش کنیم و مثل یه بچه که با اسباب بازی سرگرمش می کنن، سرمون رو

به حکومت کوچیکی گرم کنیم که تو اون رو بعدا بخشش خودت به مردم غرب بنامی .

- من فقط می خوام مردم کمتری بمیرن .

- مردم کمتری از سربازای خودت . هیچ کدوم از سپاه من به مرگ اهمیتی نمی دن . اونا تخت شاهی تو رو می خوان و مطمئن باش چه

با مذاکره و چه بی مذاکره ازت می گیرن .

- اگه اینطور باشه مردمت یه مشت احمقن .. چون من تختم رو تسلیم هیچ کس نمی کنم .

آدریان شانه ای بالا انداخت و به سمت در رفت . کریشنا با صدای بلند ادامه داد :

- پس پیشنهادم رو رد می کنی؟ نمی خوای دربارش حرف بزنینم؟ نمی خوای پیشنهاد خودت رو بهم بگی؟

آدریان نیم نگاهی به او انداخت :

- پیشنهاد من اینه که یا همین الان تاجت رو بذار روی میز و تختت رو تسلیم کن ... یا من تختت رو تصاحب می کنم و تاجت رو برمی

دارم و میذارم روی میز اگه لازم شد ، اون رو از روی سر بریده شده و کبودت بر می دارم .

آیدن به حرف آمد :

- نه آدریان ... نذار جنگ بشه .

آدریان ایستاد و اینبار به آیدن خیره شد :

- تو دیده بودی .. از نزدیک لمس کرده بودی ... اون مردم ، خوشی ها و دردهاشون رو . تو می دونی که پذیرش این پیشنهاد از طرف

من ، خیانت وحشتناکی در حقشونه . برای مردمی که نسل اندر نسل برای شرافت و مرگ در راه عزت پرورش پیدا کردن . تو اینا رو

بهتر از هر کس دیگه ای می فهمی آیدن . تو هنوز به انسانی .

آیدن ایستاد تا چیزی بگوید اما آدریان با نگاهش مانع شد و دستگیره در را فشرد . کریشنا هم از پشت میز برخاست و نزدیک آدریان

ایستاد . با صدایی لرزان خیلی ناگهانی گفت :

- همه این سالها ... توی همه لحظات تنهاییم ... تو رو تو ذهنم می آوردم . بارها توی ذهنم مجسمت می کردم . به شکل و شمالی مختلف

و چشمایی سرخ . من اون چشمها رو دوست داشتم پدر . همیشه توی ذهنم می دیدمت که من رو بین بازوهای میگیری ... همراه من می

خندی . موهام رو شونه می کنی . نوازشم می کنی ... همه عمر دوست داشتم .. تو ... تو پدرم باشی . فقط پدرم ... پدر من . من تونستم

درک کنم که مادرم رو از دست دادم اما هیچ وقت فکر نکردم تو مردی . هیچ وقت فکر نکردم پدرم رو از دست دادم . هیچ وقت از

داشتنت نا امید نشدم پدر . همیشه می خواستم که پدرم باشی .

آدریان سر گرداند . چشمان کریشنا حالا خیس از اشک بود . آدریان آب دهانی قورت داد و نفسش را در سینه حبس کرد . آیدن می

توانست بغض گلوی آدریان را در نفس زدنش و برق اشک را در چشمان یاقوتی اش ببیند . اما نه اشکی چکید و نه بغضی شکست .

آدریان تنها لبخند سردی به چهره اندوهبار کریشنا زد و گفت :

- این آخرین نقشه برای راضی کردن من به صلح بود ؟ تحریک احساسات من با بروز عواطفی که هر دومون می دونیم وجود ندارن ...

روش خوبیته البته اگه من طرف مقابلت نباشم ... روی من جواب نمی ده .

کریشنا سرش را با حالت دردآوری پایین انداخت و به نوک پاهایش خیره شد و پاسخ داد :

- انتظاری بیشتر از این هم ازت نداشتم . _ دوباره به آدریان نگریست و اینگونه خطابش کرد _ هیولا .

آدریان خندید اما خنده هایش مو به تن آیدن راست کرد :

- این هیولا به زودی شاه میشه ... درست مثل شاهی که یه هیولا بود .

- مردم من تو رو نمی پذیرن .

- شاید بهتر باشه بذاریم زمان تصمیم بگیره .

کریشنا ایستاد . هیچ حرف دیگری نزد و رفتن آدریان را تماشا کرد . آیدن خواست حرفی بزند اما کریشنا پس از چند دقیقه در سکوت

کامل اتاق را ترک کرد . آیدن اما همچنان به در خیره مانده بود . جنگ آغاز می شد و آیدن ناتوان تر از همیشه در گرداب تردید

گرفتار بود .

نگاه آیدن روی در اتاقش که حالا قفل و زنجیر شده بود خیره ماند . دری که چند ساعت قبل در سکوت آرامش بسته شده و الان در این

ازدحام و صدای تیغ و تیر و شمشیر همچنان بسته مانده بود . از گوشه پنجره و از پشت پرده هر از چندگاهی مبارزات را دنبال می

کرد . هیچ وقت تصور نمی کرد در یک نبرد واقعی قرار بگیرد . محوطه ورودی قصر دیگر زیبا و سرسبز به نظر نمی رسید . دست ها

و پاهای بریده شده ، سرهای جدا از تن و خون تنها چیزهایی بود که خودنمایی می کرد . قلب آیدن ناگهان فرو ریخت و فشرد . به

ازای هر پلک زدنش یک نفر به زمین می افتاد و جان می داد . با هر نفس زدنش ، یک نفر آخرین نفسش را می کشید . آیدن به این

اهمیت نمی داد که این افراد در کدام جبهه اند ، مهم این بود که می مردند و دیگر هرگز چشم نمی گشودند . مهم این بود که قربانی

جنگی هزاساله می شدند . هر کدام از آنها حتما پدر یا برادر و یا پسر یا حتی خواهر و دختر و مادر ، یک خانواده بودند .

پرده را بست و با درماندگی روی زمین نشست . خودش را مقصر می دانست ...

سرس را روی زانویش گذاشت و مثل دختر بچه ها گریست . نمی توانست جلوی اشک ها و هق هقش را بگیرد . بدنش از شدت گریه به

لرزه در آمده بود . حالش از همه چیز به هم می خورد . دوست داشت یک نفر او را به خوابی ابدی ببرد و هرگز بیدارش نکند . سر و

صدایی نزدیک در اتاقش به گوشش رسید . از جا برخاست و شمشیرش را به دست گرفت و از غلاف بیرونش کشید . در کمال تعجب ،

احساس می کرد می ترسد .

جسمی سنگین با صدای فریادی به در برخورد کرد و افتاد و در کسری از ثانیه در اتاق چهار طاق باز شد . هاران در آستانه در با

صورت و زره و شمشیری خیس از خون تازه ایستاده بود .

آیدن با وحشت دو قدم به عقب رفت . هاران گفت :

- نترس . من اینجا تا تو رو فراری بدم .

- اما آدریان ...

- بهم اعتماد کن . من تو رو به اون نمی سپارم . تو اصلا نباید اینجا باشی . از در باغ پشت قصر به سمت جنوب برو ... یه کوتوله و

یه اسب دورگه منتظر تن . تا می تونی از اینجا دور شو . برگرد به دنیایی که بهش تعلق داشتی .. چون بعد از این جنگ ... معلوم نیست

چه بلایی سر مرزها بیاد . شاید دیگه نشه تو رو برگردوند .

آیدن با شک به هاران خیره شد :

- یعنی برای همیشه برم ؟

- نکنه می خوای اینجا بمونی ؟ اینجا دیگه جای تو نیست . زنده نمی مونی ...

- اما ..

- چرا نمی فهمی .. تخت به تو وفاداره ... یعنی اینجا از هر جای دیگه ای برای تو خطرناک تره . برگرد . تو هنوز انسانی .

آیدن با تردید زره سبکی پوشید . جرعه آخر بطری نقره فامش را سر کشید و همراه هاران حرکت کرد . وقتی به کریدور اول رسیدند ،

آیدن ناگهان گفت :

- بدون الویس جایی نیام .

هاران مچ آیدن را گرفت و گفت :

- برای اون فرصت نداریم .

- من نمی رم .

و مچ دستش را رها کرد و ادامه داد :

- نمی تونی مجبورم کنی .

سپس به سمت برج الویس دوید . هاران هم به ناچار همگام با او شد . هنوز بیش از نصف راه باقی مانده بود که کسی شانه هایش را به

دیوار کوفت و گفت :

- نمی تونی بری بالا ... کریشنا گیرت میاره و می کشتت ... برای الویس وقت نداری .

آیدن سر بلند کرد . آئن او را با تمام قدرت نگه داشته بود :

- ولم کن آئن ... من بدون الویس نمی رم .

- برگرد آیدن . الویس رو رها کن ... زنده نمی مونی .

آیدن که به شدت دست و پا می زد با خشمی لجام گسیخته گفت :

- مهم نیست ... می میرم اما بدون الویس نمی رم . کریشنا اونو می کشه .

دیانا از بالای پله ها پایین آمد و گفت :

- برو عزیزم . باور کن الویس هم نمی خواد به خاطرش بمیری .

آیدن با عصبانیت آئن را هل داد و فریاد زد :

- نمی تونین جلوی من رو بگیرین .

سپس از پله ها بالا رفت . آئن و دینا دوباره راهش را سد کردند . آئن گفت :

- نمی فهمم چرا برای نجات کسی اصرار داری که همه زندگیت رو نابود کرده .

- زندگی من از اولش نابود شده بود ... من وارث اون تخت لعنتی به دنبا اومدم . هیچ کدومش تقصیر الویس نیست .

دیانا گفت :

- اما اون تو رو تسلیم آدریان کرد .

- اون فقط جون من رو نجات داد .

دیانا با لحن غم انگیزی گفت :

- آیدن اون حتی به من اجازه نداد که بغلت کنم . نداشت اون کوچولوی دوست داشتنی با چشمای درشت سبز رو ببوسم . آیدن نمی دارم

الویس به بار دیگه تو رو ازم بگیره . من سه سال گذشته رو مادرت بودم ... و نمی تونم واقعا وصفش کنم که چقدر شگفت انگیز بود .

آیدن الویس ارزشش رو نداره که به خاطرش بمیری .

خشم حتی به آیدن اجازه فکر کردن نمی داد :

- اون یه خوشبختی ساختگی بود دیانا ... حقیقت زندگی هیچوقت اونقدر شیرین نیست . از سر راهم برید کنار ... نذارین انتخاب دیگه

ای بکنم .

آئن گفت :

چطوری بذارم بری و خودت رو به کشتن بدی ... آیدن .. من هنوز پدرتم و خواهم بود ... نمی تونی این حقیقت رو عوض کنی .

آیدن احساس می کرد ، دیگه حتی رفتار و گفتارش هم تحت اختیار نیست . تمام اعضای بدنش گویی از خشم افسارگسیخته اش فرمان

می گرفتند . کم کم خودش هم از این سیطره بی حد و مرز خشم به وحشت افتاد اما انگار هیچ کاری از او ساخته نبود . فریاد زد :

- از سر راهم برو کنار آلن . من الویس رو نجات می دم .. به هر قیمتی که شده ... و هیچ کس نمی تونه جلوی من رو بگیره .

- نمی تونم ... اونا می کشنت ... نمیتونم بذارم به خاطر الویس بمیری .

آیدن بی توجه پله ها را بالا رفت اما دیانا و آلن بازویش را گرفتند . آیدن چشمانش را بست تا آرامشش را حفظ کند اما زن سرخ پوش

و تازیانه آتشینش به چشمش می آمد . چشم گشود و به دیانا و آلن نگاه کرد . گویی هیچ چیز تحت اراده اش نبود . دوباره چشمانش را

بست . زن سرخ پوش شلاق شعله اش را به دست آیدن داد . آدن چشم گشود و تمام نیرویش را به کار گرفت و فریاد زد :

- بهتون گفتم دیگه سر راهم ظاهر نشین .

دیانا مصرانه گفت :

- نمی دارم خودت رو به کشتن بدی .

- به تو مربوط نمیشه دیانا ...

- من مادرتم آیدن ... انتظار نداشته باش بی خیالت بشم .

آیدن با نهایت قوایش بازویش را از آلن و دیانا جدا کرد و گفت :

- کاش اینقدر به اصرار احمقانتون ادامه نمی دادین .

سپس پیش از آنکه هیچ کدامشان واکنشی نشان بدهند ، دست راستش ا در سینه آلن فرو برد و با دست چپش قفسه سینه دیانا را شکافت

. می توانست تپش های قلبشان را احساس کند . به هر دوی آنها نگاه کرد و گفت :

- متاسفم ... پدر ... مادر .. اما چاره ای ندارم .

اصلا کنترل اعضای بدن و مغزش را نداشت . با تمام قوا تلاش می کرد تا فریاد بزند و جلوی خودش را بگیرد اما خشم تصمیم دیگری

گرفته بود . بی آنکه دستانش از روحش فرمان برداری کنند ، قلب دیانا و آلن را فشرد . چشمهای آلن گرد و از شدت درد سرخ شد .

دیانا ناباورانه و وحشت زده به آیدن خیره شد .

هاران فریاد زد :

- نه آیدن . اونا پدر و مادرتن ... آیدن اینکارو نکن .

آیدن نیم نگاهی به هاران انداخت و گفت :

- اونا هیچی نیستن .

سپس با قدرت و سرعتی شگفت انگیز قلب هر دو را بیرون کشید . جسد آلن و دیانا روی زمین افتاد . آیدن به دو قلب بی تپش و مرده

دستانش نگاه کرد و گفت :

- متاسفم اما همیشه می دونستم یه روزی این اتفاق می افته . می دونستم یه روز اینکارو می کنم ... ظاهرا امروز همون روز بود .

سپس با عجله از پله ها بالا رفت و پشت ستونی پنهان شد . راهروی اتاق الویس به طرز عجیبی خالی بود . نگاهش را تیز کرد .

نگهبانان روی بالکن برج ایستاده بودند . صدای آدریان به گوش می رسید .

- قصر رو تسلیم کن کریشنا ... مقاومت فایده ای نداره .

کریشنا پاسخ داد :

- باید توی خواب ببینی که قصر رو بهت تسلیم کنم ... باید از روی جنازم رد بشی .

آدریان :

- همین الانش هم واضحه که من پیروز مبارزه ام کریشنا . نذار بیشتر از این تلفات بدیم .

آیدن با گامهای آرام نزدیک اتاق الویس شد و در را با کلیدی که به گردنش آویز بود ، گشود و همراه هاران وارد شد . کریشنا پاسخ

آدریان را داد :

- این تو بودی که جنگ رو انتخاب کردی ...

- می خوام بازم بهت فرصت بدم ... بهت فرصت می دم زخمی هات رو مداوا کنی ... فرصت می دم کشته هات رو دفن کنی ... بهتره

تسلیم بشی ، من نمی خوام بیشتر از این خون ریخته بشه .

هاران رو به آیدن با صدای آرامی گفت :

- باید همین الان بریم . اولتیماتوم که شروع بشه ، فرار خیلی سخت میشه .

آیدن نگاهی به الویس انداخت و دستان خونی اش را با لبایش پاک کرد و گفت :

من می تونم بپریم اما واقعا نمی دونم از پس این ارتفاع بر میام یا نه . می ترسم . اونم با الویس بی هوش . کاش به جور به هوش بیاد .

- محاله به هوش بیاد .. مگر اینکه کریشنا خودش به هوشش بیاره . عموی پدر من به وسیله شاه ویراس تبعید شد ... تا زمان مرگ شاه

ویراس توی تبعید موند .

آیدن الویس را به زحمت روی شانه هایش گرفت و گفت :

- پنجره رو به باغ خلوت رو باز کن .

هاران پنجره را گشود . آیدن نگاهی به ارتفاع انداخت و با اضطراب ادامه داد :

- نمی تونم ... این خیلی بلنده .

هاران گفت :

- چاره ای نیست آیدن فقط تمرکز کن . باید بری ... وقت نداری آیدن . زود باش .

آیدن نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

- تو دوست وفاداری بودی هاران . ازت ممنونم ... واقعا ممنون ... اگه می تونستم برات جبران می کردم .

هاران لبخند زد :

- تو پادشاهی هستی که من حاضرم به خاطرش بمیرم .

- به امید دیدار هاران .

- به امید دیدار سرورم .

آیدن لبخند زد و لبه پنجره ایستاد و روی پاهایش تمرکز کرد و نفس عمیقی کشید و خودش را رها کرد . الویس سنگینی می کرد . آیدن

سعی کرد ، ماهیچه هایش را فنروار حفظ کند . روی زانوهایش فرود آمد . یکی از استخوانهایش به شدت صدا داد . نگاهی به پاهایش

انداخت . با وحشت به خود لرزید . استخوان پایش شکسته بود و گوشت و پوست را شکافته و بیرون زده بود . قلبش فرو ریخت .

اعصابش گویی از کار افتاده بود . دردی حس نمی کرد اما نگاه به استخوان بیرون زده اش او را به شدت می آزرده . تمام تنش می

لرزید . فریاد کوتاهی زد . به سختی خودش و الویس را به گوشه ای کشاند . اشک سردش روی گونه اش سرازیر شد . نمی دانست این

زخمش اصلا ترمیم می شود یا نه .

برای لحظه ای فکری به سرش زد . با دستهای لرزان و سرد استخوانش را سر جایش گذاشت و سعی کرد تا جایی که می تواند ، در

جایگاه درستش قرار دهد . سنگ تیزی برداشت و بازوی الویس را زخمی کرد . خون سرخی جاری شد . لبهایش را به زخم الویس

چسباند و تا می توانست از خورش نوشید . باور کردنی نبود . زخم هایش به سرعت شروع به ترمیم کرد . لبخند زد . زخم الویس هم در

چند ثانیه ترمیم شد . با تردید از جا برخاست اما ناگهان تمام بدنش به هم پیچید . خون بالا می آورد . بدنش پس از ترمیم ، خون

اضافی را پس زده بود .

با اضطراب الویس را روی کولش گرفت و به سمت در مخفی خروجی باغ حرکت کرد

فصل پنجم :

شاه و هیولا

انگار نه انگار که ساعتی پیش استخوان شکسته اش بیرون زده بود . پاهایش فرز و سریع حرکت می کرد و در عین حال تحمل وزن

الویس را هم داشت اما آیدن خسته شده بود . اثر خون تکشاخ از بدنش خارج شده و بدنش بار دیگر به حالت عادی برگشته بود . گرچه

در حالت نرمال هم قوای بدنی آیدن چند برابر یک انسان بالغ معمولی ، کار می کرد اما حمل یک مرد هشتاد کیلویی در مدت یک ساعت

آن هم در حال فرار ، بدون شک خسته اش می کرد . به عقب نگاه کرد نمی توانست معطل کند . اصلا نمی دانست کجاست ، تنها طبق

دستور العمل اران به سمت جنوب می رفت . بی مقصد و بی هدف . صدایی از پشت سرش او را تا سر حد مرگ ترساند .

- چرا ما همیشه در حالی همدیگرو ملاقات می کنیم که تو با یه جسم بی هوش در حال فراری ؟

آیدن با وحشت سر گرداند و فریاد کوتاهی زد و نفس زنادر حالی قلبش به شدت می تپید گفت :

- راد ؟ خدای من ... من رو ترسوندی .. چرا همیشه ملاقات من و تو باید با ترسوندن من همراه باشه ؟

راد خندید و گفت :

- می دونستم اینجا می بینمت .

آیدن که هنز قلبش بی تابانه می خواست از سینه اش بیرون بجهد ، گفت :

- مزخرف نگو .

- جدی می گم . دیشب دیدمت . البته ... زخمی ... دیدم پاهات شکسته . بدجوری ...

آیدن با تعجب به راد نگریست و پرسید :

- دیگه چی دیدی ؟

راد بی آنکه پلک بزند به آیدن خیره شد و پس از چند ثانیه سر گرداند . گویا برای حرفی که می خواست بزند ، با خودش درگیر بود و

تردید داشت . لبخندی مصنوعی زد و پاسخ داد :

- آیدن ... سرنوشت هیچ کس از قبل تعیین شده نیست . همه چیز قابل تغییره ... _ دوباره به آیدن نگاه کرد و ادامه داد _ در حال

تغییره .

سپس الویس را روی پشتش گذاشت و به آیدن اشاره کرد که سوار شود . آیدن با تردید گفت :

- نمی خوام اذیتت کنم .

- نمی کنی . من سریع تر از تو ام آیدن . سوار شو .

آیدن روی پشت راد پرید و گفت :

- متاسفم .

راد با سرعت هر چه تمام تر حرکت کرد و پاسخ داد :

- نباش ... حمل یه پادشاه واقعی برای من افتخاره .. من تعصب بقیه سانتور ها رو ندارم آیدن . حتی تکشاخ ها هم گاهی رام می شن .

جایی که فکر می کنن ارزشش رو داره .

- تو که به پادشاهی کریشنا ایمان داشتی ...

- خیلی چیزها تغییر می کنه آیدن . خیلی چیزها در حال نغییره .

آیدن لبخند زد . راد پرسید :

- مقصدت کجاست ؟

- جنوب . هر جا که یه کوتوله و یه اسب دو رگه ببینیم .

- می خوام برای همیشه بری ؟

- نمی دونم . فعلا فقط می خوام الویس رو از اینجا دور کنم .

- یعنی هنوز تصمیمت رو نگرفتی ؟

- شاید یه روزی برگشتم .

- شاید دیگه نشه برگردی . بعد از این جنگ معلوم چی بشه .. ممکنه مرز برای همیشه بسته بشه . ممکنه دیگه هیچ راهی برای برگشت

نباشه . یعنی خیلی بعیده مرزها باز بمونه .

- نمی فهمم .

- دیگه نمی تونم واضح تر از این بگم . بعد از این جنگ ، تقریبا محاله بتونی برگردی .

آیدن به فکر فرو رفت و به الویس نگاه کرد که بی حرکت و ساکت با چشمهایی بسته روی پشت راد افتاده بود .
باد تا پایان عمرش را

با این جسم بیهوش و در کما زندگی می کرد . با خود فکر کرد ارزشش را دارد .

راد ایستاد و گفت :

- اینم کوتوله و اسب برایت .

آیدن سر بلند کرد . مرد کوچک اندامی با ریش کم پشتی پایین چانه اش کنار یک اسب درشت اندام و درخشان ایستاده بود . آیدن از

پشت راد پایین پرید . کوتوله تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

- آماده به خدمتم سرورم .

آیدن لبخند زد و رو به راد گفت :

- ممنونم راد . می دونم شاید دیگه نبینمت ... به خاطر همه چیز ممنون .

راد ابرویی بالا انداخت :

- داری باهام خداحافظی می کنی ؟ یعنی میگی همراهیت نکنم .

- نمی خوام به خاطر من به خطر بیفتی .

- من حاضرم به خاطرت بمیرم .

- اما من حاضر نیستم اینکارو برام بکنی ... من همین الان دو نفر رو به خاطر خودم و الویس با دستای خودم کشتم .. دو نفر که برام

ارزش داشتن .

- اگه ارزش داشتن چرا کشتیشون .

آیدن با لحن درمانده ای پاسخ داد :

- نمی دونم . هیچ چی نمی دونم ... به خاطر الویس .. ارزش عمو الویس انگار برام بیشتر بود .

- خوب اون... همونطور که الان شنیدم عموته .. رابطه خونی با ارزشه .
- نه .. نه .. بحث اینه که ... اون دوتا ... من تحت اختیار خودم نبودم راد ... انگار یکی دیگه بودم . اون دوتا ... پدر و مادرم بودن .
- راد یک قدم به عقب رفت و با حیرت و وحشت گفت :
- تو چطوری ... یعنی ...
- چی میگی ؟
- دستات . من خون دیده بودم ...
- نمی فهمم .
- من خودم هم نمی فهمم ... برو .. قبل از اینکه دیر بشه .
- آیدن نیم نگاهی به الویس انداخت . قلبش او را برای ادامه مسیر و بازگشت به دنیای ماشینی همراهی نمی کرد . احساسی غریب و افکاری عجیب تو او را سوار بر اسب دو رگه کردند . رو به راد کرد و گفت :
- گفתי حضری برام بمیری ؟
- هنوزم می گم ...
- پس کاری که الام بهت دستور می دم نباید برات خیلی سخت باشه .
- چی می خوای ؟
- الویس رو ببر ... از مرز رد نشو ... مخفیش کن ... من بهت اعتماد دارم می دونم ازش مراقبت می کنی . این چیزیه که می خوام .
- اما تو ؟
- من می خوام به قصر برگردم .
- راد فریاد زد :
- هیچ معلوم هست چی میگی .. تو نباید برگردی ...
- آیدن شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و پاسخ داد :

- می تونی اسمش رو بذاری جبر سرنوشت ... اما من اسمش رو میدارم انتخاب درست . من نمی تونم از مرز رد بشم راد . من متعلق به اینجام ... من پشت اون مرز و توی دنیای ماشینی هیچ چیز منتظرم نیست راد . اما اینجا ... سرنوشت ایستاده . بهم اعتماد کن ...

برگشت من به قصر دلیل منطقی ای داره .

- اما الویس ...

- ببرش ... تا جایی که می تونی مخفیش کن .

کوتوله به حرف آمد و اعتراض کرد :

- اما شما در خطرین ... من به هاران قول دادم .

- بهش می گم تمام تلاشت رو برای عوض کردن تصمیمم کردی .

راد گفت :

- به امید دیدار آیدن .

آیدن لبخندی زد و به تاخت از او دور شد . باید خودش را تا پیش از اتمام اولتیماتوم به قصر می رساند . باد میان موهایش کا حالا تا بالای گردنش بلند شده بود را به هم می ریخت . اسب با تمام سرعت می دوید . آیدن زیر لب گفت :

- زود باش پسر ... نباید من رو دیر برسونی .

انگیزه و نیرویی غیر قابل وصف در تمام تنش دمیده شده بود . احساس پرواز داشت . دستهایش را از هم باز کرد و از ته قلبش فریاد کشید . باد حالا تمام تنش را نوازش می کرد . قبضه شمشیرش را لمس کرد و گفت :

- من دارم میام ... بدون ایمان به سرنوشت .

از دور می توانست دیوار بلند باغ پشتی قصر را ببیند . سرش را به گوش اسب نزدیک کرد و ادامه داد :

- من باید از اون دروازه لعنتی رد بشم ... خواهش می کنم مقاوم باش ...

اسب سرعت گرفت . آنقدر تند که آیدن دیگر قادر نبود منظره اطراف را ببیند . سرعتی عجیب که آیدن حتی در سریعترین تکنولوژی

های بشری هم سراغ نداشت . فریاد زد :

- این عالیه ... همینطوری ادامه بده .

به دیوار بلند باغ نزدیک شدند . اسب خیز گرفت و در کمال حیرت و ناباوری آیدن پرشی مافوق طبیعی انجام داد . آیدن از سر شوق

بلند بلند خندید . سرعتشان به حدی بود که هیچ کس قادر به دیدنشان نشد . اسب روی چهار پایش فرود آمد و پشت تخته سنگ بزرگی

ایستاد . آیدن پایین پرید و یالهای اسب را نوازش کرد و گفت :

- کارت عالی بود پسر ...

سپس با تمام سرعت از او دور شد . قصر در سکوتی عجیب فرو رفته بود . آیدن صورتش با زغال ها و خاکستر ها صورتش را سیاه

کرد و لباس و زره خونین یکی از اجساد را به تن کرد . موهایش را با تیغه شمشیر از ته به صورت نا منظمی برید . کلاه آهنی سبکی

به سر کرد و وارد محوطه اصلی قصر شد . چیزی که می دید برایش باورنکردی می نمود . کشته ها در فاصله یک قدمی و گاه حتی روی

هم قرار گرفته بودند . دست و پاها و سر های بریده و بدن هایی غرق در خون . پرستاران مشغول مداوای زخم ها و جراحات های

عمیق جنگاوران بودند . عده ای هم با نهایت سوز روی جسد عزیزانشان می گریستند . قلب آیدن به لرزه در آمد . این جنگ نباید شروع

می شد .

عده ای هم اجساد را در تابوت هایی چوبی و ساده می گذاشتند . چند تن هم از سپاه آدریان مسئول شناسایی و حمل کشته شده ها و

مجروحان جبهه خود بودند که آیدن از میان آنها آگوستا را می شناخت . دیدن این صحنه های دلخراش ، پاهای آیدن را سست کرده بود

. نمی توانست مردن اینهمه بیگناه را یک جا برای هیچ و پوچ تحمل کند .

کنار حوض نشست و به خوناب های سرخ آن خیره شد . پری های کوچک با غم و اندوه برای کشته شدگان آواز سوگواری می خواندند .

اشک از چشمان آیدن سرازیر شد . دستش را در خونابه فرو برد . پری کوچک و آشنایی گریبان و بی قرار وارد حوض شد و جسم بی

جان پری مذکری را بیرون کشید که تیر بزرگی درون سینه اش نشسته بود . پری بیچاره نمی توانست وزن ، پریزاد مذکر را به همراه

تیر تحمل کند . آیدن به او کمک کرد . پریها دور او جمع شدند . آیدن تیر را از سینه اش بیرون کشید و با تکه پارچه سفیدی جای زخم

را بست و جسد بیجاناش را زیر فواره خونین گرفت . پری ها با سوز بیشتر نوجه سر داند . سه تن از آنها تابوت کوچکی را نزدیک

آیدن گرفتند . آیدن پری بی جان را درون تابوت گذاشت .

صدای شیپور عزا از برج ناقوس به گوش رسید . کریشنا و جمعیتی سیاه پوش از قصر بیرون آمدند و به سمت دروازه رفتند . پریها و

آیدن هم دنبالشان به راه افتادند . کریشنا با صدای بلند گفت :

- می خواهیم کشته هامون رو دفن کنیم . باید خودمون رو به تپه گورستان برسونیم .

آیدن می توانست صدای آدریان را بشنود که با صدای رسایی پاسخ داد :

- در امانین . ما بهتون فرصت اینکارو می دیم . فرصت عزاداری می دیم .

جمعیت سیاهپوش پشت سر کریشنا به راه افتاد، در حالی که تقریبا هرچهار نفر یک تابوت را به دوش می کشیدند و نوای غم انگیزی را

زمزمه می کردند ،

از کنار ارتش آدریان گذشتند . آیدن نیم نگاهی به لشگر غربی انداخت . آنها همگی یکدست سپید پوشیده و بالای سر اجساد کشته شده

ایستاده بودند . سکوتس عجیب بر سپیدپوشان ارتش قلعه سیاه حاکم بود . آیدن اما ترجیح داد با سیاهپوش های قصر همگام شود .

تشیع و دفن کشته شدگان شاید غم انگیز ترین صحنه ای بود که آیدن می دید . مادران و پدران عزادار ، همسران گریان و کودکان زرد

و بی حال ، خواهران و برادران اندوهگین . فرماندهان و سربازانی مرده . گاه بدون دست و سر و پا . رگ های بریده شده گردن و

استخوان مقطوع اعضای بدن ، دنده های شکسته و حدقه هایی بدون چشم . مو به تن آیدن سیخ شد .

کریشنا شمشیرش را به نشانه احترام به سینه اش چسباند و فریاد زد :

- قاتلان این قهرمانان مجازات خواهند شد .

صدای تایید مختصری از جمعیت بلند شد . هیچ کس گویی نای فریاد و انگیزه حماسه آفرینی نداشت . کریشنا شمشیرش را پایین گرفت

و نزدیک جسد یکی از فرماندهان ایستاد و گفت :

- نمی دارم دیگه خونی ریخته بشه .

زن جوانی به سمت کریشنا فریاد زد :

- نمی داری دیگه خونی ریخته بشه ؟ مگه کس دیگه ای هم مونده .. نمی بینی ... _ زن به سمت پنج تابوت یک شکل اشاره کرد و ادامه

داد _ اونا رو می بینی ؟ اون مرد که تیر توی قلبشه برادرمه ... اون پیر مرد بدون پا پدرمه ... اون مردی که فرق سرش شکافته شده

شوهر خواهرمه ... اونجا رو نگاه کن ... اون مرد که گلوش رو بریدن می بینی ... اون همسرمه و اون پسر بچه بی سر رو چی ؟

اونو می بینی ... وای خدای من ... اون پسرمه ... پسر من ... فقط دوازده سالش بود ... جرمش چی بود ؟ جز اینکه می خواست از من

حفاظت کنه ؟ می تونی بفهمی ؟ نمی داری دیگه خون کی ریخته بشه ؟ خودت ؟ من ؟

زن در برابر نگاه حیران جمعیت خنجری از گوشه لباسش بیرون کشید و در گلو فرو برد . کریشنا به سمت او دوید و در آغوشش کشید .

زن جوان نگاه خیسش را به کریشنا دوخت و گفت :

- تو قاتلی هستی که باید مجازات بشی ... به خاطر قرنهای حکومت با تاج و تخت خون آلود .

کریشنا خنجر خونین را از گلوی زن بیرون کشید و گفت :

- کاش اینا رو نمی گفتمی .

سپس با تمام قدرت خنجر را در قلب زن جوان فرو برد و از جا برخاست و ادامه داد :

- نمی خواستم با عذاب بمیره .

جمعیت در سکوت معنادار و مرگباری فرو رفت و نوازنده ای پس از چند دقیقه آرشه را روی ویلونش کشید .
آیدن هم نوا با جمعیت و

با صدای آرام ، آوای بی کلامی که زیر لب زمزمه می کردند را نواخت .

می توانست کریشنا را ببیند که به سختی مانع چکیدن اشک روی لباسش می شود اما اشکی سیلابوار گویی به او غلبه کرده بود . آیدن

سرش را پایین انداخت . پریها تا بوت خود را به جوی کوچکی که به رودخانه منتهی می شد سپردند . کریشنا و جمعیت سیاه پوش

عزادار و گریان به سمت قصر برگشتند . آیدن دیگر تحمل دیدن جوی خون و زره های از هم دریده و دست و پاهای بریده شده را

نداشت . وسط میدان شهر آتش بزرگی برپا شده بود و لشگر آدریان کشته شده هایشان را تک تک و با مناسک خاصی به آتش می سپردند

. آیدن می توانست صدای آدریان را بشنود که می گفت :

- من واقعا به خاطر اینکار متاسفم . من هم مثل همه شما ترجیح می دادم اونا توی گورستان جنگل سپید به خاک سپرده بشن ... اونا

بدون شک قهرمانن اما نگهداری اینهمه جسد ممکنه باعث بیماری بشه ... من نمی خوام زنده هامون رو از دست بدیم . به آتش می

سپاریم به امید اینک روحشون مثل ققنوس از آتیش برخیزه و آزاد بشه .

آیدن ایستاد . زرهش را در آورد و با لباس کهنه و کتاناش به جمعیت آدریان پیوست . بر خلاف سپاه کریشنا این جمع نا امید و اندوهبار

به نظر نمی رسید . حتی به سوختن کشته هایشان هم با افتخار می نگریستند . آخرین جسد هم که به آتش پیوست برای دقایقی همه

مشغول خواندن اورادی غریب کردند . آیدن با تردید گوشه ای کنار چند سرباز ایستاد . صدای آدریان را می شنید :

- برای آغاز روز سرنوشت ساز ... به یه شب بی نظیر احتیاج داریم . بشکه های شراب کارآسار برای همه آزاده . جمعیت از ته قلب هورا کشید . آدریان با صدای بلندی گفت :

- چرا معطلید ... بکوبید ...

گروه عجیب موسیقی ای دور آتش شروع به رقص کردند و ترانه ای به زبانی نا آشنا می خواندند . آیدن می توانست هاران را ببیند که

همگام با آدریان در میان جمعیت قدم می زند . خودش را عقب کشید . اگر چه بعید بود با این صورت سیاه و زغالی ، موهای تراشیده و

لباس های مندرس شناسایی شود اما ترجیح می داد حداکثر امنیت را رعایت کند .

جمعیت همپای هم می رقصیدند و می نوشیدند . آیدن گیلای چوبی ای از شراب برداشت و سر کشید .

شب از نیمه شب گذشته بود ، گرچه بیشتر از نصف سپاه به چادر هایشان برگشته بودند اما گروه موسیقی و تعداد زیادی از سپاهیان

همچنان مشغول پایکوبی و نوشیدن بودند . خواننده هم گویی خستگی ناپذیر بود . آدریان نیز همچنان روی تختش کنار آتش نشسته بود و

نظاره گر رقص و آواز بود . از میان تاریکی شب و از سمت قصر پیکری شنل پوش سوار بر اسب به آتش نزدیک می شد . آدریان و هاران و گیلن به مسلح به سمت او رفتند . شنل پوش از اسب پایین پرید و اسب را به درختی بست و نزدیک شد . حالا در نور آتش کاملا دیده می شد . کلاه شنلش را کنار زد . آدریان شمشیرش را با دیدنش پایین آورد . گروه موسیقی ساکت شد . آیدن چند قدم به جلو رفت . کریشنا را دید که مقابل آدریان ایستاده است . آدریان لبخند زد :

- می خواین به جشن ما ملحق بشین .
کریشنا نگاه سردی به او انداخت :

- ما برای مرده هامون ارزش قائلیم .
- ما رو به خاطر جسارت ببخشین اما سپاه من نیاز داشت یه کم شاد باشه ... روحیه برای جنگ فردا خیلی مهمه .
متاسفم که مجبورم
اینکارو بکنم . _ سپس رو به گروه نوازنده کرد _ ادامه بدین ... هیچی نباید متوقفتون کنه .
موسیقی دوباره آغاز شد . آیدن به آدریان نزدیک تر شد تا حرفهایشان را راحت تر بشنود . کریشنا گفت :

- می خوام با هم حرف بزنیم . خصوصی .
- اگه بازم اومدی تا پیشنهاد های قبلی رو تکرار کنی باید بگم تمایلی به صحبت ندارم .
- نه ... اما اومدم تا یه چیزی بخوام .
- چی ؟
کریشنا نگاهی به اطراف انداخت . آدریان تاکید کرد :

- کسی اینجا صدات رو نمی شنوه .. همه مشغول جشن هستن ... چی می خوای ...
کریشنا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد :

- می خوام سرنوشت جنگ رو من و تو تعیین کنیم . نمی خوام دیگه خون کسی ریخته بشه .

- یه نبرد تن به تن ... پیشنهاد بدی به نظر نمی رسه ... اما تو می دونی که شکست می خوری .. تو می میری ...
کریشنا با لحن متاثر و دردمندی جواب داد :
- می دونم آدریان ... من در هر حال می میرم ... چون محاله که زنده باشم و قصر رو بهت تسلیم کنم ... فقط نمی خوام اینجوری بمیرم
- ... نمی خوام مردمم بهم به چشم یه ترسو نگاه کنن که حاضره همه رو فداری زنده موندن خودش بکنه ... می خوام قهرمانانه بمیرم ...
- در حالی که انتخابش کردم .
- آدریان نفس عمیقی کشید :
- کسی چه می دونه ... شاید تو من رو شکست بدی ...
کریشنا لبخند زد :
- من جلوی یه مالتس هیچ شانسی ندارم .
- یه مالتس کامل .
- کریشنا نگاه معناداری به آدریان انداخت :
- فکر می کنی کاملاً تبدیل شدی ؟
- قاعدتا باید شده باشم . گرچه اینطور به نظر نمی رسه .
- کریشنا به آدریان خیره شد . در نگاهش حرفهایی بود که گویی هرگز نمی تواند به زبان بیاورد . به سمت اسپش برگشت و سوار شد و پرسید :
- قبول می کنی ؟
- من هم نمی خوام مردمم بمیرن .. گرچه برخلاف سپاه تو اونا دوست دارن بجنگن و اگه لازم شد بمیرن .
- این مردم که اینجوری می رقصن ؟
- فکر کنم رقص بهترین کاریه که میشه توی شبی انجام داد که مطمئن نیستی شب دیگه ای رو می بینی یا نه ...
- کریشنا سرش را پایین گرفت و کلاه شنلش را روی سرش گذاشت و به سمت قصر برگشت . آیدن نگاهش را از کریشنا که در قلب

تاریکی محو شده بود برداشت و به آدریان دوخت و گیلای شرابش را به گیلای سربازانش می زد و از میانشان می گذشت . قلب آیدن
اما می لرزید . از این جنگ شوم بیزار بود ، مخصوصا از آنچه فردا رخ می داد . کاش می توانست مانع ادامه جنگ شود . خدا خدا می کرد ، بریان و یا پیتر و حتی شاید ژولیت مانع نبرد تن به تن کریشنا با آدریان شوند . روی کنده درختی نشست و به نوازنده خیره شد
که حالا خسته و درمانده می نمود و سربازانی که از شدت افراط در نوشیدن تلو تلو می خوردند و چرت و پرت می بافتند . عده ای هم روی علف ها خوابشان برده بود و تعدادی هم همچنان می رقصیدند . آیدن پایین کنده دراز کشید تا خوابش ببرد .

چشم که گشود ، اتاق تاریک بود اما مطمئن بود خورشید طلوع کرده است . پرده ها را کشید . نور خورشید چشمش را می زد . مقابل
آینه ایستاد . قیچی کوچکی برداشت و موهایش را تا پایین گوشه‌هایش برید . تاج پادشاهی را روی سرش محکم کرد . زرهش را به تن کرد . پشت چشمانش را سایه سیاهی کشید و لبهایش را سرخ کرد . با خود اندیشید :
" من پیروز این مبارزه ام ... اون یه مالتس کامل نیست . "
سپس شمشیر و خنجر را وی کمرش تعبیه کرد . بغض عجیبی گلویش را می فشرد . جمله آخری که آدریان شب گذشته گفته بود ، آزارش

می داد . با خودش تکرار کرد :

- رقص بهترین کاربه که میشه توی شبی انجام داد که مطمئن نیستی شب دیگه ای رو می بینی یا نه ...

قطره ای اشک از چشمانش روی زمین چکید . به سمت در رفت . گرچه دوست نداشت با بریان رو به رو شود اما ناچار بود . احتمالا

می خواست حدسیات خود را درباره فرار آیدن بگوید . دیگر برایش فرقی نمی کرد آیدن کجا باشد . مخصوصا بعد از شب اندوهباری که

گذرانده بود . از همه چیز ناامید و درمانده شده و تنها چیزی اکنون در ذهنش می چرخید غلبه به آدریان و پس گرفتن حق حکومتش بود .

با گامهایی خسته و آرام به سمت برج ناقوس رفت و در اتاق ناقوس را گشود . تکشاخ ضعیفی با حالتی بیمارگونه کنار اتاق افتاده بود

کنار تکشاخ نشست و رگ گردنش را برید . مایعی نقره فام روی گردن تکشاخ جاری شد . لبهایش را به زخم متصل کرد و نوشید .

تکشاخ به خود لرزید . دست از نوشیدن برداشت و گفت :

- متاسفم ... اما مجبوریم امروز با خودم به یه جنگ ببرم .

* * *

با سر و صدای سربازان از خواب بیدار شد . سرش گیج و منگ بود . با ترس از جا برخاست و زیر لباسش را چک کرد تا از بودن

شمشیرش مطمئن شود . هنوز زیر پیراهنش جاسازی شده بود . همراه سپاه آدریان ، به سمت قصر حرکت کرد . احساس غریبی داشت

حس می کرد قلبش در سینه سنگینی می کند . سعی کرد تا به خود مسلط شود اما گویا ممکن نبود . یکی از سواره نظام رو به او کرد و

گفت :

- خسته ای رفیق .. پیر بالا ...

صدایی اما آن دو را متوقف کرد :

- من یه اسب خالی دارم .

آیدن با ترس سر گرداند . هاران با عصبانیت به او نگاه می کرد . آیدن روی اسب خالی نشست و گفت :

- متاسفم ... اما مجبورم .

هاران با انگشت به او اشاره کرد تا ساکت شود و سپس به آدریان اشاره کرد . آیدن به خودش یادآوری کرد که آدریان هم شنوایی

فراطبیعی دارد . بنابراین تمام راه را ساکت و بی صدا تا قصر رفتند . در محوطه قصر اگر چه هنوز خون دیده می شد اما دیگر اثری

از سلاح های شکسته و اعضای بدن مقطوع نبود . سپاه ایستاد اما آدریان همچنان به حوض خونین نزدیک شد و گفت :

- من آماده ام کریشنا .

کریشنا سوار بر اسبی دورگه از پله های قصر پایین آمد . در حالی که تک شاخ لاغر و نزاری پشت سرش با پاهایی لرزان و ضعیف

گام برمی داشت . آدریان با دیدن تکشاخ از اسبش پایین پرید و گفت :

- این امکان نداره ... اون ... اون .

کریشنا هم از اسب برایش پیاده شد و گفت :

- تو یه مالتس کامل نیستی ... در واقع نشدی ... چون من نداشتم . چون فکر می کردم ارزش اینو داری که به خاطرت این تکشاخ رو

زنده نگه دارم .

آدریان با حیرت به تکشاخ خیره شد و گفت :

- من اون شب کشتمش ... واسه همین از پس اون همه الف بر اومدم .

- نه ... تو از پس اون الف ها بر اومدی چون فکر می کردی کاملا تبدیل شدی ... واسه همین همه قوات رو یک جا به کار گرفتی ... تو

نمی دونی تبدیل واقعی یعنی چی ... تو هیچی درباره هیولایی که ممکنه بشی نمی دونی آدریان . تو کامل نیستی

آدریان سکوت کرد و به کریشنا خیره شد . کریشنا یالهای تکشاخ را لمس کرد و ادامه داد :

- اما حالا .. دیگه دونستن اینکه من نجات دادم یا نه ... فرقی نمی کنه ... حالا این حرفا هیچی رو تغییر نمی ده . فقط من ... کاری رو

می کنم که همیشه می خواستم امتحانش کنم .

در چند صدم ثانیه ، پیش از آنکه آدریان بتواند جلودار کریشنا شود . کریشنا شاهرگ تکشاخ را برید و شروع به نوشیدن از آن کرد .

آدریان فریاد زد :

- نه کریشنا .

اما تکشاخ به شدت لرزید و درخشندگی اش برای همیشه خاموش شد . کریشنا لب خون آلودش را پاک کرد و با لبخندی پیروزمندانه گفت

:

- حالا نبرد به عادلانه بودنش نزدیک تر میشه .

آدریان با انزجار گفت :

- تو یه دیو .. یه اهریمن نفرت انگیزی کریشنا .

کریشنا ابرویی تاب داد :

- نه ... من یه پادشاهم ... یه پادشاه ... _ سپس آدریان را مخاطب قرار داد و اینگونه صدایش زد : _ هیولا ... !

آدریان سر بلند کرد و با غضب به کریشنا خیره شد و گفت :

- فقط من و تو می جنگیم . هر کس دیگه ای هر اقدامی کنه ... می میره .. بدون هیچ ترحمی ...

کریشنا خندید :

- بدون هیچ ترحمی ... منم یه شرط دارم . _ بند زرهش را گشود و ادامه داد _ بدون زره و کلاه خود ...

آدریان بندهای زره اش را گشود و گفت :

- شجاع شدی کریشنا ...

- بیشتر از اون چیزی که تصورش رو بکنی ... قدرتمند .

آدریان کلاه خودش را به گوشه ای انداخت . کریشنا هم به طبع همین کار را انجام داد . تاج پادشاهی اما همچنان روی سرش خودنمایی

می کرد . حالا هر دو بدون زره و کلاه خود و تنها با سلاح هایی که روی کمر بندشان تعبیه شده بود ، رو به روی هم می ایستادند . قلب

آیدن از شدت اضطراب سخت به تپش افتاده بود . نمی توانست انتخاب کند که برای پیروزی کدام یک از آنها دعا کند . تردید احمقانه

اش که برای مدتی خفته به نظر می رسید حالا به شدت به گریبانش چنگ زده بود .

کریشنا و آدریان دور دایره ای فرضی چرخیدند . آدریان تنها شمشیری براق بزرگ به دست داشت و کریشنا شمشیر باریک اما بلند و

سپری کوچک حمل می کرد . چشم های هر دو برق می زد . دیگر اثری از نرمش پدرا نه و یا محبت فرزندی در هیچ کدامشان نبود . آیدن

از این نگاه وحشت داشت . اولین ضربه را کریشنا نثار آدریان کرد . صدای برخورد تیغه شمشیر ها چنان دهشتناک بود که آیدن تصور

کرد ، هر آینه هر دو تیغ می شکند . به فراخور آدریان هم حمله کرد . شدت ضربات آنقدر محکم بود که جرقه های کور کننده هر از

چندگاهی از آنها ساطع می شد .

هاران که کنار آیدن ایستاده بود با هیجان گفت :

- فولاد دست ساز الفها ... بی نظیره .. تا به حال از نزدیک استحکامش رو ندیده بودم .

آیدن به شمشیر خودش نگاهی انداخت اما استرس اجازه نداد به این فکر کند که شمشیر او یکی از سه سازه شاهکار الفی است . نگاهش

را به میدان نبرد دوخت . آدریان بی رحمانه چرخى زد و تیغه شمشیرش را به قصد قطع سر کریشنا چرخاند .
کریشنا با حرکتی چابک
سرش را دزدید و تیغه شمشیرش را به سمت قلب آدریان گرفت . آدریان با قبضه شمشیر تیغ کریشنا را مهار کرد
. کریشنا اما مهلت
نداد و با تیغه انتهایی سپرش به صورت آدریان کوبید . خون از شقیقه آدریان جهید . حتی بخشی از آن روی
صورت کریشنا هم پاشید .
آدریان که برای چند ثانیه گیج شده بود شمشیرش را بی هدف دور سرش چرخاند و به سمت کریشنا حمله ور
شد . زخم سر آدریان به
طرز شگفت انگیزی ترمیم شده بود . کریشنا لبه حوض ایستاد و از روی شمشیر رقصان آدریان پرید و تیغه
شمشیرش را به سمت گردن
او نشانه رفت . آدریان اما با سرعتی غیرطبیعی جایش را خالی کرد . تیغه شمشیر به سنگ یکپارچه حوض خورد
و آن را از هم شکافت
. .
هاران با شگفتی بیشتری گفت :
- وای خدای من ... این بی نظیره .
کریشنا جنون آمیز خندید و فریاد زد :
- فکر کردی فقط خودت سرعت ماوراالطبیعه داری ؟
سپس در کسری از ثانیه تمام میدان را دور زد . به حدی سریع که آیدن با چشمان متمرکزش تنها سایه ای از او را
می دید . آدریان با
تحریر ایستاد :
- تو تبدیل نشدی .. نمی تونی یه مالتس باشی ...
کریشنا روی پله قصر ایستاد و گفت :

- وقتی مصرف خون تکشاخ در کمتر از ده سال از آیدن اون موجود عجیب رو میسازه ... فکر می کنی نوشیدنش در طول چند قرن از

من چی بسازه ؟

آدریان با خمسی بی سابقه در حالی که دندان هایش را به هم می سایید فریاد زد :

- یه جونور خبیث ...

- می خواستم هر چه بیشتر به پدرم شبیه بشم ... متاسفانه ظاهرا الگوی درستی نبود .. می دونی اونم یه جونور خبیث بود .

آدریان به سمت کریشنا حمله کرد . کریشنا هم به میان میدان مبارزه شتافت . شمشیر آدریان با تمام قدرت سپر کریشنا را از هم

شکافت . کریشنا سپر را به گوشه ای انداخت و خودش را روی زمین خیز داد . آدریان بی رحمانه شمشیرش را به سمت پایین رها کرد

. کریشنا اما غلت زد و خودش را از مرگ حتمی نجات داد .

نگاه آیدن روی بریان ثابت ماند که با اضطراب و ترس به مبارزه نگاه می کرد . دستان بریان روی قبضه خنجرش می لرزید . آیدن

احساس کرد هر آن ممکن است به سمت میدان بدود . آیدن مشکی آب از زین اسب هاران برداشت و روی سر خودش خالی کرد . سرش

که خنک شد ، اضطرابش کنترل شده می ماند . می ترسید دوباره خشم به او غلبه کند . هر ضربه خطرناکی از جانب هر کدام به دیگری

نثار می شد قلب آیدن را می لرزاند . حالش از این تردید بی معنا به هم می خورد .

کریشنا شمشیر دیگری بریون کشید و حمله را آغاز کرد . آدریان اما بدون وحشت خنجرش را به دست چپ گرفت و هنرمندانه به مبارزه

پرداخت . کریشنا شمشیرها را طوری در دستانش جا به جا می کرد و می چرخاند که گاهی اصلا دیده نمی شدند . آیدن اصلا تصور

نمی کرد ، او چنین مهارت بی نظیری در مبارزه و شمشیر زنی داشته باشد . آدریان هم دست کمی از کریشنا نداشت . گرچه نمی

توانست به ظرافت کریشنا تیغ بچرخاند اما حرکات مبارزه اش حساب شده و بی نظیر بود . جنگ اما گویی هرگز پایانی نداشت .

کریشنا روی یکی از پاهایش چرخید شمشیرش را به سمت فرق سر آدریان فرود آورد . آدریان اما جای سرش را خالی کرد . شمشیر

چندین سانتی متر در شانه اش فرو رفت . فریاد بلندی کشید و خنجرش را در بازوی کریشنا فرو برد . کریشنا تعادلش را از دست داد و

روی زمین افتاد .

بریان بی مقدمه و نگران به سمت میدان دوید . ژولیت خواست مانعش شود اما بریان او را با تمام قدرت به سمت پیتر پرت کرد . پیتر

و ژولیت با هم روی زمین افتادند . آیدن فریاد زد :

- نه ...

اما پیش از هر واکنشی هاران کمانش را کشید و تیری را مستقیم و دقیق حواله قلب بریان کرد . کریشنا با وحشت فریاد زد :

- نه بریان ...

آدریان شمشیرش را فرود نیاورد و با دلهره به بریان نگاه کرد که با تیری در قلبش روی زمین افتاده بود . آیدن سر هاران فریاد زد :

- این چه کاری بود ؟

هاران کمانش را پایین گرفت و پاسخ داد :

- بدون هیچ ترحمی .

آیدن از اسب پایین پرید و به سمت بریان دوید . بریان که از شدت درد به خودش می پیچید گفت :

- آیدن ... نذار خودشو به کشتن بده ... آدریان اونو میکشه آیدن .

آیدن تیر را با تمام قدرت بیرون کشید . بریان نفس زنان به تیر نگاه کرد و ادامه داد :

- تیغه الف ساز ... هوشمندانه بود ... استورن ها همیشه باهوش بودن . این من رو از پا در میاره .
آیدن مصرانه گفت :
- نه .. نه بریان ... الان وقت مردن تو نیست .
- مهم نیست .. آیدن .. فقط نذار اون بمیره .. اون خودش رو به کشتن میده .
آیدن فریاد زد :
- تو نمی میری ... نمی میری بریان .
- سپس از جیب پوتینش شیشه کوچکی که حاوی مایعی بی رنگ بود بیرون کشید و ادامه داد :
- نمی دارم ... نمی دارم بریان . اینو نگه داشته بودم برای نجات کسی که توی این مبارزه شکست می خوره اما ...
نمی تونم تو رو از دست بدم .
- بریان که حالا به سختی حرف می زد ، گفت :
- اشک ققنوس ؟ نه .. نه .. اونو برای کریشنا نگه دار ... من نه ... اون بهش نیاز پیدا می کنه .
- تو الان بهش نیاز داری ...
- سپس محتویات شیشه را روی زخم قلب بریان خالی کرد . زخم در چند ثانیه ترمیم شد و به شکل اولش بازگشت .
بریان با عصبانیت
فریاد زد :
- نباید اینکارو می کردی .
- آیدن شانه بریان را فشرد و گفت :
- تو آخرین نفری هستی که باید از این جمع بمیره ... نمی تونستم بذارم اینقدر ساده بمیری .
- بریان از جا برخاست و به سمت کریشنا رفت . کریشنا گوشه ای از پیراهنش را پاره کرد و بازویش را بست و گفت :
- نیازی به نگرانی نبود بریان .
- بریان به چشمهای سرد و بی حس کریشنا خیره شد و گفت :
- نیازی به نگرانی نیست . خودت هم می دونی که پایان این مبارزه چیه کریشنا .

- آره .. می دونم ... من از جمجمه آدریان تاج شاهی میسازم .
- نمی تونم بذارم جلوی چشمم بمیری ...
- کریشنا پیشانی بریان را بوسید و گفت :
- اینو کسی داره میگه همین الان به خاطر من تا دم مرگ رفت .
- من حاضرم به خاطرت بمیرم .
- کریشنا دستان بریان را فشرد و گفت :
- اما من حاضر نیستم به خاطرم بمیری . بریان ... برگرد سر جات ... من پیروز این مبارزه ام بهت قول می دم .
- بریان خواست او را در آغوش بکشد اما خود کریشنا مانعش شد :
- نه بریان ... وقتی سر آدریان رو روی نوک شمشیرم حمل می کنم ... من رو محکم توی آغوشت نگه دار .
- قطره ای اشک از روی گونه ی بریان سرازیر شد . کریشنا بی آنکه به آیدن نگاه کند ، رو به آدریان کرد و گفت :
- زخمت خوب شد . سخت جون تر از این حرفایی .
- آدریان اما به آیدن نگاه می کرد . آیدن عقب عقب از میدان کناره گرفت و دور تر از هر دو سپاه کنار یک جوی کوچک آب نشست و
- دوباره صورتش را شست . قطرات اشک بی اراده از چشمانش می چکید . تردید و انکار از درون او را در هم شکسته بود .
- کریشنا تاجش را روی سرش صاف کرد و فریاد زد :
- برو به جهنم آدریان .
- مبارزه دوباره آغاز شده بود . آیدن می توانست صدای نفس های منقطع و نامنظم هر دو را بشنود که بدون ترحم و خستگی ناپذیر می
- جنگیدند . کریشنا چرخید و دو شمشیرش را به سمت آدریان گرفت . آدریان با پاهایش به شکم کریشنا ضربه زد . کریشنا چند متر به
- عقب پرت شد . از گوشه لبش خون جاری شد اما بی اهمیت به آن دوباره حمله کرد . با شمشیر الفسازش ضربه سهمناکی به پای

آدریان وارد کرد . تعادل آدریان به هم خورد اما خودش را نگه داشت تا به زمین نیفتد . با بازویش به سینه کریشنا ضربه زد . کریشنا

دوباره روی زمین افتاد .

آیدن نگاهی به بریان انداخت که با چشمانی اشکبار و نگاهی نگران به کریشنا زل زده بود .

آدریان به سمت کریشنا حمله برد اما کریشنا به سرعت از جا برخاست . حالا از بینی اش هم خون جاری شده بود . آدریان شمشیرش

را بالا برد اما کریشنا با حرکتی فرز جایش را خالی کرد اما ظاهرا سرش گیج رفت و به زمین افتاد . شمشیر فولاد عادیش چند متر از

او دور افتاد . آدریان به سمت او یورش برد . کریشنا به کف دستش تکیه کرد و پاهایش را با تمام قدرت به زانوان آدریان کوبید .

آدریان روی زمین افتاد . کریشنا بدون اینکه به او فرصت دهد از جا برخاست و روی سینه اش را لگد کرد و شمشیرش را زیر گلوی او

گرفت . آدریان دست دراز کرد اما به شمشیرش نمی رسید . کریشنا لبخندی فاتحانه زد و گفت :

- خداحافظ پدر

آیدن با درماندگی فریاد زد :

- نه

اما کریشنا شمشیرش را بالا برد . چشمانش را بست و دستش را رها کرد .

آدریان پیش از فرود آمدن تیغه سرش را دزدید و پاهایش را بین پای کریشنا قلاب کرد و او را هم به زمین زد . حالا هر دو دور تر از

شمشیر های الف سازشان افتاده بودند . در کسری از ثانیه از جا بلند شدند و به سمت شمشیرهایشان دویدند . تمامی حرکات گویی هم

زمان انجام می شد . کریشنا و آدریان شمشیر ها را برداشتند و روی گردن یک دیگر گذاشتند . آدریان شمشیر را روی گردن کریشنا

فشرده . کریشنا هم همین فشار را با تیغه شمشیرش روی گردن آدریان انجام داد . از فاصله گردن تا استخوان ترقوه هر دو خون جاری شده بود .

آیدن احساس می کرد نمی تواند این صحنه را ببیند . نمی توانست تصمیم بگیرد که می خواهد کدام یک را مرده ببیند . از این شک و دو

دلی که هنوز هم رهایش نمی کرد منزجر شده بود . برای لحظه ای گویی هیچ چیز نمی فهمید . نگاهی به چشمان ملتهب و نگران بریان

انداخت و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با نهایت سرعت به سمت آدریان و کریشنا دوید .
با خود اندیشید :

" به خاطر الویس ، به خاطر خودت ، به خاطر خودم ، تخت و پادشاهی ، به خاطر تموم شدن این جنگ لعنتی ... به خاطر ملیساندرا و
به خاطر آدریان ... "

شمشیرش را چرخاند و جراحی عمیق و مرگبار روی سینه کریشنا نشانده . دستان کریشنا شل شد و شمشیرش افتاد . روی زمین زانو

زد و زخمش را با دست گرفت و میهوت و متحیر به چشمان لبریز از اشک آیدن خیره شد . آدریان با حیرت چند قدم به عقب رفت . آیدن

کنار کریشنا زانو زد و به آن چشمان آبی که حالا رگهای سرخ آن از شدت درد بیرون زده بود ، خیره شد .

بریان فریاد دیوانه واری کشید و به سمت کریشنا دوید . آیدن شانه های کریشنا را گرفت . کریشنا خودش را به آیدن تکیه داد و با نفس

های نا منظم و صدایی گرفته گفت :

– دیشب ... می خواستم ... بد .. با .. تو ... تو ... بر ... برقصم . _ به سختی نفس فرو داد _ حس .. حسرتش .. رو ... می ... ی ... می

آدریان بی آنکه به آنها نگاه کند ، فرمان داد :

- بریان رو از جسد جدا کنین .

آیدن به سختی سر گرداند . چشمانش تار شده بود اما می توانست ببیند که چند نفر بریان را کشان کشان از جسد کریشنا دور می کردند

. بریان بی قرارانه خودش را به زمین می کوبید :

- نه .. اینکارو نکنین اینکارو نکنین ... خواهش می کنم خواهش می کنم ... آدریان .. نه .. به خاطر دیاران.. به خاطر دختری ..

اون گریسیای توئه آدریان .. رحم کن .

آدریان شمشیرش را بالا برد . چشمان آیدن از شدت فشار روحی در حدقه گرد شد . می خواست التماس کند اما گویی او هم نفس های

پایانی اش را می کشید . بریان باز هم فریاد زد :

- نه .. نه آدریان ... نه ...

شمشیر آدریان اما درست روی گردن کریشنا فرود آمد . سر کریشنا از شدت ضربه کمی دور تر افتاد . قطرات خون از روی شمشیر

آدریان روی زمین درست مقابل چشمان آیدن چکید . آدریان کنار آیدن زانو زد و به آخرین نگاه آیدن زل زد .

چند شوک پشت سر هم به بدن آیدن وارد شد . آیدن به آن چشم های درشت و یاقوتی براق که خیس از اشک بود خیره ماند . چشمانی که

کم کم برایش تیره و تار به نظر می آمد . آدریان دست آیدن را در دستانش گرفت . دردی وحشتناک و قفسه سینه آیدن را فشرد . دیگر

نتوانست نفسش را رها کند ...

"روی علفهای مرداب به پشت دراز کشید . از هرچه که مربوط به خودش بود بیزاری می جست . او بی شک یک هیولا بود که به خون

تکشاخ بیشترین تمایل را داشت . بدون تردید آیدن یک انسان نبود . دیگر حتی روح انسانی را هم در خود نداشت . او از تک شاخ

نوشیده و آخرین خط قرمز را هم شکسته بود. از جا برخاست. روی پاهایش ایستاد و دوباره به آب خیره شد. بیشتر اعضای بدنش از

خون خشکیده پوشیده شده بود. زخمهایش به سرعت بهبود می یافت اما خون ها سر جاییشان می ماندند و می خشکیدند. به خود نگریست.

هرگز نسبت به هیچ موجودی این حس نفرت را نداشت. باز هم زیر لب تکرار کرد:

- هیولا ..

سرگیجه اش تشدید شد. حس می کرد پاهایش از کار افتاده اند. زانوانش شل شد و به پهلو درون مرداب افتاد.

چشمانش را بست. حتی نیروی تقلا کردن را هم نداشت. تنها به آب راکد اجازه داد تا او را به هر کجا که می خواهد ببرد. احساس

سبکی می کرد. آب او را با ملایمت درون خود حرکت می داد و پیش می برد. آیدن نمی دانست نفس می کشد یا نه. فقط احساس می

کرد زیر آب چندان تفاوتی با هوای بالای آب ندارد. به خانه فکر می کرد و به آرامشی که با الویس داشت. حسرتی عمیق تمام

وجودش را در بر گرفت. هرگز فرصت نکرده بود تا به الویس بگوید که چقدر دوستش دارد. در واقع هیچ وقت این حس برایش نمود

آنچنانی پیدا نکرده بود. اما حالا تنها حسی که دلش را به درد می آورد همین احساس دلتنگی و حسرت بود. با خود اندیشید که وقتی به

خانه برگشت، الویس را تنگ در آغوش بگیرد و او را پدر خطاب کند. لبخندی دردناک روی لبهایش نقش بست. چقدر تصویر خانه در

کنار الویس لذت بخش بود. می دانست اگر زیر آوار آب نبود می توانست نم اشک را روی گونه هایش حس کند. دیگر حتی نای فکر کردن هم نداشت. چشمانش را بست و آرزو کرد که تا ابد بسته بماند.

نفهمید چه مدت درون آب مانده بود که صدای گرفته ای به گوشش رسید.

_ بکشیش بیرون.

دست قدرتمندی آیدن را از آب بیرون کشید و کنار ساحل انداخت . با سر درد سرفه ای کرد و اندکی آب پس داد . سر بلند کرد .

کریشنا بالای سرش ایستاده بود . با لباسی مردانه و نیم تاجی با شکوه . چشمان آبی اش برق می زد و لبخند جذابی به لب داشت . آیدن

با وحشت خودش را به سمت عقب خیز داد و گفت :

- شما کی هستین ؟

کریشنا به سمت او خم شد و پاسخ داد :

- مدتها بود که منتظر این ملاقات بودم .

آیدن با لحن تهدید آمیزی گفت :

- به من صدمه نزنین .

کریشنا مهربانانه خندید :

- کسی نمی خواد بهت صدمه بزنه ... تو هیچی نمی دونی نه ؟

آیدن دیوانه وار فریاد زد :

- من خون تکشاخ نمی خورم .. من انسانم ... من انسانم .

کریشنا شانه های آیدن را فشرد :

- یکی از بهترین انسانهایی که تا به حال دیدم .

آیدن آرام گرفت و به چشمان آبی درشت کریشنا خیره شد .

- شما کی هستین ؟

- اسم من کریشناست آیدن .

صدای ملایمی از پشت سر کریشنا کامل کرد :

- پادشاه کریشنا .

آیدن سر گرداند . بریان در حال نوازش یال اسب درشت اندامش بود . آیدن ابرویی تاب داد :

- شاه؟! شوخیتون گرفته .

کریشنا پاسخ داد :

- به هیچ وجه آیدن . وای خدای من ... تو صورت یه پادشاه بی نظیر رو داری ... بی دلیل نیست که آدریان اینهمه بهت لطف داشته .

- شما آدریان رو میشناسین ؟

- بیشتر از اون چیزی که فکر کنی باهاش نسبت دارم .

آیدن مشکوکانه به کریشنا خیره شد . کریشنا لبخندش را گسترش داد و در ادامه حرفش گفت :

- اون پدرمه .

آیدن دقیق شد . چهره کریشنا بسیار بسیار به آدریان شباهت داشت . کریشنا به او نزدیک و به چشمانش خیره شد . آیدن هیچ واکنشی

نشان نداد . کریشنا باز هم به او نزدیک تر شد و بوسه ای به لبهایش نشان داد . آیدن بلافاصله خودش را عقب کشید . کریشنا سرش را

تکان داد و به زمین نگاه کرد :

- همیشه می دونستم وقتی از این فاصله باهات رو به رو بشم ... نمی تونم ... نمی تونم کاری که می خوام بکنم .

آیدن با حیرت پرسید :

- چه کاری ؟

کریشنا از جا برخاست و گفت :

- می خواستم بکشم ... اما همین الان فهمیدم که نمی تونم .

- تو من رو از کجا میشناسی ؟

کریشنا نگاه عطفانه ای به آیدن انداخت :

- همه عمرت مراقبت بودم ... حتی زمانی که تو آغوشی می خندیدی که جای من بود ... حتی وقتی که کسی ازت حمایت می کرد که پدر

من بود .

- نمی فهمم . آدریان از من حمایت می کرد ؟ آغوش آدریان ؟ اما .. من با الویس بزرگ شدم .

کریشنا به سختی بغضش را فرو خورد و پاسخ داد :

- خیلی خوبه آیدن ... خیلی خوبه که نمی فهمی .

بریان آیدن را از جا بلند کرد و به چشمانش خیره شد و گفت :

- تو هیچ کدوم از اینا رو به یاد نمی آری .. فراموش می کنی کی از مرداب نجاتت داد . حتی بعدا بهش فکر هم نمی کنی ...

آیدن گیج و مبهوت شد و بریان با آرنج به شقیقه اش کوبید "

با تکان شدیدی در بدنش چشم گشود . سقف سفید و صیقلی به چشم می آمد . تصاویری که دیده بود را به یاد می آورد . درست موقعی

که الویس در کلبه آدریان اعتراف کرده بود که یک خون آشام است . خوب به یاد داشت که از خانه بیرون زده به سمت دشت تکشاخ ها

رفته بود . پس از نوشیدن خون یکی از تکشاخ ها با عذاب وجدان و رنج ، بی هدف راهش را به سمت جنگل در پیش گرفته بود و در

نهایت خودش را به آب یک مرداب بزرگ سپرد . هیچ وقت به نفهمیده بود که چه کسی ناجی او از آن مرداب شد و هیچ وقت حتی به آن

فکر هم نکرده بود . تنها خودش را بیهوش در زمینی خشک و منتهی به جاده یافته بود . حالا اما نمی دانست چطور آن را به یاد آورده

است . هر چه بود ، این تصاویر به شدت او را می آزرده . ذهنش همه تلاشش را به کار گرفته بود تا روی کریشنا متمرکز نشود و

درگیر او نشود .

با بی حالی سر گرداند . جام کوچکی پر از خون تکشاخ روی زمین قرار داشت . بی اراده آن را برداشت و با ولع سر کشید . احساس

غریبی داشت . گویی تمام استخوانهایش مانند فئر شده باشد . احساس می کرد تمام بدنش پر از انرژی و خشم است . به اطراف نگاهی

انداخت . سرعت تغییر موضع چشمانش بیش از حد معمول بود . یک اتاق کوچک با میله های فولادی و کلفت . دیوار های سفید و صیقلی

و پنجره کوچکی که هوای بارانی و رگبار بیرون را نشان می داد . صدای پاهای شخصی به گوشش رسید . از جا برخاست و به سمت

میله ها رفت . با خشم مهار نشدنی ای فریاد زد :

- کی اونجاست ؟

پس از چند ثانیه آدریان مقابلش ایستاد . آیدن گفت :

- من کجام ؟

آدریان نگاه اندوهگینش را به او دوخت و پاسخ داد :

- توی یه سلول مستحکم و تمیز ...

با عصبانیت فریاد زد :

- منظورم اینه که چرا اینجام ؟

- آرام باش آیدن ... تو ... تو ... تبدیل شدی .

آیدن یک قدم عقب رفت :

- یعنی من مردم !؟

آدریان با حالت غمگینی با سر تایید کرد . آیدن بی قرار و غضب آلود داد زد :

- این امکان نداره نه .. نه ...

آدریان گفت :

- آرام باش آیدن ... آرام باش

- چرا من رو زندانی کردی ؟

با خشم ناخن هایش را به کف دستش فشرد . ناگهان از شدت درد آه کشید و نگاهی به دستانش انداخت . ناخن های سنگی و سردش در

کف دستش فرو رفته بود و خون به شدت روی زمین می ریخت . دستانش را باز کرد و با وحشت به زخمی نگریست که در یک چشم به

هم زدن درمان شد . آدریان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

- چون هیچ کس نمی دونه به چه جور هیولایی تبدیل شدی .

- چی میگی آدریان؟ واضح بگو ...
- تو .. انگار .. انگار یه خون آشامی و همینطور یه مالتس ... یه جور هیولای ادغام شده ... هیچ کس نمی دونه تو به چی بدل شدی .
- آیدن فریاد زد :
- من رو آزاد کن ... مطمئن باش هیولایی بدتر از تو نمی شم ... چطور تونستی؟ ... تو سرش رو از تنش جدا کردی ...
- این تو بودی که کشتیش .
- آیدن سرش را برگرداند . نفسش را در سینه حبس کرد و در کمال حیرت متوجه شد ، می تواند نفس نکشد . زیر لب گفت :
- من رو آزاد کن ...
- متاسفم ... تو خطرناک تر از اونی هستی که بشه آزادت کرد .
- آیدن فریاد زد :
- از کجا می دونی لعنتی؟
- نمی دونم ... اما همیشه ریسک کرد .
- گفتم آزادم کن .
- آدریان شیشه ای از خون تکشاخ را شکست و کنار میله ها انداخت . بدن آیدن بدون اراده واکنش نشان داد و با ولعی وحشیانه و حیوانی به سمت میله ها حمله برد . آدریان با تحیر یک قدم عقب رفت و با وحشت به آیدن خیره شد . آینه کوچکی به سمت او پرت کرد
- و گفت :
- بهتره یه نگاه به خودت بندازی .. شاید اون موقع خودت نخوای از این سلول بیای بیرون .
- آیدن آینه را برداشت و عاجزانه گفت :
- من که نمی توئم تا ابد اینجا بمونم .
- آدریان سرش را به نشانه تاسف تکان داد :

- آگه همینطوری پیش بره .. مجبوری .
- آیدن با عصبانیت از جا برخاست و طوفانی و خروشان فریاد زد :
- نه .. نه آدریان ... حتما یه راهی برای کنترلم هست ... من رو آزاد کن ... حداقل بذار شانسم رو برای اینکه کنترلم رو به دست بگیرم
- امتحان کنم .
- همیشه آیدن ... نمی تونم .
- من به خاطرت روی همه چیز پا گذاشتم آدریان ... و الان .. ازت یه فرصت می خوام . بهم فرصت بده .
- آدریان برگشت که برود :
- نمی خوام دیگه چیزی بشنوم آیدن .
- تو بهم نیاز داری تخت بهت وفادار نیست .
- آدریان با صدایی بی حس پاسخ داد :
- آخرین وارث های شاه دالویش مردند . تو و کریشنا ... وفاداری تخت دیگه معنا نداره ... اما من نمی تونم بهت فرصت بدم آیدن ...
- عطش تخت دیگه تحت کنترل هیچ طلسمی نیست ... منم نمی تونم کنترلش کنم ... پس آگه لازم بشه تو اینجا می مونی ...
- آیدن با ناباوری به آدریان خیره شد و فریاد زد :
- ما دوست هم بودیم .
- هنوز هم هستیم آیدن ...
- پس من رو از این خراب شده آزاد کن .
- مجبوری آیدن . متاسفم .
- هیچ کس نمی تونه من رو مجبور به این کار کنه .
- آدریان نگاه خالی اش را به آیدن دوخت و گفت :
- من می تونم ...

آیدن با تمام قدرت خودش را به میله های فولادی و محکم سلول کوبید اما گویی آدریان از پیش قدرت آیدن را تخمین زده بود . میله های

قطور اتاق استوار و مستحکم مقابل آیدن مقاومت می کردند . با درماندگی روی زمین زانو زد و آینه را رو به رویش گرفت اما

بلافاصله آن را با وحشت به گوشه ای انداخت . سرش را چند بار به دیوار کوبید و چشمانش را بست و به هم فشرد . تحمل نداشت

حتی آن تصویر را در ذهنش مجسم کند . قطره ای اشک از روی گونه اش فرو ریخت . هراسناک و لرزان دوباره به آینه نزدیک و به آن خیره شد .

صورتش رنگ پرید و زیر چشمانش کبود و گود افتاده بود . دندان نیشش از همیشه بلندتر و درخشنده تر به نظر می رسید و چشمها ..

چشمهایش هنوز سبز زمردی بود اما مردمک اش سرخ و یاقوتی به چشم می خورد و در میان رنگ سبز جواهرگونه ی چشمانش به شدت

می درخشید . آیدن از خودش وحشت کرده بود . این تصویر تنها یادآور واژه ای بود که آیدن همیشه از شنیدنش منزجر می شد : "

هیولا "

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید